

در پی عیسا

نویسنده: چارلز شلدون

در پی عیسا

نویسنده: چارلز شلدون

ترجمه: جمشید صفای اصفهانی و سهیل آذری

تایپ و ویرایش: مرجان فارسی

طراحی روی جلد: اسحاق تنگستانی

انتشارات نور جهان

چاپ نخست: سال ۱۳۳۶ شمسی

ویرایش دوم: سال ۱۳۹۹ شمسی

فصل اول

«زیراکه برای همین خوانده شده‌اید، چون که مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید.»

بامداد روز جمعه بود و آقای هانری ماکزول، موعظه‌ای را که می‌خواست صبح یکشنبه‌ی آینده در کلیسا ایراد کند، حاضر می‌کرد. اما در این ساعت چند نفر به دیدنش آمده، او را از کار بازداشته بودند. هر چقدر که از روز بیشتر می‌گذشت، بر تشویش و ناراحتی او افزوده می‌گشت، زیرا هنوز نتوانسته بود موعظه‌ی خود را به جایی که می‌خواست، برساند.

پس از رفتن آخرین نفری که آن روز صبح به دیدنش آمده بود، آقای ماکزول همسرش را فرا خوانده و گفت: «ماری، اگر شخص دیگری بخواهد مرا ملاقات کند، به او بگوئید من امروز سخت گرفتارم و فرصت دیدن کسی را ندارم، مگر اینکه کار خیلی واجبی داشته باشد.»

«بسیار خوب هانری، ولی من به تماشای کودکان می‌روم و شما در خانه تنها خواهید ماند.»

کشیش از پله‌ها به اتاق کارش که در طبقه‌ی بالا بود، رفت و در را از داخل بست. در این هنگام، صدای پای زنش را شنید که از در بیرون می‌رفت. پس از لحظه‌ای، سکوت فضای خانه را فرا گرفت و ماکزول با خاطر آسوده در پشت میزش نشست، مشغول نوشتن شد. او آیه‌ی بیست و یکم از باب دوم رساله‌ی اول پطرس را اساس موعظه‌ی خود قرار داده بود که مضمون آن این است: «زیراکه برای همین خوانده شده‌اید، چون که مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید.»

در آغاز موعظه، آقای ماکزول موضوع کفاره‌شدن مسیح را پیش کشیده، اهمیت آن را از نظر فداکاری شخصی تأکید کرده و کوشیده بود تا توجه شنوندگان را به جفا و سختی‌هایی که مسیح در زندگی و هنگام مرگ کشیده بود، جلب کند. بعد، کفاره‌شدن مسیح را از نظر اینکه نمونه‌ای برای رفتار پیروان اوست، مورد بحث قرار داده و نتیجه گرفته بود که پیروان مسیح به واسطه‌ی ایمان خویش، زندگی او را سرمشق رفتار خود قرار می‌دهند و به این‌وسیله به شاهراه نجات و رستگاری گام می‌نهند.

ماکزول تا اینجا سه قدم را برای پیروی از مسیح برشمرده بود و می‌خواست آنها را مرتب کند که ناگهان زنگ در به صدا درآمد. آقای کشیش که با شنیدن صدای در ناراحت شده بود، چند لحظه‌ای از پشت میز تکان نخورد و اخم در هم کشید. دقیقه‌ای بعد، زنگ باز هم به صدا درآمد. این بار ماکزول از جایش برخاست و به پشت پنجره‌ای رفت که در ورودی خانه از آن نمایان بود. مردی در پشت در، بر روی پله‌ها ایستاده بود؛ او مرد جوانی بود که جامه‌ای ژنده به تن داشت.

کشیش به خود گفت: «مثل مردمان ولگرد می‌ماند. فکر می‌کنم باید پایین بروم و...» قبل از آنکه جمله را تمام کند، از پله‌ها پایین رفت و در را گشود. دقیقه‌ای هر دو نفر ساکت به یکدیگر می‌نگریستند، بعد مرد ژنده‌پوش گفت: «آقا، من مدتی است بیکارم و تصور کردم شاید شما بتوانید مرا راهنمایی کنید که شغلی به‌دست آورم.»

کشیش در حالی که در را آهسته می‌بست، پاسخ داد: «من کاری سراغ ندارم. این روزها کار کم است...» «نمی‌دانستم، ببخشید. ولی گمان می‌کنم شما می‌توانید نامه‌ای به اداره‌ی راه‌آهن شهری یا رئیس فروشگاه‌ها بنویسید که در صورت امکان، مرا استخدام کنند.» مرد ژنده‌پوش در حالی که این جمله‌ها را ادا می‌کرد با تأثر و اندوه، کلاه رنگ‌پریده‌اش را از این دست به آن دست می‌گرداند.

کشیش پاسخ داد: «فایده‌ای ندارد، عذر می‌خواهم. امروز سخت گرفتارم و مجال صحبت ندارم. امیدوارم بتوانید کاری به‌دست آورید. متأسفانه من برای شما کاری سراغ ندارم. من فقط یک اسب و یک گاو دارم و هر دو را خودم نگاهداری می‌کنم.»

ماکزول پس از گفتن جملات بالا، در را بست و از پشت در، صدای پای جوان ژنده‌پوش را شنید که از پله‌ها پایین می‌رود. چند لحظه بعد، از پشت پنجره باز او را دید که آهسته از جلوی خانه، دور می‌شود و هنوز کلاهِش را با ناراحتی از این دست به آن دست می‌گرداند. این بار پریشانی و بی‌کسی او که از چهره‌اش نمایان بود، چنان

در کشیش اثر کرد که ماکزول چند لحظه بی‌اختیار در پشت پنجره مانده و او را نگریست. سپس به سوی میز تحریرش برگشته، با آرامی خیال مجدداً مشغول نوشتن شد. پس از رفتن آن مرد، دیگر کسی مزاحم ماکزول نشد و او توانست موعظه را به پایان رسانده، یادداشت‌ها را جمع کند و برای روز یکشنبه به گوشه‌ای بگذارد.

هنگام ناهار، زن ماکزول به او گفت: «هانری، امروز در کودکستان شاهد منظره‌ی تأثرانگیزی بودم. همراه خانم براون به تماشای آموزشگاه رفته بودم. پس از آنکه بازی کودکان به پایان رسید، در همان وقت که کودکان دور میز نشسته بودند، در باز شد و جوانی که کلاه چرکینی در دست داشت، وارد شد. او نزدیک در نشست و بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند، به کودکان نگاه می‌کرد. ظاهرش ولگرد می‌نمود. دوشیزه براون و معاونش در ابتدا کمی ترسیدند، ولی او به آرامی در جایش نشست و پس از چند لحظه بیرون رفت.»

شوهرش پاسخ داد: «یقیناً می‌خواست در جایی استراحت کند. گمان می‌کنم او همان کسی است که امروز به اینجا آمد. گفتید شبیه ولگردها بود؟»

«بله، خاک‌آلود و ژنده‌پوش بود و به ولگردها شباهت داشت. تصور می‌کنم سی یا سی‌وسه سال داشته باشد.»

ماکزول متفکرانه پاسخ داد: «بله، خود اوست.»

بانو ماکزول پس از چند لحظه سکوت پرسید: «هانری، موعظه را تمام کردید؟»

«بله، موعظه حاضر است. این هفته، کار من از همیشه بیشتر بود. تهیه‌ی دو موعظه، مرا خسته کرده است.»

زنش با تبسم پاسخ داد: «یقین دارم که این موعظه‌ها مورد تمجید شنوندگان قرار خواهند گرفت، ولی موضوع موعظه‌تان چیست هانری؟»

«موضوع موعظه‌ی من 'پیروی از مسیح' است. مسئله‌ی کفاره‌شدن را تحت عنوان فداکاری و تقلید زندگی مسیح، مورد بحث قرار داده‌ام و بعد سعی کرده‌ام قدم‌هایی را که برای پیروی او لازم است برداشته شود، بشمارم.»

«حتماً موعظه‌ی جالبی خواهد بود. امیدوارم صبح یکشنبه، هوا بارانی نباشد تا مردم همه بتوانند به کلیسا بیایند. در هفته‌های اخیر همیشه روزهای یکشنبه هوا بارانی بوده است.»

«بله، مدتی است که مردم کمتر در کلیسا حاضر می‌شوند. مردم در باد و باران نمی‌توانند به کلیسا بیایند.»

کشیش ماکزول وقتی این جملات را بر زبان می‌آورد، آهی کشید. به خاطرش می‌آمد که چه رنج‌هایی برای تهیه‌ی موعظه‌های گذشته کشیده است، ولی برخلاف انتظار، افراد اندکی برای شنیدن آنها به کلیسا آمده‌اند. روز یکشنبه فرا رسید. این یکشنبه برخلاف هفته‌های گذشته، هوا صاف و روشن بود. کوچک‌ترین لکه‌ی ابری در آسمان دیده نمی‌شد. همه‌ی اعضای کلیسای ماکزول، آن روز خود را آماده‌ی رفتن به کلیسا کردند. در ساعت یازده که مجلس آغاز می‌شد، کلیسا از مردمی که همگی خوش‌پوش‌ترین و غنی‌ترین افراد شهر بودند، پر شده بود.

کلیسای اول شهر رایموند، معروف به داشتن بهترین ارکستری بود که می‌توان با پول، آن را تهیه کرد و گروه نوازندگان آن روز با سرودهایی که می‌خواندند، همه را به هیجان آورده بودند. برنامه‌ی موسیقی و سرود، چنان تنظیم شده بود که با موضوع موعظه‌ی آن روز هماهنگی داشته باشد. پیش از آغاز موعظه، گروه آواز یکی از معروف‌ترین سرودهای کلیسایی را با صدای سولو خواندند:

«در دست او این دست نهم، هرگز گله نکنم

خشنودم چون که می‌دانم قوتم اوست، رهبرم اوست.»

راشل وینسلو وقتی در پشت نرده‌ی مزین به صلیب و تاج که از چوب بلوط ساخته شده بود ایستاد، از هر وقت دیگر زیباتر به نظر می‌رسید. آواز او حتا از چهره‌اش دلکش‌تر بود. وقتی او به‌پاخاست، سکوت عمیقی سراسر مجلس را فرا گرفت. آقای ماکزول با رضایت کامل در پشت میز خطابه نشست. همیشه آواز راشل وینسلو برای او الهام‌بخش بود و سبب می‌شد که او وعظش را با تأثیر و هیجان بیشتری ایراد کند. از این‌رو همیشه آواز راشل را قبل از موعظه‌ی خود در برنامه می‌گنجانید.

هنگامی که راشل وینسلو مشغول خواندن سرود بود، هر کسی به خود می‌گفت که در عمرش چنین سرود دلکش و هیجان‌انگیزی در کلیسا نشنیده است. بی‌گمان اگر مجلس کلیسایی نبود، مردم برای او دست می‌زدند. با اینکه اینجا کلیسا بود، وقتی راشل در جای خود می‌نشست، صدایی شبیه به هم‌خوردن دست به گوش کشیش رسید. او از شنیدن این صدا مشوش گشت، ولی لحظه‌ای بعد که برای ایراد موعظه به‌پاخاست و یادداشت‌ها را روی کتاب مقدس گذاشت، به خود گفت که اشتباه کرده و صدای دستی در بین نبوده است. دقیقه‌ای بعد، واعظ چنان غرق در سخن شده بود که مردم جز به بیانات او به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند.

هرگز شنیده نشده بود که کسی بگوید ماکزول، واعظ خشک و خسته‌کننده‌ای است. برعکس، مردم او را واعظ احساساتی به شمار می‌آوردند؛ نه برای مطالبی که می‌گفت بلکه به جهت طرز ادای آن مطالب. اعضای کلیسای اول شهر رایموند این‌گونه موعظه را می‌پسندیدند. این شیوه‌ی سخنرانی، کلیسای او را از سایر کلیساها متمایز می‌ساخت و جماعت نیز با آن موافق بودند.

این را هم باید در نظر داشت که واعظ کلیسای اول شهر رایموند، علاقه‌ی وافری به موعظه‌کردن داشت. به ندرت او جای خود را به واعظین دیگر واگذار می‌کرد. یکی از بهترین آرزوهای او این بود که روز یکشنبه فرا رسد و او در پشت میز خطابه روبه‌روی جماعت بایستد. نیم ساعتی که او در برابر دیدگان پُر اشتیاق شنوندگان قرار می‌گرفت، در نظرش خوش‌ترین دقایق عمرش بود. کمی و زیادی تعداد شنوندگان در روحیه‌ی او اثری عجیب داشت و هیچ‌گاه در برابر جماعتی کوچک نمی‌توانست به نحو مؤثری صحبت کند. وضع هوا نیز در روحیه‌ی او تأثیر می‌گذاشت. از این جهت، امروز که در چنین هوای صاف و روشنی در برابر جماعت انبوهی ایستاده بود، بسیار مسرور و راضی به نظر می‌رسید. کلیسای او کلیسای اول شهر بود، بهترین گروه سرایندگان را داشت و اعضای آن از برجسته‌ترین، تحصیل‌کرده‌ترین و متمکن‌ترین افراد شهر بودند. در تابستان، دو-سه ماه به تعطیلات می‌رفت و در همه‌جا نفوذ و محبوبیت و احترامی که مردم برای واعظ کلیسای اول شهر قائل بودند، همراهش بود.

کشیش ماکزول وقتی موعظه‌ی خود را شروع می‌کرد، نمی‌دانست که آیا خواهد توانست از عهده‌ی بیان مقصودش برآید یا نه. ولی چون به آخر نزدیک می‌شد، فهمید که در چند مورد تحت‌تأثیر احساسات خویش قرار گرفته و افکارش را بر زبان آورده است. هرچند این حالت بیش از چند دقیقه طول نکشیده بود، ولی او از اینکه توانسته بود در ضمن موعظه، احساسات و افکار خویش را نمایان سازد، بسیار راضی و خشنود بود. موعظه‌ی امروز آقای ماکزول بسیار جالب‌توجه بود. او آن را با جملات مؤثر و تکان‌دهنده‌ای ادا می‌کرد. چنان فصاحتی در تنظیم آن به کار رفته بود که جا داشت آن را چاپ کند. پس از پایان موعظه، آقای ماکزول از موفقیت خود کاملاً خرسند بود. جماعت هم که می‌دیدند دارای واعظی بلیغ با ظاهری محترم و حکیمانه هستند، دارای احساسات مشابهی بودند.

ناگهان در میان هماهنگی کاملی که بین واعظ و جماعت حکم‌فرما بود، اتفاقی افتاد که سکوت مجلس را بر هم زد. مشکل است تکانی را که این پیشامد به حاضرین داد، توصیف کرد. این واقعه چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که به کسی فرصت نداد تا از وقوع آن جلوگیری کند.

موعظه به آخر رسیده بود. در حالی که آقای ماکزول کتاب مقدس قطورش را روی یادداشت‌هایش می‌گذاشت و گروه آواز برای خواندن آخرین سرود از جا برمی‌خاستند، ناگهان صدای مردی همه را متوجه خود ساخت. این صدا از طرف نیمکتی که در پشت مجلس گذاشته شده بود، به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، اندام مردی از سایه بیرون آمد و به راهروی بین نیمکت‌ها رسید. قبل از آنکه حاضرین به ماهیت واقعه پی ببرند، این مرد به جلوی میز خطابه رسید و رو به جماعت کرده، گفت: «از دقیقه‌ای که به اینجا آمده‌ام، برآن بودم که در پایان مجلس چند کلمه‌ای به عرض حاضرین برسانم. من نه مستم و نه ابله هستم. کاملاً بی‌آزارم. فقط خواستم قبل از آنکه بمیرم، زیرا تصور نمی‌کنم بیش از چند روزی زنده باشم، خود را خشنود کرده باشم که آنچه را در دل دارم، در چنین مکانی و در برابر چنین جماعتی گفته‌ام.»

آقای ماکزول که هنوز در جای خود ایستاده بود، روی میز خم شده و با دیدگان مبہوت به این مرد می‌نگریست. این همان مرد خاک‌آلود و ژنده‌پوشی است که جمعه‌ی گذشته به خانه‌ی او آمده بود. هنوز کلاه چرکینش را در میان دو دستش می‌گردانید. صورت او نتراشیده و موهای سرش شانه‌نخورده بود. تصور نمی‌رود تا آن روز مردی با این وضع در کلیسای اول شهر رایموند، حضور یافته باشد. اعضای این کلیسا از این گونه مردم در کوچه‌ها و کارگاه‌های شهر، فراوان دیده بودند و هرگز انتظار نداشتند که از این فاصله‌ی نزدیک با یکی از آنها روبه‌رو شوند.

کلمه‌ای زننده در اظهارات آن مرد نبود. او سخنان خود را با لحنی خالی از هیجان و آهسته، ولی شمرده ادا می‌کرد. آقای ماکزول که از دیدن این منظره‌ی غیرمنتظره، مات و مبہوت در جای خود خشک شده بود، دیگر شکی نداشت که این همان مردی است که چند روز قبل در خانه به دیدنش آمده بود.

از هیچ‌کس در کلیسا برای جلوگیری از صحبت مرد ژنده‌پوش حرکتی سر نزد. شاید علت سکوت آنها این بود که غافلگیر شده بودند و نمی‌دانستند در برابر آن، چه واکنشی باید نشان دهند. مرد ژنده‌پوش در میان سکوت عمیقی که کلیسا را فرا گرفته بود به سخن ادامه داد، گویی خودش هم فکر نمی‌کرد که با این عمل، وضع غیرعادی‌ای در کلیسای اول شهر ایجاد کرده است. در تمام مدتی که او مشغول صحبت بود، کشیش با قدی

خمیده از روی میز خطابه او را نگاه می‌کرد و هر لحظه چهره‌اش رنگ‌پریده‌تر و پریشان‌تر می‌نمود، ولی از او هم کوچک‌ترین حرکتی برای بازداشتن مرد غریب از صحبت کردن سر نزد. جماعت هم با سکوت آمیخته به حیرت به سخنان او گوش می‌دادند. از گروه آواز، چهره‌ی سفید دیگری نمایان بود که با دیدگان خیره بر این مرد ژنده‌پوش می‌نگریست و آن چهره‌ی راشل‌وینسلو بود. چهره‌ی راشل همیشه جذاب بود، ولی در این لحظات چنین می‌نمود که گویی در آتش گداخته شده است.

مرد ژنده‌پوش به سخن ادامه داده، گفت: «من ولگرد حرفه‌ای نیستم، گرچه در میان گفته‌های عیسا تعلیمی سراغ ندارم که ولگردان را کمتر از دیگران، لایق نجات شمرده باشد. آیا شما چنین تعلیمی سراغ دارید؟» این پرسش را او چنان طبیعی ادا کرد که گویی جماعت در کلاس کوچک درس کتاب‌مقدس نشسته‌اند. سپس لحظه‌ای مکث کرد و آه دردناکی کشیده، به اظهاراتش ادامه داد:

«دو ماه قبل، من بیکار شدم. شغل من حروف‌چینی است. ماشین حروف‌چینی که اخیراً ساخته شده، از بهترین اختراعات است. ولی من شخصاً شش نفر را می‌شناسم که در نتیجه‌ی اختراع این ماشین، ناچار گشته‌اند به دست خود به زندگی‌شان پایان دهند. البته من روزنامه‌نگارانی را که از این ماشین استفاده می‌کنند، سرزنش نمی‌کنم. ولی می‌پرسم چاره‌ی اشخاص سیه‌روزی چون من چیست؟ من تنها یک کار از دستم برمی‌آید و آن حروف‌چینی است. سرتاسر این مملکت را زیر پا نهاده‌ام تا بلکه شغلی پیدا کنم. عده‌ی زیادی به درد من دچارند. قصد من این نیست که کسی را ملامت کنم، فقط می‌خواهم چند حقیقت را به خاطرتان بیاورم. در آن گوشه‌ی کلیسا که نشسته بودم و بیانات واعظ محترم را می‌شنیدم، از خود می‌پرسیدم آیا مفهوم پیروی از مسیح در نظر شما همان است که مسیح از پیروانش انتظار داشت؟ وقتی مسیح گفت: “از پی من بیا” منظورش چه بود؟ آقای کشیش گفتند: (در اینجا مرد ژنده‌پوش روی خود را به طرف آقای ماکزول برگردانید) “بر همه‌ی پیروان مسیح فرض است که در جای گام‌های استاد خویش قدم نهند” و ایشان این قدم‌ها را “اطاعت، ایمان، محبت و تقلید از اعمال عیسا” نامیدند، ولی نشنیدم که ایشان به شما بگویند نظرشان به‌خصوص نسبت به قدم آخر چیست؟ شما مسیحیان، پیروی از مسیح را چگونه توجیه می‌کنید؟

سه روز است که من برای پیدا کردن کار در این شهر سرگردانم و در این مدت جز واعظ شما که از وضع من اظهار تأسف کرد و گفت امیدوار است که من بتوانم کاری به‌دست آورم، کسی بر من رحم و دلسوزی نشان نداده است. تصور می‌کنم شما آنقدر با کسانی که شغلشان ولگردی است، روبه‌رو گشته‌اید که نمی‌توانید آنها را که

از روی اجبار و درماندگی به این روز افتاده‌اند، بشناسید. باز تکرار می‌کنم که قصد ندارم به کسی توهین کنم، فقط حقیقت را می‌گویم. البته می‌دانم که همه‌ی شما نمی‌توانید در کوچه‌ها راه بیفتید و برای امثال من کار پیدا کنید و من هم، چنین انتظاری از شما ندارم. ولی در این نکته در مانده‌ام که مفهوم پیروی از مسیح چیست. وقتی در سرود می‌خوانید: ”در دست او این دست نهم“ منظورتان چیست؟ آیا منظورتان این است که خود را فراموش کرده، تصمیم گرفته‌اید که چون خود مسیح با تحمل رنج و زحمت، مردم ستم‌دیده و گمراه را نجات بخشید؟ منظورتان چیست؟ می‌دانم که در این شهر بیش از پانصد نفر به درد من گرفتارند. اکثر آنها دارای زن و فرزند هستند. زن من، چهار ماه قبل درگذشت. خوشحالم که او از این همه درد و رنج، رهایی یافت. دختر کوچکم در خانه‌ی یکی از همکاران حروف‌چینم به سر می‌برد تا من کاری پیدا کنم. وقتی این همه مسیحیان را می‌بینم که در ناز و نعمت غوطه‌ورند و در سرود می‌خوانند: ”صلیب خویش را بر دوش کشیده‌ام تا همه را فراموش کرده، او را پیروی کنم“ و آنگاه به یاد می‌آورم که چگونه زنم در خانه‌ی استیجاری مخروبه‌ای در شهر نیویورک، جان سپرد و در دم واپسین آرزو می‌کرد که خدا دخترش را هم از این جهان پُر مشقت ببرد، دچار حیرت می‌شوم. بدیهی است از شما انتظار ندارم که همه‌ی گرسنگان را از مرگ برهانید. ولی می‌پرسم مفهوم ‘پیروان مسیح’ چیست؟ می‌دانم که بسیاری از خانه‌های استیجاری به مسیحیان تعلق دارد. خانه‌ای هم که زن من در آن، جان سپرد متعلق به یکی از اعضای کلیسا است و نمی‌دانم مفهوم پیروی از مسیح را با اعمال او چگونه وفق دهم؟!

روزی در مجلس دعای کلیسایی شنیدم که گروهی از مسیحیان در سرود می‌خواندند:

”ای همه ما و من ادای تو، ای همه روح و جسم و تن روای تو

ای روح من از روای تو، راحت من رضای تو“

و من که در بیرون کلیسا روی پله‌ها نشسته بودم، متحیر بودم که آنها چه می‌گویند و منظورشان از این سخنان چیست؟ تصور می‌کنم اگر همه‌ی آنهايي که این سرودها را می‌خوانند، طبق مفهوم آن عمل می‌کردند، از این همه درد و رنجی که گلوی مردم سیه‌روز را می‌فشارد، در جهان اثری نمی‌ماند. شاید من درست نمی‌فهمم، ولی اگر مسیح به جای شما بود، چه می‌کرد؟ گاهی به خاطر می‌آورم که مردمی در کلیساهای بزرگ، جامه‌های فاخر و گرانبها بر تن می‌کنند، در خانه‌های باشکوه به سر می‌برند، پول‌های گزافی برای تهیه‌ی تجملات خرج می‌کنند و در تابستان، اوقات خود را در ییلاق‌های مفرح و خوش‌آب‌وهوا می‌گذرانند. در حالی که هزاران نفر در

خارج از کلیساها، در محله‌های کثیف در خانه‌های استیجاری از گرسنگی جان می‌سپارند یا در کوچه‌ها از پی یافتن لقمه‌نانی سرگردانند، هرگز در خانه‌ی خود پیانو یا تابلوی عکس نداشته‌اند و در چنگال فقر و سیه‌روزی و میگزاری و گناه گرفتارند.»

مرد ژنده‌پوش ناگهان به سوی میزی که جام‌های عشای ربانی بر آن چیده می‌شود، برگشت و دست چرکینش را روی آن نهاد. کلاه از دستش به زمین افتاد. در این وقت، جنبش محسوسی به همه‌ی حاضرین دست داد. دکتر وست از جایش نیمه‌خیز شد، ولی هنوز سکوت و آرامش مجلس بر هم نخورده بود. مرد ژنده‌پوش، دست دیگرش را روی دیدگانش نهاد و سپس ناگهان بر زمین غلتید. در این وقت، آقای کشیش ماکزول ختم جلسه را اعلام داشت و خود را به سرعت به کنار آن مرد رسانید. ناگهان حاضرین نیز از روی نیمکت‌ها برخاسته، به دور او گرد آمدند. راهروی بین نیمکت‌ها از جماعت پر شد. دکتر وست خبر داد که او نمرده است و در حال اغماء است. سپس در حالی که به کمک چند نفر دیگر مشغول حمل بدن او به بیرون کلیسا بود، گفت: «دچار عارضه‌ی قلبی گشته است.»

فصل دوم

هانری ماکزول و اعضای کلیسای او، مدتی در اتاق کار واعظ کلیسا ماندند تا ببینند کار به کجا می‌انجامد. مرد غریب روی نیمکت خوابیده بود و به سختی نفس می‌کشید. وقتی این سؤال پیش آمد که با او چه باید کرد، ماکزول اصرار داشت که او را به خانه‌ی خودش ببرد، زیرا هم خانه‌اش به کلیسا نزدیک بود و هم یک اتاق اضافه داشت. راشل وینسلو هم میل داشت که اجازه بدهند او را به خانه‌ی خود ببرد و می‌گفت: «مادر من فعلاً مهمانی ندارد و به نظر من اگر او به خانه‌ی ما بیاید، مادرم خیلی خوشحال خواهد شد.» راشل با آشفتگی مخصوصی نگاه می‌کرد، ولی کسی متوجه او نبود. همه در اثر این پیشامد عجیب به هیجان آمده بودند. تاکنون کلیسای اول شهر رایموند چنین پیشامدی را ندیده بود.

کشیش ماکزول همچنان اصرار داشت که خودش او را برده، در خانه‌ی خود از او پرستاری نماید. بالاخره وی را با درشکه به خانه‌ی کشیش ماکزول بردند و با ورود او به آن خانه، فصل جدیدی در تاریخ زندگی ماکزول و کلیسایش گشوده شد. ولی هنوز کسی نمی‌توانست نتایج شگرف این پیشامد را در آینده پیش‌بینی کند. این پیشامد بر اعضای کلیسا چنان تأثیر عمیقی گذاشته بود که تا یک هفته همه به چیز دیگری جز آن، فکر نمی‌کردند. عقیده‌ی عموم بر آن بود که این مرد در تمام مدتی که صحبت می‌کرد، تحت تأثیر یک نوع هذیان واقع شده و از اطراف خود کاملاً بی‌خبر بوده است. این به نظر آنها ملایم‌ترین تفسیری بود که می‌توانستند از رفتار وی بنمایند. همه در این موضوع با یکدیگر، هم‌عقیده بودند که در گفتار و حرکات آن مرد، کوچک‌ترین اثری از شکایت و توهین یافت نمی‌شد. در تمام مدت با لحن ملایمی صحبت می‌کرد، چنان‌که گویی یکی از اعضای کلیسا است که می‌خواهد موضوع مشکلی را حل کند.

سه روز پس از انتقال به خانه‌ی کشیش، حالت او به کلی تغییر یافته بود. پزشکی که مشغول معالجه‌ی او بود، می‌گفت دیگر امیدی به بهبود وی نیست. صبح روز شنبه، هنوز زنده بود. هرچند روزهای آخر هفته به سرعت به طرف مرگ می‌رفت، ولی روز یکشنبه کمی قبل از آنکه ساعت، زنگ یک بعد از نیمه‌شب را بزند، او

آخرین قوای خود را جمع کرده و پرسید: «آیا دختر من آمده است؟» از آن ساعت که از هوش رفته بود تا به حال این نخستین بار بود که به زحمت توانست چند کلمه حرف بزند. هانری ماکزول پس از آنکه آدرس آن دختر را در جیب پدرش یافت، فوراً از پی او فرستاد و در حالی که آثار خستگی و بی‌خوابی در چهره‌اش نمایان بود، جواب داد: «دختر شما به زودی خواهد آمد.»

هانری ماکزول هفته‌ی گذشته تمام شب‌ها پهلوی وی نشسته و از او پرستاری کرده بود.

«من دیگر در این دنیا دخترم را نخواهم دید.» مرد غریب این کلمات را به زحمت ادا کرد و بعد رو به ماکزول نموده، گفت: «شما به من زیاد خوبی کرده‌اید. آنچه شما برای من انجام دادید، به نظر من همان است که اگر عیسا به جای شما بود، می‌کرد.» چند دقیقه بعد، سر خود را به آرامی برگردانید و قبل از آنکه کشیش ماکزول چیزی درک کند، پز شک خبر داد که او مرده است.

این هفته هم روز یکشنبه در شهر رایموند مانند هفته‌ی گذشته بود. چون آقای ماکزول در پشت میز خطابه قرار گرفت، جماعتی در مقابل خود دید که تا آن روز نظیر آن را در کلیسا ندیده بود. ماکزول، امروز چنان خسته و فرسوده به نظر می‌رسید که گویی از بستر بیماری برخاسته است. در همان ساعت که مجلس پرستش در کلیسا برپا بود، خانم ماکزول با دختر آن مرد غریب که یک ساعت پس از مرگ پدرش، با قطار رسیده بود، در خانه بود. پدر دختر، هنوز در یکی از اتاق‌های خانه‌ی ماکزول دراز کشیده و برای همیشه از دردهای این جهان راحت شده بود. هانری ماکزول چون در پشت میز خطابه قرار گرفت، در همان حال که به عادت همیشگی خود، کتاب مقدس را می‌گشود و یادداشت‌ها را در گوشه‌ی میز می‌گذاشت، صورت آن مرد در نظرش مجسم بود. مجلس امروز با مجالس دیگری که در کلیسای هانری ماکزول تشکیل می‌شد، تفاوت داشت.

کسی به یاد ندارد که هانری ماکزول در عمرش بدون یادداشت، سخنرانی کرده باشد. البته در اوایل دوره‌ی خدمتش گاهی بدون یادداشت صحبت می‌کرد، ولی بعدها عادت کرده بود که هر وقت می‌خواهد موعظه کند، تمام متن موعظه را کلمه به کلمه بنویسد. او این کار را نه فقط در مجلس صبح یکشنبه انجام می‌داد، بلکه حتا در مجلس عصر هم به ندرت بدون یادداشت سخنرانی می‌نمود.

امروز صبح، دیگر ماکزول کوشش نمی‌کرد که سخنرانی خود را با فصاحت و هیجان، بیان کند. غالباً در ضمن صحبت، زبانش به لکنت می‌افتاد و مثل این بود که فکر بزرگی در سر اوست که می‌خواهد ظاهر شود، ولی با موضوعی که او برای موعظه انتخاب نموده، منافات دارد. نزدیک به آخر موعظه، تمام قوای خود را جمع کرد و

کتاب مقدس را بسته، در کنار میز خطابه ایستاد و شروع کرد تا از پیشامد هفته‌ی گذشته تعریف کند. در ضمن با صدای غمگین و گرفته، گفت: «برادر ما، امروز صبح درگذشت. هنوز فرصت نداشته‌ام تا سرگذشت زندگی او را بررسی کنم. او خواهری در شیکاگو دارد که نامه‌ای برایش نوشته‌ام، ولی هنوز جوابی نرسیده است. دختر کوچک او اکنون در خانه‌ی ما است و فعلاً با ما خواهد ماند.» در اینجا، کمی مکث کرد و به چهره‌های حاضرین نگریست. او در تمام مدت خدمتش چهره‌های شنوندگان را تا این اندازه پر اشتیاق ندیده بود. زبان ماکزول عاجز بود که تجربه‌ی تازه‌ی خود و بحرانی را که روحش را متأثر ساخته بود، بیان کند. ولی احساسات او خودبه‌خود به شنوندگان سرایت کرد و آنچه در قلب داشت بدون آنکه بر زبان آورد به شنوندگان رسید.

ماکزول این‌طور به صحبت خود ادامه داد: «مردی که هفته‌ی گذشته به کلیسا آمد و حرف‌هایی که در اینجا گفت، تأثیر عمیقی در من ایجاد کرد. سخنان او و بعد مرگش که در خانه‌ی ما اتفاق افتاد، مرا وادار کرد که از خود بپرسم "اگر عیسا به جای من بود، چه می‌کرد؟" البته نمی‌خواهم شما یا خودم را ملامت کنم که در روابط خود با این شخص و اشخاص نظیر او که در جهان فراوانند، مانند مسیح رفتار نکرده‌ایم. ولی اظهارات او به قدری صحیح بود که یا ما باید آنها را با عمل، پاسخ دهیم یا نام 'شاگرد عیسا' را از روی خود برداریم. چیزی که هفته‌ی گذشته شنیدیم، انتقاد به‌جا از مسیحیت ما بود. من وقتی را مناسب‌تر از امروز نمی‌دانم تا نقشه‌ای که به نظرم در صورت اجراشدن می‌تواند رضایت‌بخش‌ترین جواب ما به این پیشامد باشد را پیشنهاد نمایم.»

در اینجا ماکزول دوباره مکث کرد و به چهره‌های حضار خیره شد. در بین حضار، اشخاص برجسته و سرشناس زیادی بودند. ادوارد نورمان که مدیر روزنامه‌ی 'اخبار' بود، در آنجا نشسته بود. الکساندر پاورز که رئیس تعمیرگاه‌های راه‌آهن بود نیز حضور داشت. دونالد مارش که رئیس کالج لینکن بود و میلتن رایت که یکی از بزرگ‌ترین بازرگانان شهر، محسوب می‌شد و دست‌کم صد نفر در فروشگاه‌های او کار می‌کردند، در بین جماعت دیده می‌شدند. دکتر وست که هرچند جوان بود، ولی یکی از بزرگ‌ترین جراحان شهر به شمار می‌رفت نیز حضور داشت. جاسپر چیس که از نویسندگانی بود که کتاب معروفی نوشته بود و می‌گفتند مشغول نگارش رمان دیگری نیز است و همچنین دوشیزه ویرجینیایپیچ که اخیراً پس از مرگ پدرش، وارث یک میلیون دلار ثروت شده بود و شخصیت برجسته و جذابی داشت، در بین جماعت نشسته بودند. از همه جالب‌تر صورت راشل وینسلو بود که از هفته‌های گذشته، زیباتر و جذاب‌تر به چشم می‌آمد. پس بی‌دلیل نبود که امروز هم هانری ماکزول از دیدن وضع کلیسا، خشنود و راضی به نظر می‌رسید.

وقتی او به حاضرین می‌نگریست، عده‌ای از رجال و معاریف و بزرگان شهر را می‌دید که خود را اعضای آن کلیسا می‌شمردند. ولی کشیش نمی‌دانست چند نفر از آنها از پیشنهادی که او در نظر داشت، استقبال خواهند کرد. از این جهت خیلی آهسته و شمرده صحبت می‌کرد تا با دقت و حوصله کلماتی را انتخاب نموده و به کار برد که شنوندگان را به هیجان آورد.

«چیزی که امروز می‌خواهم به شما پیشنهاد کنم، نباید تصور کنید که عملی غیرعادی و انجام‌ناپذیر است. ولی برای اینکه معنی پیشنهاد مرا درست درک کنید، خیلی ساده و بی‌پرده صحبت می‌کنم. پیشنهاد من این است که عده‌ای داوطلبانه تعهد نمایند که تا یک سال قبل از اقدام به هر کاری، اول از خود بپرسند "اگر عیسا به جای من بود، چه می‌کرد؟" و بعد از این سؤال، هر کس مطابق جوابی که خودش یافته، بدون ترس از عواقب آن، عیسا را پیروی نماید. خود من یکی از این داوطلبان خواهم بود و اطمینان دارم کلیسای من از اخلاق و رفتار آینده‌ی من که بر این میزان تازه استوار می‌شود، ایراد نخواهند گرفت. آیا پیشنهاد مرا درست درک می‌کنید؟ می‌خواهم از حضار محترم خواهش کنم آنهایی که می‌خواهند در این کار شرکت کنند، پس از پایان مجلس قدری در همین جا بمانند تا درباره‌ی این نقشه صحبت کنیم. شعار ما این خواهد بود: "اگر عیسا به جای من بود، چه می‌کرد؟" و انتظار دارم هر کس که این تعهد را می‌کند، بی‌آنکه درباره‌ی نتایج و عواقب آن بیندیشد، مطابق جوابی که یافته است، رفتار کند. به عبارت دیگر، پیشنهاد من این است که چنان در اثر قدم‌های عیسا راه برویم که او از شاگردانش انتظار دارد. کسانی که حاضرند متعهد شوند که تا یک سال به این ترتیب عیسا را پیروی خواهند کرد، باید امروز شروع به کار نمایند.»

هانری ماکزول باز هم در اینجا مکث نموده، به چهره‌های حاضرین خیره شد. مشکل است شور و هیجانی را که در اثر این پیشنهاد در آنها پیدا شده بود، شرح داد. همه با تعجب به یکدیگر می‌نگریستند، مخصوصاً تعجب آنها از این بود که تاکنون نشنیده بودند هانری ماکزول معنی 'شاگردی مسیح' را این‌طور بیان کند. از طرف دیگر، هنوز درست به معنی اصلی پیشنهاد ماکزول پی نبرده بودند، البته تا حدی به مقصود او پی برده بودند، ولی ظاهراً درباره‌ی طرز عملی نمودن آن در بین آنها اختلاف عقیده بود.

آقای ماکزول، مجلس را با دعای مختصری تمام کرد و پس از دعا، حضار شروع به بیرون رفتن نمودند. ولی هنوز در گوشه و کنار کلیسا مردم دسته‌دسته ایستاده، درباره‌ی پیشنهاد واعظ خود بحث و گفت‌وگو می‌کردند. ماکزول گفت: «کسانی که میل دارند چند دقیقه مانده و قدری بیشتر درباره‌ی این موضوع فکر کنند، به اتاق

درس کلیسا بروند.» خود او در جلوی کلیسا با عده‌ی دیگری مشغول گفت‌وگو بود، ولی موقعی که برگشته، به کلیسا نگریست و دید همه رفته‌اند، به طرف اتاق درس رفت و از دیدن عده‌ی زیادی که در آنجا گرد آمده بودند، متحیر گشت. تعداد افرادی که داوطلب شده بودند تا عملاً عیسا را پیروی کنند، خارج از حد انتظار او بود. در حدود پنجاه نفر حاضر شده بودند و در بین آنها راشل وینسلو، ویرجینیایچ، آقای نورمان، پرزیدنت مارش، الکساندرپاورز، میلتن‌رایت، دکتر وست و جاسپرچیس دیده می‌شدند.

هانری‌ماکزول، در اتاق را بسته و در برابر جماعت ایستاد. در اثر هیجانی که به او دست داده بود، رنگ چهره‌اش پریده به نظر می‌رسید و لبانش می‌لرزید. هیچ‌کس قبل از آنکه به وسیله‌ی روح خدا عوض شود، نمی‌تواند بگوید چه خواهد کرد یا چگونه عادات فکری و زبانی و عملی خود را تغییر خواهد داد. هانری‌ماکزول هنوز از حقیقت آن چیزی که فکر و قلب او را احاطه کرده بود بی‌خبر بود، ولی توانسته بود معنای پیروی و شاگردی مسیح را به‌طور عالی‌تری درک نماید و تحت‌تأثیر احساساتی واقع شده بود که خودش از درجه‌ی شدت آن اطلاعی نداشت.

او می‌دانست که شایسته‌ترین و واجب‌ترین کاری که قبل از همه باید انجام دهد این است که به درگاه خداوند روی آورد و با او راز و نیاز کند. از این جهت از تمام کسانی که در اتاق جمع شده بودند، خواهش کرد که همراه او دعا کنند. نخستین کلمه‌ای که در موقع دعا بر زبان آورد، نشانه‌ی حضور روح خداوند بود. هرچه بیشتر دعا ادامه می‌یافت، حضور خدا با نیروی بیشتری آشکار می‌شد، چنان‌که گویی تمامی آن جماعت با خداوند روبه‌رو شده‌اند. بعد از آنکه دعا تمام شد، چند دقیقه همه‌ی جماعت در سکوت فرو رفتند. تمام سرها پایین بود و قطرات اشک به دور چشمان ماکزول حلقه زده بود. حتا اگر ندای آسمانی به گوش این جماعت رسیده بود، ممکن نبود برکت خدا را بیش از این احساس کنند. تحول بزرگی که کلیسای اول شهر رایموند را بیدار کرد، به این ترتیب آغاز گردید.

هانری‌ماکزول آهسته گفت: «ما همه از عهدی که با خدا بسته‌ایم، خبر داریم. ما متعهد شده‌ایم که از این پس، قبل از اقدام به هر کاری اول از خود بپرسیم "اگر عیسا به جای من بود، چه می‌کرد؟" و مصمم هستیم که از عواقب آن، گرچه به ضرر خودمان باشد، نهراسیم. روزی به شما خواهیم گفت که در عرض هفته‌ی گذشته، چه تغییر معجزه‌آسایی در زندگانی من پدید آمده است. تجربه‌ای که یکشنبه‌ی گذشته برای من پیش آمد و تمام هفته مرا مشغول کرده بود، عقیده‌ی مرا آنقدر درباره‌ی معنای شاگردی مسیح، عوض کرده است که ناچارم

به این کار مبادرت کنم و جرأت نمی‌کنم این کار را تنها شروع نمایم. می‌دانم که خداوند مرا هدایت نموده است تا این تصمیم را بگیرم. همان که مرا هدایت نموده، امیدوارم شما را نیز هدایت کرده باشد. آیا همه از حقیقت آن عهدي که با خدا بسته‌ایم، خبر داریم؟»

راشل وینسلو گفت: «من سؤالی دارم.» همه سرها را برگردانیده، متوجه او شدند. صورت او جذابیت خاصی پیدا کرده بود و هیچ زیبایی طبیعی‌ای نمی‌توانست با آن برابری کند. سؤال او این بود: «من هنوز تردید دارم که چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم آن جوابی که به این سؤال می‌دهیم از طرف خدا به ما رسیده است، زیرا مسیح در عصری زندگی می‌کرد که اوضاع و شرایط آن کاملاً با دنیای ما فرق داشت. عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم و تمدنی که ما را احاطه نموده، پر از مشکلات و مسائل پیچیده‌ای است که در تعالیم مسیح حتا اشاره‌ای هم به آنها نشده است. پس چگونه می‌توانم بفهمم که اگر عیسا امروز به جای من بود، چه می‌کرد؟»

کشیش جواب داد: «برای این کار جز اینکه زندگانی مسیح را با هدایت روح خدا مطالعه کنیم، وسیله‌ی دیگری وجود ندارد. به خاطر دارید عیسا درباره‌ی روح خدا چه گفت؟ ”وقتی که او یعنی روح راستی آید، شما را به جمیع راستی رهبری خواهد کرد. زیرا که او از خود تکلم نمی‌کند، بلکه به آنچه شنیده است، سخن خواهد گفت و از امور آینده به شما خبر خواهد داد. او مرا جلال خواهد داد، زیرا از آنچه از آن من است، خواهد گرفت و به شما خبر خواهد داد. هرچه از آن پدر است، از آن من است. از این جهت گفتم که از آنچه از آن من است می‌گیرد و به شما خبر خواهد داد.“ جز این وسیله‌ای دیگر در نظر ندارم. همه‌ی ما باید پس از توسل به این سرچشمه‌ی معرفت، جواب سؤال خود را پیدا کنیم.»

رئیس تعمیرگاه‌های راه‌آهن پرسید: «وقتی به کاری مبادرت می‌کنیم که به عقیده‌ی ما اگر عیسا به جای ما بود آن را انجام می‌داد، اگر مردم بگویند عیسا چنین نمی‌کرد، تکلیف ما چیست؟»

ماکزول جواب داد: «البته نمی‌توانیم از حرف‌های مردم جلوگیری کنیم، ولی باید نسبت به آنچه خودمان فهمیده‌ایم، امین باشیم. کارهای ما نمی‌توانند میزان رفتار و زندگانی عیسا را تغییر دهند.»

پرزیدنت مارش پرسید: «در صورتی که در بین ما نسبت به این موضوع اختلافی بروز کند، یعنی عقاید ما درباره‌ی نحوه‌ی پیروی مسیح با یکدیگر فرق داشته باشد، تکلیف چیست؟ آیا ممکن است همیشه در هر مسئله به یک نتیجه برسیم؟»

کشیش، مدتی ساکت و متفکر بود و پس از لحظه‌ای جواب داد: «نخیر، به عقیده‌ی من ما نمی‌توانیم منتظر باشیم که همیشه به یک نتیجه برسیم. ولی هرگاه از روی درستی و صداقت بخواهیم در اثر قدم‌های عیسا گام نهیم، گمان نمی‌کنم در بین ما اختلافی پیدا شود. البته لازم است از تعصب و احتیاط بیش از حد لزوم، پرهیز کنیم. اگر تعالیم و زندگانی عیسا واقعاً نمونه‌ای است که جهان باید از آن پیروی کند، یقیناً قابل اجرا است. ولی نکته‌ی مهمی که باید همیشه در نظر داشته باشیم، این است که پس از یافتن جواب این سؤال که ”اگر عیسا به جای ما بود، چه می‌کرد؟“ بدون آنکه از عواقب آن بترسیم، فوراً اقدام نماییم. حالا ملتفت شدید؟»

همه به گفته‌های واعظ گوش می‌دادند و معلوم بود با او هم‌عقیده‌اند و معنی پیشنهاد وی را فهمیده‌اند. هانری ماکزول وقتی چشمش به صورت رئیس انجمن جوانان افتاد که به اتفاق جوانان کلیسا در پشت اشخاص مسن‌تر نشسته بود، باز صورتش از شدت شوق و شعف برافروخت. جوانان پس از آنکه اشخاص مسن‌تر بیرون رفتند، قدری بیشتر در آنجا مانده، درباره‌ی جزئیات پیشنهاد ماکزول مشغول بررسی شدند و بالاخره موافقت کردند که هر هفته در مجالس عادی خود، یکدیگر را از تجربه‌های شخصیشان در مورد پیروی مسیح آگاه کنند. در پایان مجلس، هانری ماکزول دوباره دعا کرد و سپس حضار در سکوت و آرامش بیرون رفتند. کشیش به همه‌ی آنها یک‌به‌یک دست داد و بعد به اتاق مطالعه‌ی خود رفت و بر زمین زانو زد. او تا نیم ساعت در آنجا بود. سپس به خانه‌ی خود رفت و به اتاقی که جسد آن مرد غریب را گذاشته بودند، وارد شد. وقتی چشمش به صورت او افتاد، یک‌بار دیگر فریاد کشید و از خدا طلب قوت و حکمت نمود. ولی هنوز هم نمی‌توانست تصور کند که در کلیسای او چنان تحول و جنبشی آغاز گردیده که شهر رایموند نظیر آن را تاکنون به چشم ندیده است.

فصل سوم

«هر که گوید که در وی می مانم، به همین طریقی که او سلوک می نمود،
او نیز باید سلوک کند.»

روز دوشنبه، موقعی که ادواردنورمان 'مدیر روزنامه‌ی اخبار(دیلی نیوز)' در اتاق کارش نشست، دنیای تازه‌ای در برابر دیدگانش نمایان شد. ادوارد قبلاً با ایمان محکمی تعهد کرده بود که قبل از اقدام به هر کاری، اول از خود بپرسد "اگر عیسا به جای من بود، چه می کرد؟" و تصور می کرد با چشم باز، این تصمیم را گرفته است. ولی اکنون که هفته‌ی دیگری در عمر روزنامه‌ی او آغاز می شد، فکر او دچار یک سلسله تخیلات تردیدآمیز گشته بود. صبح زود که وارد اتاق کارش گردید، مدتی به جز وی کسی دیگر در آن اتاق نبود. او با یک دنیا تخیلات و اندیشه‌ها، در پشت میزش قرار گرفت. در این وقت، ناگهان حالی به او دست داد که برایش کاملاً غیرعادی و بی سابقه بود. او از جای خود برخاسته، در را بست و کاری را انجام داد که در تمام عمرش حتا یک بار هم انجام نداده بود؛ یعنی در کنار میزش زانو زده، شروع به دعا کرد و از خداوند طلب هدایت نمود. پس از اتمام دعا، در حالی که افکار جدیدی بر او عارض گشته بود و روز تازه‌ای را در مقابل خود می دید، در را باز کرد و مشغول انجام کارهای معمولی روزنامه شد. مدیر داخلی روزنامه، تازه وارد شده و در اتاق کار خود که پهلوی اتاق آقای نورمان قرار داشت، نشسته بود و یکی از خبرنگاران با ماشین تحریر، نامه می نوشت. ادواردنورمان هم مشغول نوشتن سرمقاله‌ی روزنامه گردید.

چون روزنامه‌ی آقای نورمان هر روز عصر منتشر می‌شد، سرمقاله می‌بایست ساعت نه صبح حاضر می‌بود. حدود پانزده دقیقه بود که آقای نورمان مشغول نوشتن شده بود که مدیر داخلی نزدیک آمده و با اشاره به کاغذی که در دست داشت، گفت: «این مطلب خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی دیروز است که سه ستون و نیم از روزنامه را اشغال می‌کند و تصور می‌کنم اجازه خواهید داد که همه را چاپ کنیم.»

نورمان از جمله مدیران جرایدی است که در جزئیات روزنامه‌شان دقت و مراقبت می‌کنند. از آن جهت مدیر داخلی روزنامه همیشه قبل از درج مطالب روزنامه (چه بزرگ و چه کوچک) با او مشورت می‌کرد. ولی غالباً دقت و دخالت ادوارد نورمان در امور روزنامه، یک امر سطحی و رسمی بود. اما امروز، او خبر را از دست مدیر داخلی گرفته، با دقت زیادی خواند و بعد روی میزش گذاشته، به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه جواب داد: «امروز نمی‌توانیم این مطلب را چاپ کنیم.»

مدیر داخلی که پهلوی در اتاق ایستاده بود، تصور کرد که رئیسش موضوع را درست درک نکرده است و با تعجب پرسید: «چه فرمودید؟!»

نورمان باز جواب داد: «این خبر را کنار بگذارید، چون که نمی‌توانیم آن را چاپ کنیم.» اما مدیر داخلی روزنامه چون شخص نادان و کندذهنی بود، با حیرت و تعجب به نورمان نگاه می‌کرد. بالاخره نورمان از پشت میزش گفت: «من عقیده دارم صلاح نیست این خبر را چاپ کنیم.»

در تمام مدتی که مدیر داخلی روزنامه در این اداره کار می‌کرد، هیچ‌گاه به یاد نداشت در امور به این کوچکی با رئیس خود اختلاف عقیده پیدا کرده باشد. حرف نورمان حکم قانون را داشت که می‌بایست بدون چون و چرا در اداره اجرا شود و کمتر اتفاق می‌افتاد که عقیده‌ی خود را عوض کند. اما امروز وضعیت، چنان صورتی غیرعادی به خود گرفته بود که مدیر داخلی نتوانست از اظهار عقیده خودداری نماید و بی‌اختیار پرسید: «آیا مقصودتان این است که این دفعه روزنامه بدون اینکه کلمه‌ای از مسابقه‌ی مشت‌زنی در آن باشد، انتشار یابد؟»

نورمان جواب داد: «بله، مقصودم همین است.»

مدیر داخلی گفت: «ولی تمام روزنامه‌های شهر، درباره‌ی آن خواهند نوشت و اگر ما چیزی ننویسیم، مشترکین چه می‌گویند؟ چرا فقط ما...» در اینجا مدیر داخلی کمی مکث کرد، زیرا نتوانست کلمه‌ای پیدا کند که مقصودش را برساند.

نورمان متفکرانه به او نگاه می کرد. مدیر داخلی عضو کلیسای دیگری بود و اگرچه چند سال بود که با هم در یک اداره کار می کردند، ولی هیچ گاه این دو نفر درباره ی مسائل دینی با هم صحبت نکرده بودند. در این وقت، نورمان به مدیر داخلی گفت: «در را ببندید و نزدیک بیایید.» او جلو آمد و آن دو روبه روی هم قرار گرفتند. نورمان دقیقه ای چیزی نگفت و بعد شروع به صحبت کرد: «اگر عیسا مدیر روزنامه بود، تصور می کنید که سه ستون روزنامه ی خود را به شرح خبر مسابقه ی مشت زنی اختصاص می داد؟»

مدیر داخلی جواب داد: «تخیر، من تصور نمی کنم چنین می کرد.»

نورمان گفت: «بسیار خوب، این تنها دلیل من است که این مقاله را در روزنامه چاپ نکنیم. من تصمیم گرفته ام که تا آخر امسال از درج هر مطلبی در روزنامه که به عقیده ی من اگر مسیح به جای من بود نمی نوشت، خودداری کنم.»

این جواب برای مدیر داخلی چنان غیرمنتظره و تعجب آور بود که حتا اگر آقای نورمان دچار اختلال حواس شده بود، ممکن نبود تا به این درجه باعث حیرت او شود. با وجود اینکه مدیر داخلی به صحت قضاوت نورمان ایمان داشت و می دانست که او کمتر ممکن است اشتباه کند، اما امروز از شنیدن اظهارات او پیش خود فکر کرد که شاید فکر نورمان درست کار نمی کند. بالاخره با صدای گرفته و ضعیفی گفت: «اگر این خبر را چاپ نکنیم، روزنامه از بین خواهد رفت.» و بعد حواس خود را جمع کرده، به صحبتش ادامه داد:

«نظر شما خیلی ایده آلی است و این روزها نمی شود این طور روزنامه نوشت. مسلماً اگر این خبر را در روزنامه چاپ نکنیم، صدها نفر از مشترکین و خوانندگان خود را از دست خواهیم داد. اکثر مردم این شهر میل وافر دارند که این خبر را در روزنامه بخوانند. من یقین دارم امروز عصر که روزنامه منتشر می شود، اغلب مردم منتظرند که دست کم نیم صفحه ی روزنامه در این خصوص نوشته شده باشد. مگر می شود تا این حد نسبت به علاقه ی مردم، بی اعتنا بود؟ به عقیده ی من اگر این خبر را درج نکنید، اشتباه بزرگی را مرتکب خواهید شد.»

نورمان دقیقه ای ساکت ماند و بعد آهسته ولی با صدای محکم جواب داد: «در نظر شما میزان حقیقی زندگی و اخلاق چیست؟ مگر زندگانی عیسا کامل ترین میزان رفتار ما نیست؟ آیا به عقیده ی شما بهترین و عالی ترین قانون زندگی این نیست که مردم، قبل از اقدام به هر کاری اول از خود بپرسند "اگر عیسا به جای من بود، چه می کرد؟" به عبارت دیگر، شما عقیده ندارید که مردم در همه جا در زندگی روزانه ی خود از عیسا سرمشق بگیرند؟»

مدیر داخلی، قبل از آنکه جواب رئیس خود را بدهد، با ناراحتی و رنگی پریده، روی صندلی نشسته بود. او گفت: «چرا... بله... من فکر می‌کنم اگر بخواهید آنچه را مردم باید انجام دهند در نظر بگیرید، البته میزان دیگری برای زندگی و رفتار نمی‌توانید پیدا کنید. ولی سؤالی که در اینجا پیش می‌آید این است که آیا این کار عملی است؟ آیا به این وسیله می‌شود روزنامه را اداره کرد و ضمناً از ورشکستگی، آن را نجات داد؟ به عقیده‌ی من برای موفقیت در کار روزنامه‌نویسی باید از راه‌هایی وارد شویم که مردم عادت کرده‌اند. ما نمی‌توانیم آنچه را که در عالم ایده‌آل و خیال، صحیح است به کار بندیم.»

نورمان پرسید: «مقصودتان این است که ما نمی‌توانیم روزنامه‌ی خود را با موازین مسیحیت منطبق کرده و با این وجود در کارمان نیز توفیق حاصل نماییم؟»

«بله، عقیده‌ی من همین است که فرمودید. به نظر من نقشه‌ی شما غیرعملی است، زیرا در صورت اجرای آن در مدت کمتر از یک ماه ورشکست خواهیم شد.»

نورمان دیگر در جواب عجله نکرده، اندکی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «البته باز هم فرصت خواهیم داشت که در این باره با هم صحبت کنیم. لازم است بی‌پرده در این خصوص گفت‌وگو نماییم. من تعهد کرده‌ام که تا آخر امسال در کار روزنامه به هیچ کاری اقدام نکنم، مگر اینکه قبل از آن از خود بپرسم "اگر عیسا به جای من بود، چه می‌کرد؟" قصد دارم نسبت به تصمیم خود، وفادار باشم و عقیده دارم در این صورت نه فقط موفق خواهیم شد، بلکه موفقیت ما در کار بیشتر از سابق نیز خواهد گشت.»

مدیر داخلی روزنامه در حالی که از جای خود برمی‌خاست، گفت: «پس در این صورت، این خبر چاپ نخواهد شد؟»

نورمان جواب داد: «تخیر، چاپ نخواهد شد. ولی در عوض آن، مطالب مفید دیگری داریم که می‌توانیم در روزنامه‌مان درج نماییم.»

مدیر داخلی با تردید پرسید: «آیا می‌خواهید چیزی درباره‌ی علت چاپ نکردن این خبر بنویسیم؟» نورمان جواب داد: «تخیر، روزنامه را همین‌طور به چاپخانه بفرستید، مثل اینکه اصلاً مسابقه‌ی مشت‌زنی وجود نداشته است.»

مدیر داخلی به اتاق خود رفت و در حالی که تعجب و عصبانیت شدیدی به او دست داده بود در جای خود نشست، ولی احترام آقای نورمان مانع از آن بود که عصبانیت خود را بروز دهد. اما هر وقت که تصمیمات رئیس

جدید خود را که به عقیده‌ی او آینده‌ی روزنامه را تهدید می‌کرد، به یاد می‌آورد، عصبانیتش شدت می‌یافت. قبل از آنکه ظهر شود، تمام کارمندان اداره از پیشخدمت‌ها گرفته تا نویسندگان، اطلاع یافتند که خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی، امروز در روزنامه چاپ نخواهد شد. کارمندان در گوشه و کنار جمع شده، درباره‌ی این موضوع به گفت‌وگو پرداختند و هر وقت که نورمان از کنار آنها می‌گذشت، با تعجب و خیرگی به او می‌نگریستند. نورمان فهمیده بود که امروز همه متوجه او هستند، ولی چیزی نمی‌گفت و چنان وانمود می‌کرد که اصلاً آنها را نمی‌بیند.

مدیر روزنامه تغییرات کوچکی در سبک و نوع مطالب روزنامه داده بود، ولی هنوز مطالب مهم و اصلی روزنامه را عوض نکرده بود. این موضوع کاملاً فکر او را به خود مشغول کرده بود. او می‌خواست قبل از اینکه جواب سؤال‌ی را که در نظر داشت بدهد، فرصت کافی پیدا کرده و درباره‌ی آن خوب فکر کند. در این شماره فقط به حذف خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی اکتفا کرد و حاضر نشد بیش از این، چیزی در این باره بنویسد. البته این موضوع دلالت نمی‌کرد که سبک سابق روزنامه و آنچه قبلاً در آن نوشته می‌شد، کاملاً با موازین مسیحیت مطابقت داشت. اما خودداری او از تغییرات بیشتر در مطالب روزنامه از این جهت بود که هنوز نتوانسته بود با اطمینان به خود جواب بدهد که «اگر عیسا به جای او بود، چه می‌کرد؟»

چون عصر همان روز، روزنامه‌ی اخبار از چاپخانه بیرون آمد و به دست مشترکین و خوانندگان رسید، تأثیر عجیبی بر آنها گذاشت. بدون اغراق، اگر خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی چاپ شده بود، به اندازه‌ی عدم درج آن، خوانندگان را مات و مبهوت نمی‌ساخت. صدها نفر در مهمانخانه‌ها و دکان‌های اطراف خیابان‌ها، روزنامه را خریده و با اشتیاق باز کردند، ولی چون خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی را در آن نیافتند، این روزنامه را کنار گذاشته و روزنامه‌ی دیگری خریدند. روزنامه‌فروش‌ها از موضوع بی‌خبر بودند و نمی‌دانستند که خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی به چاپ نرسیده است، چنان‌که یکی از آنها فریاد می‌کشید: «اخبار روز... مسابقه‌ی مشت‌زنی... آقایان، خبر!»

مردی که در چهارراه ایستاده بود، یک نسخه از روزنامه را خرید و فوراً به صفحه‌های آن نگاه کرد. بعد با عصبانیت رو به روزنامه‌فروش کرده و گفت: «چرا روزنامه‌ی کهنه به من می‌دهی؟ اینکه خبر مسابقه را ندارد!»

پسر روزنامه‌فروش با تندی جواب داد: «روزنامه‌ی کهنه یعنی چه؟! روزنامه مال امروزه، مگر چشم نداری؟» اما مردی که روزنامه خریده بود، آن را پس داد. روزنامه‌فروش به سرعت روزنامه را ورق زد و بعد در حالی که او نیز از عدم انتشار خبر مسابقه مبهوت شده بود، سوتی کشید. در این موقع، روزنامه‌فروش دیگری از آنجا

می‌گذشت. چون این پسر او را دید، گفت: «سلام، روزنامه‌هایت را ببینم.» وقتی روزنامه‌های او را گرفته و خوب تماشا کرد، دید که خبر مسابقه در هیچ‌یک از روزنامه‌ها چاپ نشده است.

مردی که روزنامه‌اش را پس داده بود، روزنامه‌ی دیگری خریده و به راه خود روانه شد، در حالی که این پسرها هنوز در آنجا مانده و مات و مبهوت به صورت یکدیگر می‌نگریستند. بالاخره پسر اولی گفت: «بین، اداره‌ی روزنامه چه غفلت عجیبی کرده است!» اما چون نمی‌توانست آن را حدس بزند، فوراً به طرف اداره‌ی روزنامه دوید تا حقیقت را کشف کند. وقتی وارد اتاق پخش گردید، چند نفر روزنامه‌فروش دیگر را هم دید که با تعجب و عصبانیت در آنجا جمع شده‌اند.

آقای نورمان که در این هنگام از پله‌ها پایین می‌آمد که به خانه‌اش برود، سری به اتاق پخش زد و چون این وضعیت را دید، لحظه‌ای مکث کرد و بعد به طرف منشی خود رفته، پرسید: «ژرژ، چه خبر است؟» ژرژ در حالی که با دقت و تعجب به صورت نورمان نگاه می‌کرد، جواب داد: «روزنامه‌فروش‌ها می‌گویند چون خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی در روزنامه چاپ نشده، کسی آنها را نمی‌خرد.»

نورمان قدری تأمل کرد و سپس وارد اتاق پخش شده، در مقابل روزنامه‌فروش‌ها ایستاد و گفت: «پسرها، چند تا از روزنامه‌های شما به فروش نرفته است؟ همه را شمرده، پس بدهید و من آنها را از شما می‌خرم.» روزنامه‌فروش‌ها همگی به صورت نورمان خیره شدند و بعد دیوانه‌وار شروع کردند به شمردن روزنامه‌ها. نورمان به ژرژ گفت: «این روزنامه‌ها را پس بگیر و پولش را بده و هر روزنامه‌فروشی که بعد از این با همین شکایت بیاید، روزنامه‌های او را هم بخر.» و بعد به طرف روزنامه‌فروش‌ها که از این عمل بی‌سابقه‌ی مدیر روزنامه در شگفت بودند برگشته، پرسید: «خوب شد؟» گفتند: «البته خوب شد، ولی آیا همیشه می‌خواهید به این کار ادامه دهید؟ آیا این رویه را همیشه ادامه خواهید داد تا ما راحت شویم؟»

نورمان لبخندی زد، ولی لزومی نداشت جواب بدهد. او از در خارج شده، به طرف خانه‌اش به راه افتاد. حتا موقعی که در راه بود، همین موضوع فکر او را به خود مشغول کرده بود و پیوسته از خود می‌پرسید «واقعاً اگر عیسا به جای من بود، همین کار را انجام می‌داد؟» فکر می‌کرد که در اثر اقدام جدید او روزنامه‌فروش‌ها دچار زحمت شده‌اند، ولی در این نکته شکی نداشت که اگر عیسا به جای او بود یا عین همین کار را انجام می‌داد یا شبیه آن را. البته نورمان علاقه نداشت که جواب این سؤال را برای اشخاصی دیگر بیابد، اما می‌خواست رفتار احتمالی عیسا را فهمیده، آن را میزان کار خود قرار دهد. درست است که قبلاً به ضررهای احتمالی‌ای که در

صورت ادامه‌ی تصمیم خود می‌بایست تحمل کند پی برده بود، ولی حالا به‌طور واضح می‌دید که اگر این رویه را ادامه دهد، صدمه‌ی بزرگ و جبران‌ناپذیری به کار روزنامه وارد خواهد شد.

فصل چهارم

در طول هفته، چند نامه از خوانندگان و مشترکین روزنامه مبنی بر شکایت از عدم درج خبر مسابقه، به آقای نورمان رسیده بود. برای نمونه سه نامه‌ی زیر عیناً نقل می‌شود:

«آقای مدیر روزنامه‌ی 'اخبار'؛ آقای محترم، مدتی است که در نظر دارم روزنامه‌ی دیگری را آبونه شوم. من روزنامه‌ای می‌خواهم که مترقی، جالب‌توجه و موردپسند مردم باشد. عدم درج خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی در شماره‌ی اخیر، مرا وادار کرده است که از ادامه‌ی اشتراک با روزنامه‌ی شما، صرف‌نظر کنم. خواهشمندم دیگر برای من روزنامه نفرستید. با تقدیم احترام، فائقه.» نویسنده‌ی این نامه یکی از بازرگانان این شهر بود که چند سال متوالی روزنامه‌ی 'اخبار' را مرتباً می‌خواند.

«آقای ادواردنورمان، مدیر روزنامه‌ی 'اخبار'؛ رایموند؛ مدیر محترم، این چه عصبانیتی است که در خوانندگان روزنامه ایجاد کرده‌اید؟ این چه روشی است که در کارتان پیش گرفته‌اید؟ امیدوارم قصدتان این نباشد که از راه روزنامه‌نگاری، اخلاق مردم را اصلاح کنید! امیدوارم نصیحت مرا شنیده، به رویه‌ی سابق خود که آنقدر باعث موفقیت شما شده بود، برگردید. امروز اکثر مردم مایلند در روزنامه درباره‌ی موضوعاتی از قبیل مسابقه‌ی مشت‌زنی بخوانند. سعی کنید آنچه را مردم می‌خواهند به آنها بدهید و بگذارید دیگران اخلاق مردم را اصلاح کنند. قربانت.»

امضاکننده‌ی نامه‌ی فوق یکی از دوستان قدیمی نورمان بود که مدت‌ها در یکی از شهرهای نزدیک، روزنامه‌ی دیگری را اداره می‌کرد.

«آقای نورمان عزیز؛ می‌خواهم در اولین فرصت از شما تشکر کنم که به عهد خودتان وفا کرده‌اید. کاری که شروع نموده‌اید، شایان تقدیر است و هیچ‌کس به قدر من به ارزش و اهمیت آن پی نمی‌برد. البته می‌دانم که این کار برای شما گران تمام خواهد شد. شبان شما، هانری ماکزول.»

نورمان پس از خواندن نامه‌ی ماکزول، یکی دیگر از نامه‌های رسیده را باز کرد و با نمونه‌ی دیگری از ضررهای مالی که در انتظارش بود، روبه‌رو شد.

«آقای ادوارد نورمان، مدیر روزنامه‌ی 'اخبار'؛ آقای محترم خواهشمندم به مجردی که حساب اعلانات تصفیه می‌شود، از چاپ بقیه‌ی اعلانات من خودداری فرمایید. با تقدیم احترام.»

امضاکننده‌ی نامه‌ی فوق، یکی از بزرگ‌ترین بازرگانان تنباکو در شهر بود. او تمام اعلانات خود را به روزنامه‌ی 'اخبار' داده و برای درج آنها پول گزافی می‌پرداخت.

نورمان چون این نامه را خواند، به فکر فرو رفت و کاغذ را روی میز گذاشته، یکی از روزنامه‌ها را برداشت و با دقت به ستون اعلانات نگاه کرد و هرچه فکر کرد دیگر نتوانست درک کند که درج‌نکردن اعلان فروش تنباکو چه ربطی به عدم انتشار خبر مسابقه‌ی مشت‌زنی دارد. ولی بعدها فهمید علت خودداری تاجر تنباکو از درج اعلانات خود در روزنامه‌ی 'اخبار' این است که او شنیده است نورمان روش تازه‌ای در کارش اتخاذ نموده که به‌طور حتم باعث از دست‌رفتن عده‌ی زیادی از خوانندگان و مشترکین روزنامه خواهد شد. دریافت نامه‌ی مزبور سبب گردید که نورمان به ستون اعلانات نگرسته، حقایق جدیدی را که قبلاً متوجه نبود، دریابد. وقتی اعلانات را یک‌به‌یک از نظر گذرانید، دید که در بین آنها اعلاناتی وجود دارد که به‌طور یقین اگر استاد او مدیر روزنامه بود، آنها را چاپ نمی‌کرد. از جمله‌ی آنها یک اعلان طولانی درباره‌ی فروش مشروب و سیگار بود. تاکنون کسی برای درج این‌گونه اعلانات، از نورمان ایراد نگرفته بود، زیرا این عمل در نظر عموم یک کار عادی و مشروع محسوب می‌شد. سالن‌های مشروب‌فروشی و بلیارد در شهر رایموند جزو تمدن مسیحی به شمار می‌رفتند و علاوه بر این، اکثر درآمدهای روزنامه از راه چاپ اعلانات، تأمین می‌شد. اکنون نورمان در مقابل موضوع مشکلی قرار گرفته بود و فکر می‌کرد که اگر این قبیل اعلانات را چاپ نکند، چه نتیجه‌ای عاید وی خواهد گردید؟ آیا در این صورت، روزنامه می‌تواند به حیات خود ادامه دهد؟ اما سؤالی که در نظر نورمان بیش از این اهمیت داشت و او می‌خواست بدان پاسخ دهد، این بود که "اگر عیسا به جای وی بود، با این اعلانات چه می‌کرد؟" و از خود می‌پرسید: «اگر عیسا به جای من بود آیا اجازه می‌داد اعلانات تنباکو و ویسکی در روزنامه‌اش چاپ شود؟» پس از اندکی تفکر، با خدای خود مشغول راز و نیاز گردید و سپس منشی‌اش را خواسته، به او گفت: «امروز که به ستون اعلانات می‌نگریستم، به اعلانی برخورددم که تصمیم دارم بعد از آنکه قرارداد ما با صاحب آن منقضی شد از

ادامه‌ی چاپ آن خودداری کنیم. به متصدی درج اعلانات بگویید آگهی‌هایی را که علامت گذاشته‌ام، دیگر چاپ نکند.»

منشی، روزنامه را از دست نورمان گرفته، با دقت هرچه تمام‌تر به ستون اعلانات نگاه کرد و در حالی که در بهت و حیرت فرو رفته بود، از او پرسید: «تا کی می‌شود به این رویه ادامه داد؟ آیا می‌دانید که در نتیجه‌ی آن، زبان‌های جبران‌ناپذیری متوجه ما خواهد شد؟»

ولی نورمان با کمال خونسردی جواب داد: «به نظر شما اگر عیسا مدیر روزنامه‌ی 'اخبار' در شهر رایموند بود، اعلاناتی درباره‌ی ویسکی و تنباکو در روزنامه‌اش چاپ می‌کرد؟»

منشی جواب داد: «نخیر، به نظر من چاپ نمی‌کرد. ولی این چه ربطی به کار ما دارد؟ مگر ما می‌توانیم آنچه را عیسا می‌کرد، انجام دهیم؟ با این وضع نمی‌شود روزنامه را اداره کرد.»

نورمان آهسته پرسید: «چرا نمی‌شود؟»

منشی گفت: «زیرا روزنامه‌نویسی که بخواهد این‌طور کار کند، یقیناً دخلش کمتر از خرجش خواهد بود.» و در حالی که آثار نگرانی و هیجان درونی در چهره‌اش نمایان بود، گفت: «در نتیجه‌ی ادامه‌ی این روش، به زودی ورشکست خواهیم شد.»

«شما این‌طور فکر می‌کنید؟» نورمان طوری این سؤال را مطرح نمود که معلوم بود انتظار شنیدن پاسخ آن را ندارد، بلکه این سؤال را از خود می‌پرسید و پس از لحظه‌ای تأمل اظهار کرد: «در هر صورت دستورهایی را که به شما دادم، انجام دهید. من تعهد کرده‌ام که تا یک سال دیگر هر کاری را که به نظر من خلاف میل عیسا است، انجام ندهم و حاضرم عواقب آن را هرچه باشد، تحمل نمایم. تصور نمی‌کنم با تمسک به دلیل و برهان بتوانید مرا قانع کنید که اگر عیسا به جای من بود، اجازه می‌داد اعلانات مربوط به ویسکی و تنباکو در روزنامه چاپ شود. غیر از این اعلاناتی که علامت گذاشته‌ام، آگهی‌های دیگری هم هست که بعداً درباره‌ی آنها تصمیم خواهیم گرفت.»

منشی به اتاق خود برگشت، ولی معنی و مقصود اظهارات مدیر روزنامه را درست نفهمیده بود و پیش خود فکر می‌کرد که مسلماً ادامه‌ی این وضع باعث اختلال کار گردیده و اداره را ورشکست خواهد ساخت.

ادوارد نورمان هنوز با مسئله‌ی مهم‌تری که در پیش بود، روبه‌رو نشده بود. چون او روز جمعه به اداره آمد، مسئله‌ی انتشار شماره‌ی مخصوص روزهای یکشنبه، فکرش را به خود جلب کرد. روزنامه‌ی 'اخبار' یکی از جراید

معدود شهر رایموند بود که روزهای یکشنبه، شماره‌ی هفتگی مخصوصی انتشار می‌دادند. اکثر درآمد‌های روزنامه از راه انتشار این شماره تأمین می‌شد. از سی-چهل صفحه روزنامه‌ی هفتگی، فقط یک صفحه به مطالب ادبی و دینی اختصاص داشت و بقیه‌ی صفحات شامل مطالب سیاسی، ورزشی، اجتماعی، نمایشی و غیره بود. از این رو مورد توجه همه‌نوع مردم از اعضای کلیسا گرفته تا سایر طبقات واقع می‌شد.

اکنون که موقع تهیه‌ی مطالب این روزنامه بود، نورمان با موضوع مشکلی روبه‌رو شده بود و از خود می‌پرسید: «اگر عیسا مدیر روزنامه بود، آیا اجازه می‌داد روزهای یکشنبه که اوقات مردم باید صرف کار بهتر و مقدس‌تری شود، روزنامه‌ای به این بزرگی با این‌گونه مطالب انتشار یابد؟»

نورمان می‌دانست عموم مردم، به‌خصوص کارگران که روزهای یکشنبه به کلیسا نمی‌روند، احتیاج به روزنامه‌ای دارند که مطالب مفید تربیتی در دسترس آنان بگذارد. ولی اگر روزنامه نتواند مخارج خود را تأمین نماید، در این صورت چگونه خواهد توانست احتیاج کارگران را برآورده کند؟ نورمان با نهایت صمیمیت و درستی درباره‌ی این مسئله می‌اندیشید. بعد از آنکه درباره‌ی این موضوع خوب تعمق نمود، دوباره به سؤال اول برگشت. «اگر عیسا به جای من بود، شماره‌ی مخصوص یکشنبه را انتشار می‌داد؟» در نظر او مسئله‌ی درآمد‌های روزنامه، چندان اهمیت نداشت.

چون اکثر درآمد روزنامه از راه فروش شماره‌ی مخصوص هفتگی تأمین می‌شد، معلوم بود که عدم انتشار آن، باعث چند هزار دلار خسارت در هفته خواهد گشت. از طرف دیگر، عده‌ی کثیری از مشترکین برای تمام روزهای هفته آبونه شده بودند. از این جهت اگر شماره‌ی روزهای یکشنبه حذف می‌شد، اداره‌ی روزنامه با موضوع مشکل دیگری مواجه می‌گردید. زیرا قیمت شش روزنامه در هفته، کمتر از مبلغی بود که آنها پرداخته بودند. بنابراین نورمان فکر می‌کرد که اگر شماره‌ی هفتگی را برای آنها نفرستد، این عمل از لحاظ درستی و امانت صحیح نخواهد بود.

در اینجا به قدری افکار مختلف و پراکنده، ذهن نورمان را مشوش نموده بود که برای نخستین بار پس از اتخاذ تصمیم اخیرش، خواست از پیروی قدم‌های مسیح صرف‌نظر کند. با اینکه نورمان تاکنون هیچ‌گاه درباره‌ی سبک و روش و مطالب روزنامه، با کسی مشورت و مصلحت نمی‌کرد، ولی امروز چون به تنهایی نتوانست از عهده‌ی حل این مسئله برآید، درصدد برآمد که این مشکل را با سایر کارمندان و کارگران اداره، در میان گذاشته و با آنها در این خصوص، بی‌پرده صحبت و مشورت نماید. بنابراین همه را به یکی از اتاق‌های بزرگ اداره دعوت

کرد، هرچند که صبح زود بود و عده‌ای از کارگران هنوز به اداره نیامده بودند. منشی و خبرنگاران و حتا چند نفر از حروف‌چین‌ها آمده، روی میزهای بزرگی که در آن اتاق قرار داشت، نشستند. درست است که هیچ‌یک از آنها از قصد آقای نورمان اطلاعی نداشتند، ولی همه به تغییراتی که در سبک روزنامه رخ داده بود، پی برده بودند. چون تمام کارمندان جمع شدند، نورمان رو به آنها کرده و گفت: «شما را به اینجا دعوت کرده‌ام تا همه را از نقشه‌ای که برای آینده‌ی روزنامه دارم، مطلع سازم. به نظر من لازم است که تغییراتی در کارمان بدهیم. می‌دانم قسمتی از کارهایی که در این چند روز گذشته انجام داده‌ام، به نظر عده‌ای عجیب و خارق‌العاده آمده است. ولی امروز می‌خواهم آنچه را که محرک و مشوق من به این کار بوده، برای شما شرح دهم.»

نورمان همان مطالبی را که قبلاً به منشی گفته بود، برای این عده نیز تکرار کرد و همه‌ی آنها از شنیدن اظهارات رئیس خود، مانند خود منشی به بهت و حیرت فرو رفتند و آثار اندوه و تأثر در سیمایشان نمودار گشت. نورمان به اظهارات خود ادامه داده، گفت: «اکنون می‌خواهم به شما خبر دهم که پس از آنکه چندی قبل تصمیم گرفتم که در تمام کارهای خود عیسا را سرمشق خویش قرار دهم، به نتیجه‌ای رسیده‌ام که ممکن است شنیدن آن باعث حیرت و تعجب شما شود. تصمیم گرفته‌ام که پس از انتشار شماره‌ی آینده‌ی روزنامه‌ی هفتگی، دیگر از انتشار آن خودداری نمایم. البته در شماره‌ی آینده، دلایل خود را مبنی بر عدم انتشار آن ذکر خواهم نمود و برای اینکه به اندازه‌ی کفاف، مطالبی در دسترس خوانندگان خود بگذاریم، می‌توانیم روزنامه‌ی عصر شنبه را بزرگ‌تر کنیم تا احتیاجی به انتشار شماره‌ی مخصوص یکشنبه صبح نباشد. من معتقدم که از نظر مسیحیت، زیان انتشار شماره‌ی مخصوص یکشنبه بیش از منفعتش خواهد بود و تصور نمی‌کنم که اگر عیسا به جای ما بود، حاضر می‌شد مسئولیت چنین عملی را به عهده بگیرد. می‌دانم که در این صورت، عده‌ی مشترکین و اعلان‌دهندگان روزنامه کاهش خواهد یافت، ولی با وجود این به عقیده‌ی من ناگزیریم که در سبک روزنامه، تغییراتی بدهیم. می‌خواهم همه‌ی شما بدانید که ضرر این کار فقط متوجه من خواهد گردید و هیچ‌یک از چاپچی‌ها و خبرنگاران، لزومی ندارد تغییری در نقشه‌ی خود بدهند.»

پس از بیان جملات فوق، نورمان متوجه حاضرین گردید، اما از کسی جوابی شنیده نشد. وقتی به خاطرش رسید که برای نخستین بار در عمر روزنامه‌نگاری خود، همه‌ی کارکنان اداره‌ی روزنامه را در یک‌جا جمع کرده است، هیجان شدیدی به او دست داد و باز از خود پرسید: «آیا عیسا این کار را می‌کرد؟ حقیقتاً اگر عیسا به

جای من بود، چاپچی‌ها، خبرنگاران، منشی‌ها و تمام کارمندان اداره را دور هم جمع می‌کرد تا درباره‌ی نقشه‌های جدیدی که برای روزنامه کشیده است، با آنها مشورت و تبادل نظر نماید؟»

پیش از این، هیچ‌وقت نورمان با کارمندان اداره‌اش تماسی نداشت و همیشه از چاپچی‌ها و خبرنگاران و عکاسان که آن‌همه باعث پیشرفت و موفقیت روزنامه شده بودند، دوری می‌جست. ولی منظره‌ی امروز، فراموش‌نشده بود. پس از آنکه نورمان به اتاق کارش برگشت، سایرین در حالی که با هم درباره‌ی این عمل عجیب و خارق‌العاده‌ی مدیرشان بحث می‌نمودند، به دنبال کار خود رفتند.

بعد از آنکه همه رفتند، منشی دوباره به اتاق نورمان وارد شده و مدت زیادی با او مذاکره کرد. عصبانیت وی به جایی رسیده بود که می‌خواست از شغل خود، استعفا دهد. این دقایق برای نورمان بسیار سخت و دردناک بود، ولی در همان وقت بیش از سابق، لزوم پیروی از قدم‌های عیسا را احساس می‌کرد. منشی شخص بالیاق‌تی بود و نورمان می‌دانست که اگر او استعفا دهد، به آسانی نمی‌تواند شخص دیگری را به جای او استخدام کند. با وجود این، چون زندگانی عیسا را به نظر می‌آورد، نمی‌توانست خود را قانع کند که اگر عیسا به جای وی بود، اجازه می‌داد شماره‌ی مخصوص روز یکشنبه منتشر شود.

پس از آنکه مدتی صحبت آنها بدین منوال ادامه یافت، منشی با نهایت صراحت اظهار داشت: «هیچ می‌دانید که از این رویه چه نتیجه‌ای عایدتان خواهد شد؟ من یقین دارم که در عرض یک ماه، ورشکست خواهید شد. ما باید از حالا در فکر آن باشیم.»

نورمان با لبخند پر معنایی جواب داد: «تصور نمی‌کنم این‌طور بشود. ولی آیا شما حاضرید تا روزی که هنوز ورشکست نشده‌ایم، به خدمت خودتان در این اداره ادامه دهید؟»

منشی گفت: «آقای نورمان، من از اظهارات شما تعجب می‌کنم. آیا شما همان شخصی هستید که من قبلاً می‌شناختم؟!»

نورمان جواب داد: «آقای منشی، حتا خود من هم خودم را نمی‌شناسم. همین‌قدر می‌دانم که نیروی عجیبی وجود مرا تسخیر نموده و مرا به موجود جدیدی مبدل ساخته است، ولی هیچ‌وقت تا این حد از آینده‌ی روشن و موفقیت روزنامه در آتیه، اطمینان نداشته‌ام. خواهش می‌کنم جواب سؤال مرا بدهید، آیا حاضرید همچنان در این اداره کار کنید؟»

منشی لحظه‌ای مردد بود و بالاخره جواب داد: «بله»

نورمان دست وی را با کمال صمیمیت فشرد و به طرف میزش برگشت. منشی نیز در حالی که در دریای اندیشه‌های متضاد و تردیدآمیز غوطه‌ور بود، به اتاق کار خود رفت. او در تمام عمرش یک چنین هفته‌ی پر از تشویش و اضطرابی را به یاد نداشت، زیرا فکر می‌کرد که سرنوشت و آینده‌ی او و همکارانش به مویی بسته است که هر آن ممکن است گسسته شود.

فصل پنجم

یکشنبه‌ی دیگر فرا رسید. کلیسای هانری ماکزول باز هم از جماعت، پر بود و اغلب حاضرین به ادواردنورمان که در جایگاه مخصوص خود نشسته بود، می‌نگریستند.

در شماره‌ی امروز روزنامه‌ی 'اخبار'، مقاله‌ی شیوائی که حاکی از علت عدم انتشار شماره‌ی فوق‌العاده‌ی روز یکشنبه بود، جلب‌توجه می‌کرد. در نگارش این مقاله، چنان مهارت و بلاغتی به‌کار رفته بود که در دل خوانندگان تأثیر می‌بخشید. اهالی شهر رایموند چنین اتفاقاتی را در تمام عمر خود به یاد نداشتند. همه درباره‌ی اقدامات عجیب و شگفت‌انگیزی که به وسیله‌ی الکساندرپاورز در تعمیرگاه راه‌آهن و میلتن‌رایت در فروشگاه‌های او به عمل آمده بود، صحبت می‌کردند.

امروز مجلس عبادتی با هیجان و تأثیر ویژه‌ای شروع گردید. هانری ماکزول کسانی را که به کلیسا وارد می‌شدند، با وقار و متانت خاصی که حکایت از نیروی معنوی فوق‌العاده و مقصد عالی او می‌کرد، استقبال می‌نمود. موعظه و صحبت و دعا‌های او به کلی با هفته‌های قبل تفاوت داشت. ولی حاضرین از مشاهده‌ی این وضع تعجب نمی‌کردند، زیرا می‌دانستند کسی که هفته‌ی قبل تصمیم گرفته بود که در تمام کارها و اقدامات خود عیسا را سرمشق خویش قرار دهد، بدیهی است که باید تغییر فاحشی در احوالش رخ داده باشد.

هانری ماکزول این‌بار برای تهیه‌ی موعظه‌ی خود زحمت زیادی کشیده بود، ولی می‌دانست آنچه برای سخنرانی حاضر کرده، کمتر از آن است که مسیح از وی انتظار دارد. سخنرانی او سرشار از نصایح و اندرزهای فراوان در مذمت و تقبیح گناه، تزویر، طمع، ثروت و خودپرستی بود. کلیسای اول شهر رایموند هرگز به خاطر نداشت که واعظی از پشت منبر، این صفات را این‌طور مذمت کند. وقتی موعظه به پایان رسید، عموم حاضرین اقرار می‌کردند که هانری ماکزول با کمک و هدایت روح خدا سخن می‌گفت.

پس از اتمام موعظه، بنا به خواهش هانری ماکزول، راشل وینسلو از جای خود برخاست تا سرودی بخواند. این بار سرود او نتوانست مانند دفعات قبل، سکوت مجلس را در هم شکند، زیرا پس از بیانات هانری ماکزول، عموم حاضرین در تفکر و سکوت عمیقی فرو رفته بودند. راشل زیبا بود، به حدی که خود او نیز از زیبایی خویش خبر داشت و همین باعث شده بود که سروده‌های او در نظر کسانی که دارای احساسات عمیق روحانی بودند، تأثیر خود را از دست بدهد. اما امروز کوچک‌ترین اثری از تکبر و خودخواهی در صدای او شنیده نمی‌شد و به اندازه‌ای صدایش آمیخته به تواضع و فروتنی بود که شنوندگان نمی‌توانستند در مقابل او سر تعظیم فرود نیاورند. کمی قبل از پایان مجلس، هانری ماکزول از کسانی که هفته‌ی گذشته تعهد نموده بودند که در تمام زندگی خویش، عیسا را سرمشق خود قرار دهند، دعوت کرد تا در صورت امکان پس از مجلس، چند دقیقه برای صحبت و مشورت در کلیسا بمانند.

وقتی مجلس به پایان رسید، ماکزول به اتاق درس رفت و از دیدن عده‌ی زیادی که در آنجا گرد آمده بودند، متعجب شد. این دفعه اشخاصی که مانده بودند، بیشتر جوانان کلیسا بودند و در میان آنها بازرگانان و رهبران کلیسا به ندرت دیده می‌شدند. آقای ماکزول قبل از هر چیز از حاضرین خواهش کرد که با او مشغول دعا بشوند. در میان حاضرین حتی یک نفر وجود نداشت که نسبت به صحت و درستی تصمیم خود، مُردد باشد. همه اطمینان داشتند عهده‌ی که با خدا بسته‌اند موافق میل و اراده‌ی خدا است و او آن را برکت خواهد داد. جماعت مدتی در اتاق مانده، مشغول دعا و مشورت شدند. حرارت و صمیمیتی که امروز در آنها دیده می‌شد، در کلیسا سابقه نداشت.

آقای نورمان درباره‌ی اقدامات جدید خود توضیح داده و به سؤالات دیگران جواب می‌داد. الکساندرپاورز از وی سؤال کرد: «به عقیده‌ی شما تغییراتی که در کار روزنامه داده‌اید، چه نتایجی خواهد داد؟»

نورمان جواب داد: «نمی‌دانم، ولی تصور می‌کنم مشترکین و کسانی که آگهی‌های خود را به ما می‌دادند، پراکنده خواهند شد. با این حال، من این کار را به رویه‌ی سابقمان ترجیح می‌دهم.»

آقای ماکزول پرسید: «آیا تاکنون تردیدی به ذهن خود راه داده‌اید؟ مقصودم این است که آیا گاهی از کرده‌ی خود پشیمان می‌شوید و فکر می‌کنید که اگر عیسا به جای شما بود، این کار را انجام نمی‌داد؟»

نورمان جواب داد: «هرگز! ولی من میل دارم که بدانم از حاضرین کسی عقیده دارد که اگر عیسا به جای من بود، شماره‌ی مخصوص روز یکشنبه را انتشار می‌داد؟»

لحظه‌ای همه در فکر فرو رفتند و بعد جاسپرچیس جواب داد: «ما همه با شما هم‌عقیده هستیم.» و ویرجینیا که پهلوی راشل نشسته بود، گفت: «به نظر من جواب‌دادن به سؤال شما خیلی مشکل است.»

کسانی که ویرجینیاپیچ را از نزدیک می‌شناختند نسبت به ثبات و پایداری او در تصمیم‌ش مردد بودند و خود او اظهار می‌داشت: «من نمی‌توانم این عهد و میثاق را با وضعیت شخصی و پول و دارایی خود وفق دهم؛ خداوند ما پول و دارایی نداشت و در تمام زندگانی او، نمونه‌ای یافت نمی‌شود که بتواند مشکل مرا حل کند. البته من کتاب مقدس را خوانده‌ام و با خدا راز و نیاز می‌کنم و تا حدی هم پی برده‌ام که اگر او به جای من بود چه می‌کرد، ولی جواب این مشکل را به‌طور درست و کامل هنوز نیافته‌ام. اگر عیسا مثل من دارای یک میلیون دلار ثروت بود، با آن چه می‌کرد؟ جوابی که به این پرسش می‌دهم، نمی‌تواند مرا قانع سازد.»

راشل در حالی که صورتش را به طرف ویرجینیا برمی‌گرداند، گفت: «من می‌توانم بگویم که اگر عیسا به جای شما بود، حداقل یک قسمت از دارایی خود را به چه مصرفی می‌رساند.»

ویرجینیا با تبسم ملایمی جواب داد: «طرز مصرف یک قسمت از دارایی من مسئله‌ی سختی نیست. ولی چیزی که بیشتر فکر مرا ناراحت کرده، این است که نمی‌توانم اصلی را پیدا کنم که به تمام ثروت و زندگی من مربوط باشد و بتواند تمام قسمت‌های زندگی مرا اداره کند.»

شبان کلیسا که به این گفت‌وگوها گوش می‌کرد، جواب داد: «این کار، مدتی وقت لازم دارد.» همه‌ی حاضرین درباره‌ی همین مطلب فکر می‌کردند. میلتن‌رایت درباره‌ی روابط خود با کارگران، نقشه می‌کشید و عده‌ای از جوانان که دور او نشسته بودند، برای حل مشکل فکری او اظهار عقیده می‌کردند. عموم حاضرین در این نکته، هم‌عقیده بودند که لازم است روح مسیح در زندگی روزانه، هادی و رهبر آنها باشد و می‌دانستند که این کار مستلزم شناخت او است که متأسفانه اغلب آنها هنوز فاقد آن بودند. حتا پس از آنکه این مجلس هم پایان یافت؛ کسانی که در آنجا گرد آمده بودند، بیرون رفته و همچنان درباره‌ی مسائل و مشکلات مخصوص خود بحث و گفت‌وگو می‌کردند.

راشل وینسلو و ویرجینیاپیچ با هم بیرون رفتند و ادوارد نورمان با میلتن‌رایت چنان سرگرم بحث و گفت‌وگو بود که وقتی با او در خیابان قدم‌زنان می‌رفت چون از جلوی خانه‌ی خود گذشت، متوجه آن نشد و پس از چندی چون پی برد که از خانه‌ی خود گذشته است، دوباره به همان‌جا بازگشت. جاسپرچیس هم با رئیس انجمن جوانان در گوشه‌ای ایستاده و با هم گفت‌وگو می‌کردند. پس از آنکه همه رفتند، الکساندرپاورز و

هانری ماکزول هنوز در آن اتاق مشغول صحبت بودند. الکساندرپاورز، آقای ماکزول را دعوت می‌کرد که فوراً به تعمیرگاه‌های او رفته، نقشه و طرز سلوک و رفتار او را با کارگانش از نزدیک ببیند.

آقای ماکزول با اندوه فراوان جواب داد: «هرچند من چیزی درباره‌ی کارگران شما نمی‌دانم، ولی حاضرم به تعمیرگاه شما بیایم.»

ماکزول در حالی که این قول را به الکساندرپاورز می‌داد، پیش خود می‌اندیشید که در او لیاقت و شایستگی‌ای نیست که در برابر دویست نفر کارگر بایستد و برای آنها صحبت کند. ماکزول از آن جهت این‌طور فکر می‌کرد که تا آن وقت برای کارگران، سخنرانی ننموده بود.

فردا صبح اول وقت، ماکزول به تعمیرگاه پاورز رفت و او را در دفتر کارش ملاقات نمود. هنوز چند دقیقه به ساعت دوازده مانده بود که آقای پاورز از وی تقاضا کرد تا به بالاخانه رفته و کارهای او را تماشا کند. آنها از اتاق ماشین‌ها گذشته، چند پله بالاتر رفتند و به اتاق بزرگی وارد شدند. قبلاً شرکت الکساندرپاورز این اتاق را برای انبار به کار می‌برد.

در اینجا پاورز رو به ماکزول کرده، گفت: «از روزی که تصمیم گرفته‌ام در تمام زندگی خود عیسا را پیروی کنم تاکنون نقشه‌های زیادی برای اداره‌ی این مؤسسه کشیده‌ام و یکی از آنها این است که قصد دارم در این اتاق، میز و صندلی بگذارم تا کارگران هنگام ظهر اینجا آمده، ناهار و قهوه بخورند و علاوه بر آن می‌خواهم هفته‌ای دو-سه بار در حدود پانزده دقیقه برای آنها کنفرانسی ترتیب دهم.»

ماکزول با تعجب به صورت پاورز نگریسته، گفت: «اگر کارگران برای شنیدن این کنفرانس‌ها نیایند!»

پاورز جواب داد: «بله، آنها خواهند آمد. من آنها را خوب می‌شناسم. آنها بهترین و عاقل‌ترین کارگران این مملکت‌اند، ولی متأسفانه مانند اغلب کارگران از محیط کلیسا دور بوده‌اند. چند بار از خود پرسیده‌ام "اگر عیسا به جای من بود، برای این کارگران چه می‌کرد؟" و فکر می‌کنم یکی از کارهایی که برای آنها انجام می‌داد، تأمین آسایش و راحتی‌شان است. درست است که این اتاق و کاری که شروع می‌کنم بسیار کوچک و ناچیز است، ولی می‌خواهم فعلاً اولین کاری را که به نظرم رسیده، عملی نمایم. امروز ظهر که کارگران بنا به خواهش قبلی من برای تماشای این اتاق، بالا خواهند آمد، خواهشمندم جنابعالی چند کلمه درباره‌ی نقشه‌ای که برای آنها کشیده‌ام، صحبت کنید.»

ماکزول هرچند احساس می‌کرد که مشکل است بتواند برای کارگران صحبت کند، ولی خجالت می‌کشید آن را ابراز کند. تاکنون بدون یادداشت، آن هم برای کارگران صحبت نکرده بود و اکنون چنان ترس و وحشتی به او دست داده بود که می‌ترسید با کارگران روبه‌رو شود. او عادت داشت همیشه برای اهل کلیسای خود صحبت کند و از روبه‌رو شدن با این جماعت واهمه داشت.

در اتاق بزرگی، دوازده نیمکت بدون ترتیب گذاشته شده بود. چون سوت ساعت دو کشیده شد، کارگران از پله‌ها بالا دویده، روی آنها نشستند و مشغول خوردن ناهار شدند. تعداد کارگران به سیصد نفر می‌رسید. همه اعلان‌هایی را که پاورز به دیوارهای تعمیرگاه چسبانده بود، خوانده بودند و اکنون برای تماشای اتاقی که برای آنها آماده شده بود، آمده بودند.

بیست دقیقه به ساعت یک مانده بود که آقای پاورز شروع به صحبت کرد. او سخنان خود را با کلمات شمرده و واضح ادا می‌کرد و معلوم بود که با اخلاق و افکار کارگران خود کاملاً آشنایی دارد. در پایان صحبت خود، هانری ماکزول واعظ کلیسای اول شهر را به آنها معرفی کرد.

این در عمر هانری ماکزول، نخستین بار بود که می‌بایست برای کارگرانی که از سر تا پا به چرک و کثافت آلوده بودند، صحبت کند و بعدها هر موقع به یاد آن روز می‌افتاد، نمی‌توانست احساساتی را که در این وقت به او دست داده بود، به خاطر نیاورد. تا آن روز ماکزول هم، مانند تمام واعظین دیگر جز برای مردمان هم‌طبقه‌ی خود که با اخلاق و لباس و عادات آنها آشنایی داشت، صحبت نکرده بود. این کار به منزله‌ی تحول خارق‌العاده‌ای در زندگانی وی بود و هیچ چیز جز تصمیمی که هفته‌ی قبل گرفته بود، نمی‌توانست او را به این کار وا دارد. موضوعی که ماکزول برای سخنرانی خود انتخاب کرده بود، این بود: «چه چیزی انسان را در زندگانی، قانع می‌سازد؟»

هرچند این نخستین بار بود که ماکزول برای کارگران صحبت می‌کرد، ولی حالت او و کارگران و کلماتی که به کار می‌برد، طوری نبود که در بین او و کارگران فاصله‌ای ایجاد کند. هرگز در ضمن صحبت، آنها را کارگر خطاب نمی‌کرد. کارگرها جملگی از شنیدن صحبت ماکزول خوشحال شدند و قبل از آنکه از پله‌ها پایین رفته و مشغول کار شوند، به او دست دادند.

ماکزول با خوشی فراوان از آنجا به خانه‌ی خود برگشت و به زن خود گفت که در تمام عمرش چنین مسرتی نصیب او نشده است. در واقع آن روز، آغاز مرحله‌ی جدیدی در زندگانی ماکزول بود که او را با کارگران مرتبط ساخت و در عین حال نخستین رابطه‌ای بود که در بین کلیسا و کارگران شهر رایموند به وجود آمد.

الکساندرپاورز هم با یک دنیا خوشحالی به اتاق کار خود برگشت، زیرا احساس می‌کرد نقشه‌هایی که برای بهبود وضع کارگران کشیده، مفید واقع شده است و کارگران حتا بیش از آنچه خود او پیش‌بینی می‌کرد از این اقدام استقبال نموده‌اند.

نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، الکساندرپاورز یکی از نامه‌هایی را که به شرکت رسیده بود، باز کرد و مشغول خواندن شد. اول تصور می‌کرد که مضمون این نامه مربوط به خرید انبارها است. بنا به عادت همیشگی خود صفحه‌ی اول را تند خوانده، به صفحه‌ی دوم رسید و ملاحظه کرد که این نامه به دایره‌ی باربری شرکت مربوط است. در اینجا پاورز به مطلبی برخورد که بی‌نهایت باعث بهت و حیرت او شد. مطلب مزبور صریحاً نشان می‌داد که شرکت الکساندرپاورز مشغول تخلف از قانون ایاب و ذهاب در بین ایالات آمریکا است. این نامه، قانون‌شکنی شرکت را چنان آشکار و واضح می‌ساخت مثل اینکه کسی وارد خانه‌ی دیگری شده، اثاثیه‌ی او را بدزدد. تخفیف غیرعادلانه‌ای که در اثر اعمال نفوذ به بعضی از شرکت‌های بازرگانی داده شده بود، کاملاً خلاف قانون بود و در عین حال، این عمل با قانونی که اخیراً به منظور جلوگیری از تراست‌ها به تصویب مجلس رسیده بود، منافات داشت. پس از خواندن این نامه، شکی برای پاورز باقی نمانده بود که شرکت او تعمداً قوانین و مقررات کشوری را نقض می‌کند.

پاورز چون به این مطلب برخورد، نامه را کنار گذاشته، از خود پرسید: «اگر عیسا به جای من بود، چه می‌کرد؟» سپس سعی کرد این مطلب را فراموش کند، زیرا می‌گفت این موضوع به من ربطی ندارد و من چرا باید در آن دخالت کنم. پاورز مانند تمام سران شرکت، کم و بیش از جریان این امر خبر داشت، ولی وظیفه‌ی او در شرکت طوری نبود که بتواند خبر رسمی و مستقیم از آن داشته باشد و تصور می‌کرد که این موضوع هیچ‌گونه ارتباطی با کار او ندارد. نامه‌ای که در دست او بود تمام حقایق را روشن می‌ساخت. درست است که مضمون این نامه به کار و مقام آقای پاورز در شرکت ارتباطی نداشت، ولی ظاهراً از روی اشتباه و بی‌دقتی، نام او را روی آن نوشته بودند. ولی اگر او می‌دید که کسی به خانه‌ی همسایه‌ی او وارد شده و دزدی می‌کند، آیا موظف نبود که فوراً به پاسبان خبر دهد؟ آیا این قانون اخلاقی در مورد شرکت صدق نمی‌کند؟ آیا شرکت می‌تواند

قانون را بشکند و دارایی جامعه را بدزدد، ولی چون مؤسسه‌ی بزرگی است از تعقیب و مجازات مصون بماند؟ اگر عیسا در اینجا بود، چه می‌کرد؟

هرچند حس وظیفه‌شناسی و اصول دینی و اخلاقی و عهدی که با خدا بسته بود، او را تحریک می‌کرد تا از این دزدی و قانون‌شکنی جلوگیری کند، ولی همان لحظه خانواده‌اش و مسئولیتی که برای تأمین مخارج آنها داشت، در نظرش مجسم می‌شد. همسر و دختر او در ناز و نعمت زندگی کرده و لباس‌های فاخر و گرانبها می‌پوشیدند. اگر پاورز می‌خواست تخلف از مقررات و قانون‌شکنی را فاش سازد، قطعاً مقام او متزلزل می‌شد و در این صورت چگونه می‌توانست مخارج گزاف و سنگین خانواده‌ی خود را فراهم کند؟ پاورز می‌توانست نامه را که اشتباهاً به دستش رسیده بود، به اداره‌ی باربری بدهد تا کسی از موضوع آگاه نشود و پیش خود بگوید: «بگذار گناه باشد. بگذار قانون پایمال شود. به من چه ربطی دارد؟ من باید بکوشم وضع کارگرانی که زیر دست من هستند، اصلاح شود. مگر ممکن است انسان در اداره‌ی راه‌آهن، زندگی مسیح را میزان رفتار خود قرار دهد؟» اینها افکار و خیالاتی بود که پیوسته به سر پاورز رخنه می‌کرد.

چراغ‌های اتاق دفتر خاموش شدند. صدای ماشین‌ها تا ساعت شش شنیده می‌شد و بعد از آنکه سوت کشیده شد، ماشین‌ها نیز از کار افتادند و کارگران ابزارهای خود را زمین گذاشته، یک‌به‌یک بیرون رفتند. در آخر وقت اداری، پاورز رو به منشی خود کرده و گفت: «امشب چون قدری کار دارم، دیر به خانه خواهم رفت.»

مهندس کارخانه و معاون او پس از رفتن کارگران تا نیم ساعت در کارخانه مشغول کار بودند. پس از اینکه این دو نفر هم از کارخانه خارج شدند، جز پاورز کسی در آنجا باقی نماند و ساعت هفت اگر کسی به اتاق او نگاه می‌کرد با منظره‌ی عجیبی مواجه می‌شد؛ الکساندر پاورز بر زمین زانو زده و صورت خود را در میان دو دستش گرفته بود.

فصل ششم

«اگر کسی نزد من آید و پدر و مادر و زن و اولاد و برادران و خواهران،
حتا جان خود را نیز دشمن ندارد، شاگرد من نمی تواند بود.»
«پس همچنین هریکی از شما که تمام مایملک خود را ترک نکند،
نمی تواند شاگرد من شود.»

راشل وینسلو و ویرجینیا پیچ موقعی که بعد از مجلس عبادتی در کلیسا از هم جدا می شدند، با هم قرار گذاشتند که فردا صحبت خودشان را ادامه دهند. ویرجینیا از راشل خواهش کرد که ظهر برای ناهار، مهمان او باشد و راشل هم در سر ساعت یازده، زنگ در خانه ی ویرجینیا را به صدا درآورد. ویرجینیا در را باز کرد و پس از چند دقیقه این دو نفر مشغول صحبت شدند.

راشل می گفت: «حقیقت این است که من نمی توانم تشخیص دهم که عیسا اگر به جای من بود، چه می کرد. البته من نمی توانم به کسی دیگر هم دستور بدهم که او چه باید بکند، ولی فکر می کنم که من خودم نباید این پیشنهاد را بپذیرم.»

ویرجینیا با علاقه ی زیادی پرسید: «پس شما چه خواهید کرد؟»

راشل جواب داد: «منم دانم، ولی من تصمیم دارم که این پیشنهاد را رد کنم.» بعد راشل آنچه در دل داشت را بیرون ریخت و شروع به صحبت درباره ی نامه ای که به او رسیده بود، کرد. این نامه را رئیس تماشاخانه نوشته بود.

در همان روزی که آن مرد غریب به کلیسا آمد، رئیس تماشاخانه هم در آنجا بود. او صدای راشل را شنیده بود. او در نامه‌اش صدای راشل را تحسین کرده و نوشته بود حیف است چنین صدایی در آپرا شنیده نشود و در پایان نامه پیشنهاد کرده بود که اگر راشل مایل باشد که در گروه سیار خوانندگان زمستانی مشغول به کار شود، مزد گزافی دریافت خواهد داشت.

راشل به صحبتش ادامه داده، گفت: «مشکل نیست که به این پیشنهاد، جواب منفی دهم. پیشنهاد دیگری هم به من رسیده که از آن خیلی بهتر است. درباره‌ی این یکی هم نزدیک است تصمیم بگیرم. من تشخیص داده‌ام که اگر مسیح، استعداد مرا داشت هرگز حاضر نمی‌شد آن را برای به‌دست‌آوردن پول به کار برد. خواهش می‌کنم قدری درباره‌ی این پیشنهاد فکر کنید. آنکه این پیشنهاد را به من داده، شرکت معروفی است که دارای نوازندگان و آوازه‌خوانان خوشنامی می‌باشد. از من درخواست شده است که برای این شرکت کار کنم و مزد من دویست دلار در ماه خواهد بود، ولی من فکر می‌کنم اگر عیسا به جای من بود، این پیشنهاد را قبول نمی‌کرد. نظر شما چیست؟»

ویرجینیا با لبخندی که حاکی از غم و اندوه بود، پاسخ داد: «چرا از من تقاضا می‌کنید که به جای شما تصمیم بگیرم؟ آقای ماکزول راست گفت که هر یک از ما باید در این باره طبق فهم و تشخیص خود، تصمیم بگیریم. عزیزم، من خودم با مشکل بزرگ‌تری روبه‌رو شده‌ام که از حل کردن آن ناتوانم.»

راشل با تعجب پرسید: «شما هم؟!» و بعد برخاست و به پشت پنجره رفت تا خیابان را تماشا کند. ویرجینیا نیز پس از لحظه‌ای در کنار او ایستاد و دو خانم جوان مشغول تماشای رهگذران شدند. ناگهان، ویرجینیا سکوت را شکسته، اظهاراتی کرد که راشل تاکنون از او نشنیده بود.

«راشل، این همه اختلاف در نظر شما چه معنایی دارد؟ وقتی طبقه‌ای را که من و شما به آن بستگی داریم به یاد می‌آورم و می‌بینم افراد این طبقه در عمرشان جز خوشگذرانی، خوردن، نوشیدن، دید و بازدید و تجمل‌پرستی، کاری انجام نمی‌دهند و به ندرت برای فریب‌دادن وجدان خویش نیز چیزی به دیگران می‌بخشند بی‌آنکه از فداکاری و نوع‌دوستی بویی برده باشند، از غصه و تعجب دیوانه می‌شوم. من و شما در بهترین مدارس آمریکا تحصیل کرده‌ایم. من چون وارثی ثروتمند وارد جامعه شده‌ام و دیگران به حال من رشک می‌برند. همه‌ی آسایش‌های زندگی برای من فراهم است. من می‌توانم همه‌ی خواهش‌های دل خود را ارضا کنم، ولی وقتی به انصاف خود رجوع می‌کنم و می‌پرسم "عیسا از من چه انتظاری دارد؟" می‌فهمم که شخصی شریر، خودخواه و

موجودی بی‌ثمر هستم. چند هفته است چون از این پنجره بیرون را تماشا می‌کنم و مردمانی را که از برابرم می‌گذرند، نظاره می‌کنم، ترس و وحشت بر من مستولی می‌شود.» ویرجینیا پس از ادای این جملات، از پنجره دور شد و در اتاق، مشغول قدم‌زدن گردید.

راشل نیز گرفتار همان هیجان و کشمکش درونی بود. سال‌هایی را که با تنعم و آسایش سپری شده بود، از نظر می‌گذرانید و آن را با انتظاراتی که مسیح از او دارد، می‌سنجید. فکر می‌کرد که آیا در گذشته استعداد و صدای خود را طبق خواست مسیح به کار برده است؟ و آیا امروز مناسب‌ترین راه ارضای میل خدا این است که به گروه آوازه‌خوانان پیوسته، با آنها مسافرت کند و جامه‌های فاخر بپوشد؟ آیا شایسته است که صدای خود را بفروشد و مورد تحسین مردم واقع شود و شهرتی کسب کند؟ اگر عیسا به جای او بود، چنین می‌کرد؟

راشل به استعداد سرشار خود در آوازه‌خوانی آگاه بود و می‌دانست که خواننده‌ی زبردستی است. وقتی می‌گفت که اگر صدای خود را بفروشد، به سرعت ثروتمند خواهد شد، گمان نمی‌کنم که در تعیین ارزش استعدادهای خود اشتباه می‌کرد. ولی اکنون گفته‌های ویرجینیا، او را هم تحت‌تأثیر قرار داده بود، زیرا موقعیت اجتماعی هر دو یکسان بود.

موقع صرف ناهار رسید و راشل با افراد خانواده‌ی ویرجینیا دور میز نشست. خانواده‌ی ویرجینیا از سه نفر تشکیل می‌شد. یکی از آنان مادر بزرگ او بود که زنی زیبا و باوقار بود و شصت و پنج سال از عمرش می‌گذشت. دیگری برادر ویرجینیا بود که رولین نام داشت و وقت خود را بیشتر در کلوب‌ها می‌گذرانید. رولین، سخت شیفته‌ی راشل بود و هر وقت که راشل در خانه‌ی آنها مهمان بود، او هم سعی می‌کرد در خانه باشد.

مادر ویرجینیا ده سال پیش و پدرش سال گذشته، فوت کرده بودند. مادر بزرگ او که در جنوب ایالات متحده‌ی آمریکا پرورش یافته بود، زنی تربیت‌شده و لایق بود و بر امور و ثروت خانواده نظارت داشت. ولی سهم ویرجینیا از ارث پدر، منحصراً در اختیار خود او بود و می‌توانست هر گونه که میل دارد از آن استفاده کند. ویرجینیا امور بازرگانی را از پدر بزرگش آموخته بود و پدر بزرگ او اذعان داشت که او لیاقت دارد تا دارایی خود را به میل و تشخیص خود به کار برد. هیچ‌کس به اندازه‌ی مادر بزرگ و برادر ویرجینیا، با اخلاق و روحیه‌ی او آشنا نبود. راشل که از ایام کودکی و مدرسه، ویرجینیا را می‌شناخت و با او دوست بود، اکنون از نزدیک می‌دید که او از زمانی که تصمیم گرفته در زندگی، روش عیسا را تقلید کند با چه مشکلات بزرگی روبه‌رو شده است.

هنگام صرف ناهار، رولین، راشل را مخاطب قرار داده، گفت: «شنیده‌ایم که می‌خواهید در اپرا شرکت کنید. البته ما همه از قصد شما خوشحالیم.»

راشل از این حرف شرمنده شد و در حالی که رنگ چهره‌اش اندکی سرخ شده بود، پرسید: «چه کسی این را به شما گفته؟»

ولی قبل از آنکه رولین به این پرسش پاسخ دهد، ویرجینیا سکوت را شکست و گفت: «اوه! ما این را در خیابان شنیدیم. علاوه بر این، دو هفته‌ی قبل آقای گرانداال 'مدیر اپرا' را در کلیسا دیدیم. همه می‌دانند که او هم، مانند یک عده‌ی دیگر برای شنیدن سخنان واعظ به کلیسا نمی‌رود، بلکه او طالب چیز دیگری است که به مراتب شیرین‌تر و دلکش‌تر از سخنان واعظ می‌باشد.»

راشل این بار بی‌آنکه رنگش سرخ شود، جواب داد: «اشتباه می‌کنید. من هرگز درصدد نبوده‌ام که در اپرا شرکت کنم.»

رولین گفت: «حیف است، زیرا در آن صورت مردم از صدای شما استفاده خواهند کرد. همه‌ی مردم صدای شما را تحسین می‌کنند.»

این بار چهره‌ی راشل از عصبانیت سرخ شد و با خشونت گفت: «منظورتان از همه‌ی مردم چه کسانی است؟» ویرجینیا پاسخ داد: «منظورمان کسانی هستند که روزهای یکشنبه به کلیسا می‌آیند و صدای شما را می‌شنوند. جای تأسف است که مردمان خارج شهر رایموند از شنیدن این صدا محروم باشند.» چون صحبت به اینجا رسید، راشل با خشونت گفت: «بهتر است موضوع صحبت را تغییر دهیم.»

مادر بزرگ ویرجینیا به او خیره شد و با لحنی مؤدبانه گفت: «عزیزم، رولین هیچ‌گاه تحسین بیجا نمی‌کند؛ از این حیث مانند پدرش است. ولی همه‌ی ما میل داریم بدانیم برای آینده چه نقشه‌ای در نظر دارید. ما از سال‌ها قبل با شما دوست هستیم و ویرجینیا قبلاً درباره‌ی پیشنهادی که اخیراً برای شرکت در کنسرت به شما رسیده، با ما صحبت کرده است.»

ویرجینیا با خنده اضافه کرد: «تصور می‌کردم که همه از آن اطلاع دارند.»

راشل بی‌درنگ پاسخ داد: «بله، آن را می‌دانم. خانم پیچ، من قبلاً در این باره با ویرجینیا مشورت کرده‌ام، ولی تصمیم گرفته‌ام که این دعوت را رد کنم.»

این گفت‌وگو راشل را که تاکنون درباره‌ی قبول یا رد پیشنهاد رئیس اپرا با تردید و دودلی می‌اندیشید، در وضع باریکی قرار داد. او این پیشنهاد را آخرین موضوع مشکل در زندگی می‌شمرد و قصد داشت درباره‌ی آن روشی اتخاذ کند که با خواست مسیح سازگار باشد. ولی اظهارات رولین پیچ و لحن او، راشل را وادار کرد که تصمیم خود را در این باره زودتر اتخاذ کند.

مادربزرگ گفت: «راشل، ممکن است بگویید چرا این دعوت را رد کردید؟ به نظر ما این پیشنهاد از هر جهت مناسب دختری چون شما بود. آیا نباید مردم صدای شما را بشنوند؟ عقیده‌ی من هم در این باره مانند عقیده‌ی رولین است. صدای شما به جماعتی بزرگ‌تر از جماعت کلیسای شهر رایموند تعلق دارد.»

راشل وینسلو دختری کم‌حرف و تودار بود. با این حال در لحظه نتوانست احساسات خود را پنهان کند و در پاسخ خانم پیچ گفت: «من دلیلی برای امتناع خودم از قبول این پیشنهاد ندارم جز اینکه معتقدم اگر عیسا هم به جای من بود، همین تصمیم را می‌گرفت.»

خانم پیچ رنگش سرخ شد و رولین با چشمان خیره به راشل می‌نگریست. قبل از آنکه مادربزرگ، کلمه‌ای به گفته‌هایش بیفزاید، ویرجینیا شروع به صحبت کرد. رنگ چهره‌ی ویرجینیا نشان می‌داد که این حرف تا چه حد در او اثر کرده است. چهره‌ی سفید و روشن او، نمودار سلامت و تندرستی وی بود، ولی به پای زیبایی زنگباری او نمی‌رسید.

«مادربزرگ، می‌دانید که ما تعهد کرده‌ایم تا یک سال، رفتار و روش عیسا را معیار زندگانی خودمان قرار دهیم؟ پیشنهاد آقای ماکزول برای همه‌ی ما است. البته هنوز نتوانسته‌ایم درباره‌ی نحوه‌ی زندگی آینده‌مان تصمیم قطعی بگیریم، زیرا راشل و من هنوز نتوانسته‌ایم با اطمینان به خود پاسخ دهیم که "اگر عیسا به جای ما بود چه می‌کرد؟"»

خانم پیچ، نگاه تندی به صورت ویرجینیا انداخت و پس از لحظه‌ای گفت: «البته، من هم نطق آقای ماکزول را شنیده‌ام و به یاد دارم که او چه پیشنهادی کرد، ولی ممکن نیست بتوان آن را عملی کرد. از اول اطمینان داشتم کسانی که آن عهد را بستند در عمل با مشکلاتی مواجه می‌گردند و از آن منصرف خواهند شد. میل ندارم درباره‌ی تصمیم دوشیزه وینسلو اظهار نظری کنم، اما...»

در اینجا خانم پیچ کمی مکث کرد و بعد با لحن تندتری که به گوش راشل ناآشنا بود به صحبتش ادامه داد: «ویرجینیا، امیدوارم که عقاید شما در این مورد شبیه عقاید دیوانگان نباشد.»

ویرجینیا آهسته پاسخ داد: «البته من عقایدی دارم، ولی اینکه آیا این عقاید شبیه عقاید دیوانگان است یا نه، بسته به تشخیص من است در اینکه "اگر او به جای من بود، چه می کرد؟" به مجرد اینکه پاسخ این سؤال دستگیرم شود، فوراً تصمیم خواهم گرفت.»

در این وقت، رولین در حالی که از کنار میز برمی خاست، گفت: «عذر می خواهم خانم ها، صحبت به جایی کشیده است که عمیق تر از میزان فهم من است. می خواهم برای کشیدن سیگاری به اتاق مطالعه بروم.» پس از آنکه رولین اتاق ناهارخوری را ترک کرد، تا چند لحظه همه ی حاضرین خاموش ماندند. لحظه ای بعد خانم پیچ هم با کسب اجازه از اتاق خارج شد. او به شدت ناراحت و عصبانی شده بود ولی در حضور راشل، ناچار بود عصبانیت خود را پنهان کند. خانم پیچ به داشتن صبر و حوصله معروف بود. از این رو سخنانی که در این هنگام بر زبان راند، موجب حیرت حاضرین گردید.

«خانم های جوان، من چند سال از شما بزرگترم. آنچه شما از روی احساسات غلط تعهد کرده اید، به نظر من غیرقابل اجرا است.»

ویرجینیا پرسید: «مادربزرگ، منظورتان این است که ما نمی توانیم مانند عیسا رفتار کنیم یا می خواهید بگویید که اگر ما زندگی و رفتار او را میزان عمل خودمان قرار دهیم، از عرف و عادت اجتماع، تخلف خواهیم کرد؟»

خانم پیچ جواب داد: «لازم نیست چنین کنید. از طرف دیگر، چگونه می توانید با اطمینان بگویید که عمل شما صحیح است؟» در اینجا خانم پیچ کمی مکث کرد و به سوی راشل برگشت و گفت: «مادر شما در این باره عقیده اش چیست؟ این دیوانگی نیست؟ عزیز من، مگر شما با صدایتان چه می توانید بکنید؟»

راشل در حالی که می کوشید تا درباره ی عقیده ی مادرش اظهارنظری نکند، جواب داد: «نمی دانم مادرم در این باره چگونه قضاوت خواهد کرد.» مادر راشل بیش از هر کسی در شهر رایموند آرزو داشت که دخترش در آوازه خوانی، شهرت و موفقیتی به دست آورد.

خانم پیچ در حالی که از جایش بلند می شد، آهی عمیق کشید و گفت: «پس از آنکه قدری بیشتر فکر کردید، خواهید فهمید که تصمیم صحیحی نگرفته اید. اگر پیشنهاد اپرا را رد کنید، پشیمان خواهید شد.»

در اینجا راشل چند جمله بر زبان آورد که از تناقض احساسات او حکایت می کرد و پس از چند لحظه اتاق را ترک نمود، در حالی که می دانست پس از رفتن او گفت و گوی تندی در بین ویرجینیا و مادربزرگش درخواهد

گرفت؛ به طوری که بعد فهمید همان روز ویرجینیا، پس از گفت و گوی مفصل با مادر بزرگش، تصمیم گرفت که ثروت سرشار و موقعیت اجتماعی ممتاز خود را وسیله ای برای تحقق بخشیدن به میل و اراده ی مسیح سازد.

فصل هفتم

راشل پس از آنکه خانه‌ی ویرجینیا را ترک گفت، دربارہ‌ی نقشه‌های آیندہ‌ی خود می‌اندیشید و از اینکہ دیگر کسی مزاحم او نیست، خوشحال بود. ولی هنوز چند قدمی از آنجا دور نشدہ بود کہ متوجہ شد رولین شانه به شانه‌ی او راہ می‌رود. راشل از این برخورد بی‌موقع، سخت ناراحت شد.

رولین گفت: «دوشیزہ وینسلو، متأسفم کہ مزاحم شدم. اتفاقاً من ہم از این راہ می‌رفتم و تصور کردم از اینکہ با شما ہمراہ می‌شوم، ناراحت نخواہید شد.»

راشل در پاسخ او فقط به یک جملہ‌ی کوتاہ اکتفا کرد و گفت: «من شما را ندیدم.»

رولین گفت: «مانعی ندارد. من به ہمین قانعم کہ گاهی از من یاد می‌کنید.» رولین پس از ادای این جملہ‌ی بیجا و غیرمنتظرہ، با عصبانیت پُکی به سیگار خود زد و آن را به وسط خیابان پرتاب کرد و سپس با حالتی افسردہ در کنار راشل مشغول راہ رفتن شد.

راشل و رولین از کودکی، یکدیگر را می‌شناختند و حتا زمانی چنان بہ ہم نزدیک بودند کہ یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌کردند. بعدہا متانت راشل بہ این نزدیکی و صمیمیت پایان داد. با این حال، گاهی کہ رولین دربارہ‌ی او سخنان تحسین‌آمیزی می‌گفت، راشل جدّاً خواستار این بود کہ رولین او را تنها بگذارد.

پس از مختصر مکثی، رولین پرسید: «دوشیزہ وینسلو، آیا ہرگز بہ یاد من ہستید؟»

راشل با لبخندی پاسخ داد: «آہ! بسیاری اوقات از شما یاد می‌کنم.»

رولین: «آیا اکنون ہم بہ فکر من ہستید؟»

راشل: «بلہ، ہمین طور است، بلہ.»

رولین: «چہ فکری می‌کنید؟»

راشل: «اجازہ می‌دہید صریح و بی‌پردہ صحبت کنم؟»

رولین: «البته!»

راشل: «پس در این صورت باید بگویم که فکر می‌کنم چه خوب بود که شما همراه من نبودید.»

رولین که انتظار چنین پاسخی را نداشت، بسیار ناراحت و غمگین شد و با صدای لرزانی گفت: «پس راشل بگذارید کمی با شما صحبت کنم. کاش کمی از احساسات من خبر داشتید. چرا این گونه با من رفتار می‌کنید؟ شما که یک زمانی نسبت به من اندکی لطف داشتید.»

راشل پاسخ داد: «همین؟ خب ما در آن وقت پسر و دختر خردسالی بودیم، ولی اکنون بزرگ شده‌ایم.» راشل هنوز به فکر نقشه‌های آینده‌ی خود بود و از این جهت بی‌آنکه به حضور رولین توجه کند، در کنار او خاموش راه می‌رفت. خیابان مملوء از رهگذران بود. یکی از آنها، جاسپرچیس بود. او راشل و رولین را دید و تعظیم‌کنان از کنار آنها گذشت.

رولین به دقت متوجه رفتار و حرکات راشل بود. بعد با لحنی که حزن و اندوه از آن نمایان بود، گفت: «کاش من به جای جاسپرچیس بودم، شاید در آن صورت می‌توانستم با شما درددل کنم.»

راشل با شنیدن این حرف، رنگش سرخ شد، ولی چیزی نگفت و قدم‌های خود را تندتر کرد. رولین تصمیم گرفته بود به هر نحوی است عشق و علاقه‌ی دیرین خود را نسبت به راشل با او در میان بگذارد. از این‌رو گفت: «می‌دانی راشل که من سال‌هاست در عشق تو می‌سوزم. آیا واقعاً امیدی برای من نیست؟»

راشل پاسخ داد: «چگونه؟ مگر فکر می‌کنی من چند سال دارم؟!» راشل این جمله را با خنده‌ی تلخ و عصبانیتی که با متانت همیشگی او مغایرت داشت، ادا کرد.

رولین مُصرانه به سخن خود ادامه داده، گفت: «می‌دانی منظورم چیست؟ پس چرا به من که قصدی جز ازدواج با تو را ندارم، این گونه پاسخ می‌دهی؟»

«هرگز قصد نداشتم به شما توهین کنم! ولی رولین فایده‌ای ندارد با من در این باره گفت‌وگو کنید.» راشل این جمله را پس از کمی تردید گفت و نام رولین را با چنان شوقی بر زبان آورد که برای آن، جز آشنایی دوران کودکی تعبیری نمی‌شد کرد. بعد در حالی که از دریافت پیشنهاد ازدواج در خیابان، قدری ناراحت شده بود، افزود: «چنین چیزی محال است!» ولی سر و صدای خیابان سبب شده بود که آنها آهسته با هم صحبت کنند، چنان‌که گویی در اتاق خلوتی با هم گفت‌وگو می‌کنند.

رولین: «پس... عقیده‌ی شما این است... اگر به من مجال دهید...»

راشل این بار با لحن محکمی پاسخ داد: «نه، چنین چیزی محال است!»

بعد، آن دو نفر بی آنکه کلمه‌ای با هم صحبت کنند در کنار هم راه رفتند. راشل به خانه‌اش نزدیک می‌شد و خوشحال بود که به زودی از دست رولین راحت خواهد شد.

وقتی از آخرین چهارراه گذشتند و به خیابان خلوت‌تری رسیدند، رولین با لحن مردانه‌تری که تا آن روز راشل از او نشنیده بود، شروع به صحبت کرد و گفت: «دوشیزه وینسلو، از شما درخواست می‌کنم که با من ازدواج کنید. آیا امیدی هست که شما این پیشنهاد را بپذیرید؟»

راشل با لحن مطمئنی پاسخ داد: «ابدأ!»

«ممکن است بگویید چرا؟» رولین این جمله را چنان ادا کرد که گویی منتظر بود پاسخ صریح و صادقانه‌ای دریافت کند.

راشل جواب داد: «برای اینکه آن علاقه‌ای را که لازمه‌ی ازدواج با مردی است، در خود نسبت به شما سراغ ندارم.»

رولین: «می‌خواهید بگویید که مرا دوست ندارید؟»

راشل: «بله، دوست ندارم و نمی‌توانم دوست بدارم.»

رولین: «چرا؟»

راشل که انتظار شنیدن چنین پرسشی را نداشت، قدری ناراحت و متعجب شد و گفت: «برای اینکه...» در اینجا راشل از ترس اینکه مبادا اگر حقایق را پوست‌کنده بگوید صحبت به درازا بکشد، جمله را ناتمام گذاشت و به فکر فرو رفت.

رولین: «چرا؟ به من جواب بدهید. مطمئن باشید که جواب شما هرچه باشد نمی‌تواند به درد و اندوه من چیزی بیفزاید.»

راشل: «بسیار خوب، من شما را دوست ندارم و نمی‌توانم دوست بدارم، چون شما در زندگی، هدف و مقصودی ندارید. شما برای اینکه دنیا را به جای بهتری برای زندگی انسان‌ها تبدیل کنید، تاکنون چه کوششی کرده‌اید و یا بعد از این چه اقدامی در نظر دارید به عمل آورید؟ شما سراسر زندگی خود را در کلوب‌ها، شب‌نشینی‌ها، در

سفر و تفریح و خوشگذرانی به سر برده‌اید. کسی که زندگی را برای رسیدن به این هدف‌های کوتاه بخواهد، نمی‌تواند دل زنی را به دست آورد.»

رولین با خنده‌ی تلخی پاسخ داد: «هرگز!» و بعد اضافه کرد: «ولی گمان نمی‌کنم من از مردان دیگری که شما می‌شناسید، بدتر باشم؛ من از بسیاری از آنها بهترم. خوشحالم که دلیل امتناع خود را از قبول پیشنهاد من تذکر دادید.» بعد رولین ناگهان ایستاد، کلاه خود را از سر برداشت، تعظیمی کرده و برگشت.

راشل به خانه رفت و مستقیم به اتاقش وارد شده، درباره‌ی این پیشامد غیرمنتظره به فکر فرو رفت. ولی هرچه درباره‌ی عمل رولین و واکنش خود در برابر او بیشتر می‌اندیشید، خود را بیشتر مستوجب سرزنش می‌شمرد. مگر خود او تاکنون در زندگی، هدف و مقصودی داشته است؟ مگر خود او سال‌ها از عمر خود را برای آموختن موسیقی در نزد یکی از موسیقیدانان نامی در اروپا به سر نبوده است؟ اکنون هم که نزدیک به یک سال است که به شهر خود 'رایموند' بازگشته، مگر جز آوازه‌خوانی در کلیسای شهر، کار دیگری انجام داده است؟ او در این مدت، مزد کافی دریافت داشته و تا دو هفته‌ی قبل که آن ماجرا در کلیسا گذشت، از وضع و موقعیت اجتماعی خود کاملاً خشنود و راضی بوده است. تاکنون زندگی او با زندگی آوازه‌خوان‌های عادی دیگر، چه تفاوتی داشته است؟

راشل این پرسش را چند بار تکرار کرد که آیا خود او تاکنون هدف و مقصد عالی و ارزنده‌ای را در زندگی، تعقیب کرده است که حق داشته باشد با آن خشنود، رولین را از خود براند؟ "اگر عیسا به جای او بود، چه می‌کرد؟" راشل به ارزش صدای خود واقف بود و می‌دانست که این موهبت گرانبها می‌تواند او را به ثروت و شهرت برساند و نمی‌توانست از اذعان به اینکه دو هفته‌ی قبل قصد داشت صدای خود را وسیله‌ی کسب شهرت و ثروت سازد، خودداری کند. اکنون از خود می‌پرسید: «آیا مقصد خود من تا چند روز پیش، عالی‌تر از مقصد رولین پیچ بوده است؟»

راشل مدتی را با این افکار و خیالات در اتاق خود گذراند و سپس از پله‌ها پایین رفت که با مادرش صریحاً درباره‌ی پیشنهادی که اخیراً از طرف اپرا به او رسیده و همچنین نقشه‌هایی که خود او برای آینده‌اش طرح کرده است، مشورت کند. قبلاً راشل درباره‌ی این پیشنهاد، مختصراً به مادرش اشاره کرده بود و می‌دانست که مادرش با ورود او به اپرا کاملاً موافق است. ولی این بار راشل بی‌مقدمه به مادرش گفت: «مادر، تصمیم گرفته‌ام که دعوت اپرا را رد کنم و برای آن دلایل محکمی دارم.»

مادر راشل زنی زیبا و جاه‌طلب بود و در عین حال حاضر بود که برای تأمین خوشبختی فرزندانش به همه‌گونه فداکاری‌ای تن دهد. پسر کوچک او لوئیز که دو سال از راشل جوان‌تر بود در تابستان، تحصیلات خود را در دانشکده‌ی جنگ به پایان می‌رسانید. راشل و لوئیز هر دو در یک خانه زندگی می‌کردند. پدر راشل نیز مانند پدر ویرجینیا هنگامی که زن و فرزندانش در سفر بودند، بدرود زندگی گفته بود. اکنون راشل و ویرجینیا هر دو با مشکل مشابهی روبه‌رو شده بودند، زیرا ناگزیر بودند برای همراه کردن افراد خانواده‌شان با نقشه‌های آینده‌ی خود، سخت بکوشند. خانم وینسلو در پاسخ به اظهارات دخترش، هیچ واکنشی نشان نداد تا او صحبت خود را ادامه دهد.

راشل پس از ادای جمله‌ی بالا، بی‌درنگ افزود: «مادر، می‌دانید که من دو هفته‌ی قبل، چه تعهدی کرده‌ام؟»
خانم وینسلو: «منظورت تعهد آقای ماکزول است؟»
راشل: «نه مادر، پس از این تعهد خبر نداری؟»

خانم وینسلو: «مثل این است که نمی‌دانم. بدیهی است که همه‌ی اعضای کلیسا مایلند اعمال مسیح را تقلید کنند و رفتار او را تا حدی که اوضاع و شرایط جامعه‌ی امروزی ما اجازه می‌دهد، سرمشق زندگی خویش قرار دهند. ولی این موضوع چه ربطی به عدم شرکت شما در اپرا دارد؟»

راشل: «به نظر من رابطه‌ی این دو بسیار است. پس از آنکه از خود پرسیدم "اگر عیسا به جای من بود چه می‌کرد؟" و بعد از آنکه از خدا مسئلت کردم که مرا در این مورد راهنمایی کند، به این نتیجه رسیدم که اگر او به جای من بود هرگز صدای خود را وسیله‌ای برای به‌دست‌آوردن ثروت و شهرت نمی‌ساخت.»

خانم وینسلو: «چرا؟ مگر این کار چه عیبی دارد؟»

راشل: «من نگفتم که این عیبی دارد.»

خانم وینسلو: «پس تو معتقدی همه‌ی کسانی که در کنسرت شرکت می‌کنند، خلاف میل و اراده‌ی مسیح رفتار می‌کنند!»

راشل: «مادر، دلم می‌خواهد که به گفته‌های من درست توجه کنید. من نه کاری با آوازخوان‌های حرفه‌ای دیگر دارم و نه قصد دارم آنها را ملامت کنم. من فقط درباره‌ی زندگی خودم تصمیم می‌گیرم و شکی ندارم که نقشه‌ی آینده‌ی من کاملاً موافق با میل و رضای عیسا است.»

خانم وینسلو: «بعد چه می‌کنی؟»

خانم وینسلو هنوز عصبانی نشده بود. او می‌فهمید که دخترش چه می‌گوید و چه حالتی دارد، ولی اشتیاق او این بود که راشل همان‌طور که استعداد طبیعی‌اش ایجاب می‌کند، معروف و مشهور شود. او اطمینان داشت که وقتی این هیجان کنونی که در کلیسا ایجاد شده است از میان برود، راشل همان‌طور که خانواده‌اش مایل است، زندگی خود را ادامه خواهد داد. او به هیچ‌وجه برای شنیدن جملات بعدی راشل آماده نبود.

راشل: «مادر، من باید کاری بکنم که به جامعه خدمت نمایم و سعی کنم که از صدای من کسانی که بیش از همه احتیاج دارند، استفاده ببرند. مادر، من تصمیم گرفته‌ام صدای خود را طوری به کار ببرم که روحم راضی باشد و تنها به خوشایند یک جمعیت تماشاچی و یا به دست‌آوردن پول و حتا ارضای میل خودم به آوازخواندن، قناعت نکنم. من می‌خواهم کاری کنم که وقتی از خودم می‌پرسم "اگر عیسا به جای من بود، این کار را می‌کرد یا نه؟" نزد خود جواب قانع‌کننده‌ای بدهم. حال آنکه اگر من در گروه ارکستر شرکت کنم، نمی‌توانم جوابی به این سؤال بدهم.» راشل طوری محکم و مؤثر صحبت می‌کرد که مادرش متعجب شد. ولی مادر او به خشم آمده بود، او هیچ‌وقت عادت نداشت که احساسات خود را پنهان کند.

خانم وینسلو: «راشل، این حرف خیلی بی‌معنی است. تو چقدر متعصب هستی! حالا چه کار می‌توانی بکنی؟» راشل گفت: «کسانی به دنیا خدمت کرده‌اند که چیزهایی علاوه بر هدیه به آن داده‌اند. حالا چرا من که دارای موهبتی هستم، باید فوراً یک قیمت بازاری روی این موهبت بگذارم و هر اندازه می‌توانم از آن پول در بیاورم؟ شما همیشه سعی کرده‌اید که من شغل موسیقی را با پول بسنجم. ولی من از دو هفته‌ی پیش که با خود عهد نموده‌ام، دیگر نمی‌توانم تصور کنم که عیسا در یک گروه کنسرت شرکت می‌نماید که مجبور باشد هر کاری می‌گویند، انجام دهد و آن‌طوری زندگی کند که من اگر جزو آن گروه بشوم، زندگی خواهم کرد.»

بانو وینسلو از جا برخاست و سپس دوباره نشست. با جدیت، خشم خود را نگه داشت و گفت: «حالا تو چه کار می‌خواهی بکنی؟ به این سؤال من جواب ندادی!»

راشل جواب داد: «من مدتی به خواندن در کلیسا ادامه خواهم داد، چون قول داده‌ام که تا آخر فصل بهار در آنجا بخوانم. در این هفته من می‌خواهم در جلسات انجمن 'صلیب سفید' که در رکتانگل برگزار می‌شود، آواز بخوانم.»

خانم وینسلو: «چه می‌گویی راشل؟! آیا خودت می‌دانی چه می‌گویی؟ آیا می‌دانی که اعضای آن انجمن چطور اشخاصی هستند؟»

راشل دیگر حاضر نبود زیر بار حرف مادرش برود. او کمی به عقب رفت و یک لحظه ساکت ماند، سپس با لحن محکمی گفت: «من نمی‌دانم که چطور اشخاصی هستند و برای همین است که این کار را می‌کنم. آقا و خانم گری، چند هفته در آنجا کار کرده‌اند. من امروز شنیدم که آنها احتیاج به خوانندگان کلیسایی دارند تا در جلسات شرکت کنند. کار آنها در قسمتی از شهر است که خدمت مسیحی خیلی مورد احتیاج است. مادر، من حاضرم به آنها کمک نمایم.»

راشل از صمیم قلب این جملات را می‌گفت: «من می‌خواهم کاری بکنم که جنبه‌ی فداکاری داشته باشد. من می‌دانم که شما حرف مرا نمی‌فهمید، اما من اشتیاق دارم که برای یک منظوری فداکاری کنم. ما در تمام عمر خود برای خاطر رنجبران و گناهکاران این شهر چه کاری کرده‌ایم؟ چقدر از خوشی‌ها و راحتی‌های شخصی خودمان برای برکت‌دادن به محلی که در آن زندگی می‌کنیم، صرف‌نظر کرده‌ایم و سعی نموده‌ایم که از زندگی منجی عالم تقلید کنیم؟ آیا ما باید همیشه مطابق اصول خودخواهی در جامعه زندگی کنیم و راه لذت و تفریح را طی بنماییم و هیچ‌وقت از درد و رنج کسی باخبر نشویم؟»

بانو وینسلو گفت: «تو داری برای من موعظه می‌کنی؟»

راشل از جا برخاست. او منظور مادر خود را فهمید و گفت: «نه، من برای خودم موعظه می‌کنم.» این جمله را به آرامی ادا کرد و بعد مدتی مکث نمود. مثل اینکه انتظار داشت مادرش چیز دیگری بگوید و سپس از اتاق خارج شد. وقتی به اتاق خود رسید، فکر می‌کرد تا آنجا که مربوط به مادرش است او نباید توقع هیچ‌گونه همدردی و حتا توافق فکری از مادرش را داشته باشد.

او بر زمین زانو زد. می‌توان گفت که در طول دو هفته بعد از آن روزی که کلیسای آقای ماکزول با آن شخص ژنده‌پوش مواجه گردید، اعضای آن بیش از تمام مدتی که او تا به حال به شغل کشیشی اشتغال داشت، برای دعا زانو زده بودند. وقتی راشل از جا برخاست، چشمانش پر از اشک بود. مدتی متفکرانه نشست و سپس یادداشتی به ویرجینیایچ نوشت. آن یادداشت را به وسیله‌ی یک نامه‌رسان برای او فرستاد و سپس نزد مادر خود رفت تا به او بگوید که با ویرجینیا در آن روز عصر به رکتانگل خواهد رفت تا آقا و خانم گری را ملاقات کنند.

او گفت: «اگر ویرجینیا بیاید، عموی او دکتر وست نیز همراه ما خواهد آمد. من از ویرجینیا خواهش کردم که با او از طریق تلفن صحبت کند و بگوید که همراه ما بیاید. آن دکتر، دوست خانوادگی گری است و در زمستان گذشته نزد آنها بوده و در بعضی از جلسه‌های آنها شرکت کرده است.»

بانو وینسلو چیزی نگفت. رفتار او می‌رسانید که کاملاً با این کار راشل، مخالف است و راشل ضدیت او را با اینکه چیزی نگفت، درک نمود.

در ساعت هفت، دکتر وست و ویرجینیا آمدند و سه نفری به سوی محل انجمن 'صلیب سفید' رفتند. رکتانگل از بدنام‌ترین محله‌های شهر رایموند بود و در نزدیکی کارگاه راه‌آهن و محل بسته‌بندی اجناس، قرار داشت. بدترین عناصر نواحی فقیرنشین شهر، در آن ناحیه یافت می‌شدند. محل انجمن در میدان وسیعی بود که در هنگام تابستان، مورد استفاده‌ی دسته‌های سیرک و نمایش‌دهندگان سیار واقع می‌شد و در اطراف آن، میخانه‌ها و دخمه‌های قماربازی و مهمانخانه‌های ارزان و کثیف، قرار داشت.

کلیسای رایموند، هیچ‌وقت به مسئله‌ی رکتانگل، توجهی نکرده بود. این محله بیش از آن کثیف و خشن و پُر گناه و وحشتناک بود که اعضای آن کلیسا نزدیکش بروند. حقیقت را بخواهید، کوششی برای پاک کردن این محله از طریق اعزام کمیته‌هایی از خوانندگان و معلمین مدارس روز یکشنبه و تعلیم‌دهندگان انجیل از طرف کلیساهای مختلف به عمل آمده بود، ولی کلیسای رایموند از لحاظ یک مؤسسه‌ی مستقل در سال‌های متمادی، هیچ‌وقت کاری نکرده بود که موجب جلوگیری از استیلای شیطان بر آنجا بشود.

در قلب این قسمت کثیف شهر، آن کشیش انجیلی و زن شجاع و ظریف او، خیمه‌ی بزرگی برپا کرده بودند و جلساتی تشکیل می‌دادند. این کار را در بهار شروع کردند و شب‌ها کم‌کم مطبوع می‌شد. مسیحیان انجیلی از سایر مسیحیان تقاضای کمک کردند و بیش از حد معمول از آنها تشویق به عمل آمد. ولی آنها احتیاج زیادی به موسیقی بیشتر و بهتری داشتند. در جلسات یکشنبه‌ی قبل، ارگ‌نواز آنها مریض شده بود. کسانی که داوطلب اجرای برنامه‌ی موسیقی شده بودند، خیلی کم بودند و صدای آنها هم، جنبه‌ی معمولی داشت.

زن کشیش، موقعی که با شوهرش کمی بعد از ساعت هفت به خیمه وارد شد، گفت: «جان، جمعیت کمی در جلسه‌ی امشب حضور خواهند داشت.» و به مرتب کردن صندلی‌ها پرداخت.

آقای گری گفت: «بله، این طور تصور می کنم.» او مردی ریزه و پرکار بود و صدایی دلنشین و شجاعتی جنگ جویانه داشت. او تاکنون در آن محل، دوستانی پیدا کرده بود، یکی از آنها که قیافه‌ی خشنی داشت، در همان موقع وارد شد و به او در مرتب کردن صندلی‌ها کمک کرد.

تقریباً ساعت هشت بود که الکساندرپاورز از دفتر کار خود بیرون آمد و به طرف خانه رفت. او در گوشه‌ی رکتانگل خواست سوار اتومبیل خود بشود که یکمرتبه صدای آواز دل‌فریبی از درون آن خیمه به گوشش رسید. آن صدای راشل وینسلو بود. رغبتی در خاطر او پیدا شد که به آن مجلس الاهی برود، ولی هنوز کاملاً مصمم نگردیده بود و از شک و تردید، رنج می‌برد. سابقه‌ی کار او در پست متصدی راه‌آهن، هیچ‌گونه فداکاری‌ای را ایجاب نمی‌کرد و او هنوز نمی‌دانست که در این مورد چه باید بکند.

او متعجب شد که این چه آوازی است؟! چگونه راشل وینسلو به اینجا آمده است؟ بعضی از پنجره‌های خانه‌های مجاور، بالا برده شدند. چند نفر که در جلوی یک میخانه مشغول منازعه بودند، ایستادند و گوش کردند و مردم بسیاری به طرف رکتانگل و خیمه‌ای که در آن برپا شده بود، روانه شدند. راشل وینسلو هیچ‌وقت در کلیسای رایموند چنین آوازی نخوانده بود. صدای او معجزه‌آسا بود. این چه آوازی بود که او می‌خواند؟ دوباره آقای الکساندرپاورز رئیس کارگاه ماشین‌های راه‌آهن، مکث کرد و گوش فرا داد و شنید: «هر جا که او راهنمایی کند، من می‌روم. هر جا که او راهنمایی کند، من می‌روم. همه‌جا با او، همه‌جا با او می‌روم.»

همچنان که این آواز پاک به وسعت کثیفی آن محیط، به‌طور زیبا و بی‌آلایش طنین‌انداز می‌گردید، زندگی خشن و ناپاک محله‌ی رکتانگل، رنگ جدیدی به خود می‌گرفت. آن آهنگ دلنشین به قلب میخانه‌ها و دخمه‌ها و مسافرخانه‌های آلوده نفوذ می‌کرد و دل‌های اشخاصی را که در آنجا بودند، به حرکت در می‌آورد.

سرپرست کارگاه راه‌آهن به طرف آن خیمه به راه افتاد، ولی بعد از چند قدم توقف کرد. چند لحظه بدون تصمیم ماند و سپس به طرف اتومبیل خود رفت و به سمت خانه روانه شد. اما قبل از اینکه او از محوطه‌ی طنین‌های صدای راشل خارج شود، واقف گردید که این مسئله را که «عیسا چه کار خواهد کرد؟» برای خود حل کرده است.

فصل هشتم

«اگر کسی از من پیروی می‌کند، باید خود را انکار کند
و صلیب خود را همه‌روزه بردارد و به دنبال من بیاید.»

هانری ماکزول در اتاق خود قدم می‌زد. آن روز، چهارشنبه بود و او شروع به تفکر درباره‌ی موضوع موعظه‌ای کرده بود که می‌بایست در مجلس آن شب، ادا نماید. از یکی از پنجره‌های اتاق مطالعه‌ی او، دودکش‌های کارگاه راه‌آهن، پیدا بود و سر خیمه‌ی انجیلیون نیز از بالای ساختمانی در کنار میدان رکتانگل نمایان بود. او هر دفعه که در حین قدم‌زدن به کنار آن پنجره می‌رسید، به آن منظره نگاه می‌کرد. بعد از مدتی، پشت میز تحریر خود نشست و یک صفحه کاغذ جلوی خود قرار داد و چند دقیقه فکر نمود و سپس این جملات را با حروف درشت بر روی آن نوشت:

کارهایی که عیسا در این کلیسا خواهد کرد:

- ۱- زندگی کردن به طرز ساده و بدون تجمل بیهوده از یک‌طرف و بدون تَفَنن زیاد از طرف دیگر.
- ۲- موعظه‌ی بدون ترس برای اشخاص ظاهر ساز کلیسا، بدون در نظر گرفتن ثروت و اهمیت اجتماعی آنها.
- ۳- نشان دادن محبت و دلسوزی خود نسبت به مردم عامی مانند اشخاص غنی و تحصیل کرده و تربیت شده که اکثریت اعضای کلیسا را تشکیل می‌دهند.
- ۴- نشان دادن دلبستگی خود به اصول عالی انسانیت به واسطه‌ی فداکاری شخصی.
- ۵- موعظه بر ضد میخانه‌های شهر رایموند.

۶- دوستی و رفاقت با مردم گناهکار رکتانگل.

۷- صرف نظر کردن از مسافرت به اروپا در سال جاری. (من دو مرتبه به خارجه رفته‌ام و هیچ احتیاجی به استراحت ندارم. من سالم هستم و باید پول این مسافرت را برای کسی مصرف کنم که بیش از من احتیاج به استراحت دارد. شاید از این گونه اشخاص در شهر، زیاد باشند.)

او با کمال فروتنی متوجه بود که شرح مختصری که راجع به اعمال احتمالی عیسا نوشته بود، عمق و اهمیت زیادی نداشت، ولی سعی کرده بود تا آنها را به صورت واضحی که فکر می‌کرد رفتار عیسا به آن صورت باشد، مجسم نماید. تقریباً تمام نکاتی که او یادداشت کرده بود، برای او معنای کاملی از تغییر رسوم و عاداتی که سال‌ها در کلیسا حکم‌فرما بود را داشت. با وجود این، او سعی می‌کرد که منابع روحانی کلیسایی را بیشتر از گذشته کشف کند. او دیگر چیزی ننوشت، بلکه پشت میز خود صاف نشست و سعی نمود که روح عیسا را بیش از پیش در زندگی شخصی خود درک کند. او موضوع مخصوص جلسه‌ی دعا را که برای آن شروع به مطالعه کرده بود، فراموش نمود.

او به قدری غرق افکار خود شده بود که صدای زنگ در را نشنید، بلکه وقتی پیشخدمت به او گفت که یک نفر به ملاقات او آمده است، متوجه گردید. آن شخص، آقای گری بود. ماکزول به سر پلکان رفت و به آقای گری تعارف کرد که به بالا بیاید. آقای گری آمد و علت ملاقات خود را به این ترتیب بیان کرد:

«من به کمک شما احتیاج دارم آقای ماکزول. البته شما شنیده‌اید که ما چه جلسه‌ی خوبی در شب دوشنبه و شب قبل داشتیم. دوشیزه وینسلو بیش از آنچه من انتظار داشتم، کمک کرد و خیمه‌ی ما گنجایش جمعیت را نداشت.»

ماکزول گفت: «من این را شنیده‌ام. این اولین دفعه‌ای بوده است که مردم آنجا، صدای او را شنیده‌اند. تعجبی ندارد که به صدای او جلب شده باشند.»

آقای گری گفت: «این جلسه، الهام عجیبی داشت و مهم‌ترین واقعه‌ی برنامه‌ی کار ما بود. ولی من آمده‌ام تا خواهش کنم که شما اگر می‌توانید امشب به آنجا بیایید و موعظه کنید. من سرماخوردگی سختی پیدا کرده‌ام و فکر نمی‌کنم که بتوانم صحبت کنم. می‌دانم که این خواهش از شما که اینقدر گرفتار هستید خیلی زیاد است، ولی اگر نمی‌توانید بیایید، بدون رودربایستی بگویید تا من فکر دیگری بکنم.»

ماکزول گفت: «خیلی متأسفم، چون امشب یکی از شب‌های مقرر جلسه‌ی عبادت من است.» سپس او کمی سرخ شد و گفت: «ولی من می‌توانم ترتیبی بدهم که به آنجا بیایم. شما مطمئن باشید.»

آقای گری از او قلباً تشکر کرد و برخاست که برود.

ماکزول گفت: «حاضرید کمی اینجا بمانید تا با همدیگر دعا کنیم؟»

گری به سادگی گفت: «حاضرم.»

به این ترتیب آن دو مرد با یکدیگر زانو زدند و هانری ماکزول مانند یک کودک دعا کرد. گری همان‌طور که در آنجا زانو زده بود، به گریه افتاد. چیز تأثیرانگیزی برای او بود که آن مردی که در تمام زندگی کشیشی خود در محیط محدودی از فعالیت به‌سر می‌برد، اکنون به این ترتیب دعا می‌کرد که حکمت و نیروی لازم جهت موعظه برای مردم رکتانگل را پیدا کند.

گری برخاست و دست خود را بلند کرد و گفت: «خدا تو را برکت دهد. من مطمئن هستم که روح‌القدس امشب به تو قدرت خواهد داد.»

هانری ماکزول جوابی نداد. او حتا آنقدر به خود اطمینان نداشت که بگوید امیدوار است که این‌طور بشود. ولی درباره‌ی قولی که برای این کار داده بود تفکر کرد و یک آرامش خاصی در او ایجاد شد که قلب و روح او را تازه می‌کرد.

از این جهت بود که وقتی اعضای کلیسای رایموند در آن شب به اتاق سخنرانی داخل شدند، با موضوع شگفت‌انگیز دیگری مواجه گردیدند. عده‌ی فوق‌العاده زیادی در آنجا حضور داشتند. جلسات دعا بعد از آن روز یکشنبه، فراموش‌نشده بود. بیش از آنچه در تاریخ کلیسای رایموند دیده شده بود، مردم جمع می‌شدند.

آقای ماکزول فوراً نکته‌ی اصلی را ذکر کرد و گفت: «من امشب مجبور هستم که در جلسه‌ای در رکتانگل شرکت کنم و از این جهت به نظر شما واگذار می‌کنم که آیا این جلسه در اینجا ادامه پیدا کند یا نه. من فکر می‌کنم که بهترین راه این است که چند نفر داوطلب با من به آنجا بیایند تا بعد از جلسه اگر لازم شد به من کمک کنند و بقیه در اینجا بمانند و دعا کنند که نیروی روح‌القدس با ما باشد.»

به این ترتیب، پنج- شش نفر با او رفتند و بقیه در اتاق سخنرانی ماندند. وقتی ماکزول از آن اتاق خارج می‌شد، به این فکر بود که در میان تمام اعضای کلیسای او شاید نتوان عده‌ای را پیدا کرد که قادر به انجام کاری در پیروی از مسیح باشند که اهالی فقیر و گناهکار آن ناحیه را به سوی مسیح هدایت کنند. این فکر طوری در

ماکزول رسوخ نکرد که موجب رنجش او شود، ولی نظریه‌ی جدیدی راجع به پیروی مسیح در ذهنش ایجاد نمود.

وقتی او و گروه کوچکی از داوطلبان به رکتانگل رسیدند، خیمه تقریباً پر بود. آنها به سختی توانستند که به سکوی مقابل برسند. راشل و ویرجینیا در آنجا بودند. همچنین جاسپرچیس که به جای دکتر آمده بود، حضور داشت.

موقعی که جلسه با خواندن سولو توسط راشل شروع شد و بعد، از جمعیت خواهش گردید که در آواز شرکت کنند، دیگر هیچ جای خالی در خیمه، یافت نمی‌شد. شب آرامی بود. اطراف چادر را بالا زده بودند. جمعیت، فضای اطراف خیمه را نیز فرا گرفته بود. بعد از خواندن سرود و دعایی که از طرف یکی از کشیشان شهر انجام شد، گری علت این را که نمی‌تواند صحبت کند، بیان نمود و به طرز ساده‌ای اداره‌ی مجلس را به هانری ماکزول کُشیش کلیسای رایموند واگذار کرد.

صدای خشنی از کنار خیمه گفت: «این کیست دیگر؟»

دیگری گفت: «کشیش اولین کلیسا، پس امشب ما گیر اعیان‌ها افتاده‌ایم!»

دیگری گفت: «اولین کلیسا! آهان، من می‌دانم! صاحب ملک ما در نیمکت اول آنجا می‌نشیند!» و خنده‌ای راه افتاد، زیرا آن شخص، متصدی یک میخانه بود.

شخص دیگری که در نزدیکی او بود با لحن مستانه‌ای گفت: «اعیان‌ها را دور بیندازید.» جمعیت به طرف او رو کردند و فریادهای زیادی بلند شد. بعضی‌ها می‌گفتند: «او را بیرون کنید!» بعضی‌ها می‌گفتند: «فرستی هم به اولین کلیسا بدهید!» برخی دیگر می‌گفتند: «سرود، سرود، یک سرود دیگر!»

هانری ماکزول از جا برخاست و امواج اعتراض، متوجه او شد. در اینجا کار او مثل موعظه کردن برای مردم خوش‌پوش و محترم و خوش‌رفتار محله‌ی بولوار نبود. او شروع به صحبت کرد و جنجال، زیادتر شد. ماکزول، دست خود را بلند کرد و صدایش را قوی‌تر نمود. جمعیت داخل خیمه، کمی توجه کردند ولی در اطراف خیمه، اثری دیده نشد. در ظرف چند دقیقه، جمعیت از اختیار او بیرون رفت. او به راشل رو کرد و تبسم محزونی نمود و گفت: «دوشیزه وینسلو، آوازی بخوان. آنها به آواز تو گوش خواهند داد.» سپس روی صندلی خود نشست و دو دستش را روی صورتش گذاشت.

این فرصت به دست راشل بود و او به خوبی از عهده‌ی آن برمی‌آمد. ویرجینیا در پشت ارگ نشست و راشل از او خواهش کرد که چند نُت این سرود را بنوازد:

«ای منجی، من تو را پیروی می‌کنم و به وسیله‌ی تو راهنمایی می‌شوم، با وجودی که دست‌های تو را که رهبری‌ام می‌کند، نمی‌بینم. امید قلبم مرا آرام می‌سازد و از هیچ چیز باک ندارم. تنها آرزویم، رسیدن به منظور توست.»

هنوز راشل اولین بیت این سرود را نخوانده بود که تمام جمعیت خیمه به طرف او متوجه گردیدند و آرام و در نهایت احترام، نشستند. قبل از آنکه او آخرین بیت را تمام کند، تمام حاضرین رکتانگل، تسلیم و رام شده بودند و همه مانند یک حیوان وحشی که در جلوی پای او خوابیده باشد، بدون آزار به آواز او گوش می‌دادند. آری، چقدر فرق بود بین تماشاچیان مُتَعین و معطر و خوش‌لباس کنسرت‌ها و مردم کثیف و مست و آلوده‌ای که در آنجا گرد آمده بودند و تحت‌تأثیر زیبایی ملکوتی آن زن جوان، واقع شده بودند.

ماکزول، وقتی سر خود را بلند کرد و نگاهی به آن جمعیت آرام انداخت، متوجه شد که عیسا با صدایی مثل صدای راشل وینسلو چه می‌کرد. جاسپرچیس نشسته و چشمان خود را به راشل دوخته بود و عارغم آرزوهای که برای نویسنده‌ی داشت، فکر می‌کرد که اگر بتواند علاقه‌ی راشل را به خود جلب کند چه خواهد شد. در خارج از خیمه، شخصی ایستاده بود که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد در نزدیک یک خیمه‌ی عبادت انجیلی دیده شود و او رولین پیچ بود که در هر طرفش اشخاص خشن و ژنده‌پوشی قرار گرفته بودند و به لباس مرتب او خیره‌خیره نگاه می‌کردند. ولی او انگار به اطراف خود هیچ توجهی نمی‌کرد و مجذوب راشل بود. او از کلوب به آنجا آمده بود. نه راشل و نه ویرجینیا، او را در آن شب ندیدند.

سرود، تمام شد و ماکزول دوباره برخاست. این‌دفعه آرامش بیشتری حس کرد. ”عیسا در این مورد چه می‌کرد؟“ او طوری صحبت کرد که هرگز آن‌گونه صحبت ننموده بود. این مردم چه کسانی هستند؟ آنها افراد بشر فناپذیر بودند. مسیحیت چیست؟ دعوت گناهکاران، نه اشخاص با فضیلت به توبه. مسیح چگونه سخن می‌گفت و او در اینجا چه خواهد گفت؟ البته نمی‌توانست تمام تعالیم خود را بیان کند، ولی قسمت مهمی از آن را می‌توانست ذکر نماید. با این اطمینان، ماکزول شروع به صحبت کرد. او هیچ‌وقت برای توده‌ی مردم، احساس همدردی نکرده بود. در مدت ده سال که در اولین کلیسا موعظه می‌نمود، عامه‌ی مردم در نظرش چیزی به جز عناصر کثیف و خطرناک و مضر در جامعه نبودند. آنها همیشه در خارج کلیسا و محیط او قرار داشتند. وجود آنها

گاهی باعث ناراحتی وجدان او می‌گردید. از آنها غالباً به عنوان توده‌ی مردم در پیام کلیسا یاد می‌شد و علت آنکه چرا به آنها توجهی نمی‌گردید، ذکر می‌شد. اما امشب، وقتی او در مقابل این‌گونه اشخاص واقع شده بود، فکر می‌کرد که “آیا مسیح اغلب اوقات با چنین مردمی روبه‌رو نمی‌شده است؟” او احساس محبت کاملی نسبت به جمعیت حاضرین می‌نمود و این خود، بهترین علامت است که یک واعظ می‌تواند یقین حاصل نماید که نزدیک به سرمنشأ ازلی زندگی عالم می‌باشد.

دوست‌داشتن تنها یک گناهکار به‌خصوص وقتی که شخصاً قابل توجه و جالب باشد، آسان است؛ ولی دوست‌داشتن یک جمعیت از گناهکاران، یقیناً یکی از عواطف مسیحی است.

وقتی مجلس تمام شد، هیچ‌کس علاقه‌ی خاصی نشان نداد. هیچ‌کس برای شرکت در جلسه‌ی بعدی نماند. مردم سریعاً از اطراف خیمه دور شدند و میخانه‌ها که در موقع تشکیل این جلسات کمی کساد شده بودند، دوباره پر گردیدند و کارهای محله‌ی رکتانگل دوباره جریان عادی خود را از سر گرفت. ماکزول و گروه کوچک او که شامل ویرجینیا و راشل و جاسپرچیس بود، از جلوی میخانه‌ها گذشتند و به گوشه‌ای که اتومبیل‌ها از آنجا عبور می‌کردند، رسیدند.

موقعی که آن کشیش ایستاد و منتظر اتومبیل بود، گفت: «اینجا محله‌ی وحشتناکی است. من هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که رایموند دارای چنین بیماری‌هایی باشد. گویی پیروان مسیح در این شهر وجود ندارند.»

جاسپرچیس گفت: «آیا شما تصور می‌کنید که هیچ‌وقت ممکن است این میخانه‌ها بسته شوند؟»

کشیش پاسخ داد: «من این روزها بیشتر از هر موقع دیگر راجع به اینکه پیروان مسیح برای از میان بردن میخانه‌ها چه می‌توانند بکنند، فکر کرده‌ام. ما باید همه به ضد آن مبارزه کنیم. چرا نباید همه‌ی مسیحیان و اعضای کلیساهای رایموند با کمال اتحاد بر ضد آنها اقدام کنند؟ باید ببینیم که مسیح در چنین موردی چه می‌کرد. آیا او آرام می‌ماند؟ آیا رأی می‌داد که به این میخانه‌ها جواز کسب داده شود؟»

ماکزول در این حین گویی بیشتر با خود صحبت می‌کرد تا با دیگری. او به خاطر آورد که خودش همیشه به نفع این‌گونه جوازها رأی داده است و تقریباً همه‌ی اعضای کلیسای او نیز رأی داده‌اند. “عیسا چه خواهد کرد؟” آیا او می‌توانست به این سؤال پاسخ دهد؟ اگر مسیح امروز زنده بود، آیا به ضد میخانه‌ها اقدام و موعظه می‌کرد؟ شاید اقدام به ضد جواز میخانه‌ها مقبولیت عامه نداشته باشد. شاید مسیحیان، عقیده داشته باشند که بهترین کاری که می‌توان کرد این است که برای این‌گونه اماکن، جواز صادر نمود و مالیات گزاف از این گناه‌های

اجتناب‌ناپذیر اخذ کرد. شاید خود اعضای کلیسا، صاحب ملک میخانه باشند. او می‌دانست که این مطالب در رایموند حقیقت دارد. ”مسیح در این مورد چه خواهد کرد؟“

روز بعد، در حالی که او فقط قسمتی از این سؤال را جواب داده بود، به اتاق مطالعه‌ی خود رفت و تمام روز درباره‌ی آن فکر نمود. موقعی که روزنامه‌ی ‘اخبار عصر’ به دست او رسید، هنوز درباره‌ی آن فکر می‌کرد و به بعضی نتایج، نزدیک شده بود. خانمش روزنامه را نزد او آورد و چند دقیقه پیش او نشست.

روزنامه‌ی ‘اخبار عصر’ در آن موقع، از جالب‌ترین روزنامه‌های شهر شده بود و به عقیده‌ی بعضی اشخاص، به نحوی چاپ می‌شد که مشترکین آن، روزنامه‌ای به این جالبی تا به حال ندیده بودند. در ابتدا آنها متوجه عدم چاپ جریان مسابقه‌ی مشت‌زنی شدند و بعد کم‌کم دیدند که در این روزنامه دیگر راجع به جنایات، شرحی نوشته نمی‌شود و افتضاحات زندگی خصوصی اشخاص، بیان نمی‌گردد. سپس دیدند که اعلانات سیگار و مشروبات، حذف گردید و مطالب قابل تردید دیگر نیز نوشته نشد. چاپ‌نشدن شماره‌ی روز یکشنبه، مورد تفسیر بسیار قرار گرفت و سرمقاله‌های آن باعث هیجان زیاد شد. نقل یک قسمت از شماره‌ی روز دوشنبه‌ی این هفته نشان می‌دهد که ادواردنورمان چه جدیتی برای نگه‌داشتن قول خود به عمل می‌آورد. سرمقاله‌ی آن به شرح ذیل بود:

«جنبه‌ی اخلاقی مسائل سیاسی؛

مدیر این روزنامه همیشه اصول عقاید حزب بزرگی را که اکنون زمام حکومت را به دست دارد، تبلیغ کرده است و تاکنون همه‌ی مسائل سیاسی را از لحاظ حسن تدبیر یا از لحاظ عقیده به مسلک حزبی و مخالفت با احزاب دیگر مورد بحث قرار داده است. از این به بعد، برای اینکه نسبت به خوانندگان خود کاملاً صادق باشیم، تمام مسائل سیاسی را از لحاظ خوبی و بدی اخلاقی بیان خواهیم کرد. به عبارت دیگر، اولین سؤالی که درباره‌ی هر مسئله‌ی سیاسی در دفتر این روزنامه به عمل می‌آید، این نخواهد بود که ”آیا به نفع حزب ما خواهد بود یا نه؟“ بلکه نخست سؤال خواهیم کرد که ”آیا این کار، مطابق روح و تعالیم مسیحیت و سخنان مسیح که بانی بزرگ‌ترین اصول زندگی بشر است، می‌باشد یا نه؟“ باید به‌طور واضح بگوییم که جنبه‌ی اخلاقی هر مسئله‌ی سیاسی دارای نهایت اهمیت شمرده خواهد شد و بر این عقیده پافشاری خواهد گردید که همان‌طور که زندگی افراد باید مطابق شریعت الهی و قوانین اخلاقی باشد، حیات و سازمان یک ملت نیز باید به همین منوال باشد.

همین روش درباره‌ی نامزدهای مقام‌های حساس و پر مسئولیت جامعه نیز پیروی خواهد شد. بدون در نظر گرفتن حزب سیاسی، مدیر این روزنامه نهایت کوشش خود را به عمل خواهد آورد که بهترین اشخاص، زمامدار امور شوند و هیچ‌گاه عالماً و عامداً به پشتیبانی شخصی که برای احراز یک مقام لایق نیست، نخواهد پرداخت؛ هر چند که او مورد پشتیبانی کامل حزب باشد. اولین سؤالی که درباره‌ی آن شخص به عمل خواهد آمد، این است که «آیا او برای این مقام، شایستگی دارد؟» و «آیا این اقدام صحیح است؟»

این مقاله به همین جا ختم نگردید، ولی ما به نقل همین قسمت اکتفا نمودیم تا روحیه‌ی مدیر روزنامه معلوم شود. صدها نفر از مردم رایموند، این مقاله را خواندند و از شدت تعجب، دست به چشمان خود مالیدند. بسیاری از آنها نامه‌ای به مدیر روزنامه نوشتند و از او تقاضا کردند که از ارسال روزنامه برای آنها خودداری کند. ولی با وجود این، روزنامه هنوز چاپ می‌شد و با اشتیاق تمام در همه‌ی نقاط شهر، خوانده می‌شد. تا آخر هفته، ادوارد نورمان به خوبی متوجه شد که تعداد زیادی از مشترکین خود را به سرعت از دست می‌دهد. او به آرامی با این وضعیت برخورد می‌کرد ولی کلارک 'مدیر داخلی' او با کمال ناامیدی به انتظار ورشکستگی بود، به خصوص بعد از آن سرمقاله‌ی روز دوشنبه.

امشب وقتی ماکزول روزنامه را برای زن خود می‌خواند، می‌توانست در هر ستون آن، شواهد وجدان و عهد و پیمان مدیر آن را ببیند. عبارات تحریک‌آمیز و عامیانه در روزنامه یافت می‌شد. مطالبی که برای قرائت در زیر عناوین مقاله‌ها نوشته شده بود، کاملاً مناسب بودند. او ملاحظه کرد که در دو ستون، نام نویسنده با امضا در آخر مقاله ذکر شده بود و پیشرفت مشخصی در سبک انشای مطالب آنها نمودار بود.

ماکزول گفت: «به این ترتیب نورمان نویسندگان خود را مجبور کرده است که این نوشته‌ی خود را امضا کنند. او با من راجع به این موضوع صحبت کرده بود. کار خیلی خوبی است و باعث می‌شود که مسئول هر نوشته‌ای معلوم باشد و هر نویسنده‌ای سعی کند که کارش جنبه‌ی عالی‌تری پیدا کند. این موضوع هم به نفع نویسنده است و هم به نفع خوانندگان.»

ماکزول یکمرتبه مکثی نمود؛ با علاقه‌ی بسیار، چیزی را خواند و سپس به زن خود گفت: «گوش کن ماری!» و بعد از لحظه‌ای تأمل که لبان او از شدت هیجان می‌لرزید، چنین خواند:

«امروز صبح الکساندر پاورز 'رئیس کارگاه راه‌آهن' این شهر از شغل خود استعفا داد و علت آن را این گونه ذکر نمود که بر وی اثبات شده است که بنگاه راه‌آهن از بعضی از قوانین کشوری، تخطی کرده و همچنین قانون

محلی مربوط به جلوگیری از تأخیر حرکت قطار برای استفاده‌ی حمل‌کننده‌ی خاص را نقض نموده است. نامبرده در استعفانامه‌ی خود، اظهار نموده است که بیش از این نمی‌تواند اطلاعاتی را که به زیان مقامات اداره‌ی راه در دست دارد، پنهان نماید؛ او در این موضوع شهادت خواهد داد. او اطلاعات خود را در دسترس دادستان گذاشته است و حالا باید از طرف دادستان، علیه شرکت راه‌آهن اقدام شود. این روزنامه میل دارد که نظریات خود را درباره‌ی این اقدام آقای پاورز بگوید؛ اولاً او از این کار، هیچ استفاده‌ای نخواهد برد. او یک مقام خوبی را از دست داده است، حال آنکه اگر ساکت می‌ماند می‌توانست آن را نگه دارد. ثانیاً ما تصور می‌کنیم که این کار او باید مورد تمجید و تحسین همه‌ی اهالی شرافتمند واقع شود، زیرا این کار برای اطاعت از قانون و سپردن متخلفین به دست عدالت است.

در این گونه موارد که شواهدی علیه یک شرکت راه‌آهن موجود است ولی به‌دست‌آوردن آن غیرممکن به نظر می‌رسد، معمولاً مأمورین اداره‌ی راه دارای مدارکی هستند، ولی خود را ذینفع نمی‌دانند که آنها را در اختیار مقامات مربوطه بگذارند و اثبات کنند که از قانون، تخطی شده است. نتیجه‌ی این وظیفه‌شناسی از طرف مأمورین مربوطه، از میان بردن روحیه‌ی همه‌ی جوانانی است که در اداره‌ی راه کار می‌کنند. مدیر این روزنامه، اظهاراتی را که چندی قبل از طرف یکی از مقامات راه‌آهن به عمل آمد، به خاطر می‌آورد. آن مقام گفت که هر یک از کارمندان اداره‌ی راه می‌دانند که منافع بسیاری در اثر تخلف از قوانین کشوری تجارت، عاید شرکت می‌شود و مهارتی که در تخلف از این قوانین به کار می‌رود، قابل تحسین است. همچنین او گفت که تمامی اعضای راه‌آهن اگر دارای شغلی باشند که استفاده‌ی کافی از آن ببرند، به هیچ‌وجه از سوءاستفاده رویگردان نیستند.

لازم به ذکر نیست که چنین وضعی برای تمامی موازین عالی رفتار و اخلاق جامعه، مضر است و هیچ جوانی نمی‌تواند در چنین محیطی که تقلب و بی‌قانونی در آن بدون تنبیه می‌ماند، زندگی کند بی‌آنکه اخلاق و شخصیت خود را از دست بدهد.

به عقیده‌ی ما، آقای پاورز تنها کاری را که یک مسیحی واقعی، ممکن بود در چنین موردی انجام دهد، به عمل آورده است. او خدمت مفید و بزرگی به جامعه و دولت نموده است. گاهی اوقات آسان نیست که تعریف شود چه روابطی بین شخص و وظایف او نسبت به جامعه، وجود دارد. اما در اینجا هیچ‌گونه تردیدی نیست که عمل آقای پاورز باید سرمشق همه‌ی اشخاص قانون‌شناس، واقع شود. بعضی مواقع، انسان باید کاری برای جامعه

انجام دهد که مستلزم فداکاری و ازخودگذشتگی زیاد است. ممکن است کاری که آقای پاورز انجام داده، مورد انتقاد و سوء تفاهم بسیار واقع شود، ولی شکی نیست که روش او از طرف همه‌ی اشخاصی که می‌خواهند قانون بر بنگاه‌های بزرگ و اشخاص کوچک به‌طور یکسان حکم فرما باشد، مورد پسند واقع خواهد شد. آقای پاورز کاری کرده است که از یک فرد میهن‌پرست و وظیفه‌شناس انتظار می‌رود. اکنون بر عهده‌ی دادستان است که از مدارک او استفاده کند. این مدارک از قرار معلوم، تخلفات راه‌آهن را مدلل می‌دارد. باید قانون بدون در نظر گرفتن مقام متخلفین، اجرا شود.»

فصل نهم

هانری ماکزول خواندن روزنامه را خاتمه داد، آن را کنار گذاشت و گفت: «من باید بروم و پاورز را ملاقات کنم. این کار او در نتیجه‌ی قولی بوده که به من داده است.» او از جا برخاست و در حالی که از در خارج می‌شد، زنش گفت: «آیا تو تصور می‌کنی که عیسا این کار را می‌کند؟»

ماکزول چند لحظه تأمل نمود، سپس به آهستگی جواب داد: «بله، من تصور می‌کنم که او همین کار را می‌کرد. به هر حال، پاورز این تصمیم را گرفته است و هر کدام از ما که چنین عهده‌ی نموده‌ایم، می‌دانیم که رفتار مسیح را برای هیچ‌کس دیگر غیر از خودمان تعیین نکرده‌ایم.»

زنش گفت: «سرنوشت خانواده‌ی او چه می‌شود؟ بانو پاورز و سیلیا چگونه فکر خواهند کرد؟» ماکزول پاسخ داد: «البته برای آنها خیلی سخت خواهد بود. بزرگ‌ترین ناراحتی پاورز هم همین است. آنها به منظور او پی خواهند برد.»

ماکزول از خانه بیرون رفت و به کوچه‌ی مجاور که خانه‌ی پاورز در آن بود، وارد گردید و خیلی خوشحال شد که خود پاورز در را به روی او باز کرد.

آن دو مرد در سکوت، دست یکدیگر را فشردند. آنها به مکنونات یکدیگر بدون هیچ‌گونه سخنی پی بردند. هیچ‌گاه چنین رابطه‌ی اعتماد و یگانگی بین آن کشیش و اعضای کلیسای او وجود نداشته است.

بعد از آنکه مدتی درباره‌ی آن موضوع صحبت کردند، ماکزول پرسید: «حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟» پاورز گفت: «مقصودت کاری دیگر است؟ من هنوز نقشه‌ای در این باره نکشیده‌ام. من می‌توانم مثل سابق، متصدی دستگاه تلگراف بشوم. ضرری که برای خانواده‌ی من پیش خواهد آمد فقط از لحاظ اجتماعی است.»

پاورز بعد از کمی تأمل گفت: «یک موضوعی هست که خواهش می‌کنم در مورد آن مراقبت کنید. این موضوع، کارهای نیکی می‌باشد که در کارگاه شروع شده است. تا آنجایی که من می‌دانم، شرکت مخالفتی با این

کارها ندارد. یکی از کارهای متناقض شرکت‌های راه‌آهن این است که اداره‌ی راه، تشکیل انجمن جوانان مسیحی و سایر سازمان‌های مسیحی را تشویق می‌کند؛ با وجودی که بدترین اعمال خلاف قانون و مسیحیت از طرف مدیران شرکت به عمل می‌آید. البته به‌صرفه و صلاح راه‌آهن است که کارمندان آن، دارای حسن اخلاق و درستی و صفات مسیحیت باشند. از این جهت، من تردیدی ندارم که به سرمکانیسن، اجازه داده خواهد شد که مانند سابق از سالن کارگاه برای این منظور استفاده کند. ولی من می‌خواستم شما مراقبت کنید که نقشه‌ی من انجام گیرد. شما می‌دانید که نقشه‌ی من به‌طور کلی چه بوده است. موعظه‌ی شما، اثر بسیار خوبی در کارگران داشت. شما باید هر چقدر می‌توانید به آنجا بروید و در میلتون‌رایت، علاقه ایجاد کنید که وسایل و هزینه‌ی تشکیل کافه و اتاق قرائت را تأمین کند. آیا حاضرید که این خدمت را انجام دهید؟»

ماکزول گفت: «البته، حاضرم.» و بعد از مدتی تأمل، قصد رفتن کرد. قبل از آنکه برود، او و پاورز با هم دعایی کردند و دوباره در سکوت دست دادند و از یکدیگر جدا شدند. این نوع دست‌دادن آنها، گویی نشانه‌ی جدیدی از پیروی مسیح بود.

کشیش اولین کلیسا، در حالی که بسیاری از وقایع آن هفته در او هیجانی به‌وجود آورده بود، به خانه رفت. کم‌کم این عقیده در او ایجاد می‌شد که عهدکردن برای تبعیت از مسیح، تحولی در اعضای کلیسای او پدید آورده است. هر روز نتایج مهمی به واسطه‌ی نگهداری این عهد ظاهر می‌شد. ماکزول نمی‌توانست بداند که آخر چه خواهد شد. در واقع، اکنون ابتدای وقایعی بود که می‌توانست نه‌تنها تاریخ زندگی خانواده‌های رایموند، بلکه تمام کشور را تغییر دهد. ضمن آنکه ماکزول درباره‌ی ادواردنورمان و راشل و پاورز فکر می‌کرد و نتایجی را که تاکنون از کارهای آنها حاصل شده بود به یاد می‌آورد، علاقه‌ی بسیاری برای دیدن نتیجه‌ی اعمال تمام کسانی که در اولین کلیسای رایموند، آن عهد را نموده و آن را به خوبی حفظ کرده بودند، در او ایجاد می‌شد. آیا همه‌ی آنها عهد خود را نگاه خواهند داشت یا آنکه بعضی از آنها وقتی ضررهای بسیار ببینند، آن را خواهند شکست؟

روز بعد، هنگامی که او در اتاق مطالعه‌ی خود نشسته بود و راجع به این موضوع فکر می‌کرد، رئیس انجمن خدمت کلیسا با او ملاقات نمود. این شخص جوان که نام او 'موریس' بود، گفت: «من می‌دانم که نباید در این موضوع، مایه‌ی زحمت شما بشوم، ولی فکر کردم که شما می‌توانید مرا کمی راهنمایی نمایید.»

ماکزول گفت: «خیلی خوشحال هستم که نزد من آمده‌ای، سخن خودت را بگو.» او این جوان را از اولین سال شبانی خود در این ناحیه می‌شناخت و او را به واسطه‌ی خدمات صمیمانه‌ای که به کلیسا می‌کرد، خیلی دوست می‌داشت.

جوان گفت: «واقعیت این است که مرا از کار اخراج کرده‌اند. شما می‌دانید که من از وقتی فارغ‌التحصیل شده‌ام در روزنامه‌ی ستسیل، کار کرده‌ام. روز شنبه‌ی گذشته، آقای پاورز از من خواست که در روز یکشنبه به ایستگاه راه‌آهن که در آن دزدی واقع شده بود، بروم و گزارش آن را برای بخش فوق‌العاده‌ای که در صبح دوشنبه برای این موضوع بیرون خواهد آمد، تهیه کنم. من از این کار امتناع کردم و مدیر روزنامه مرا اخراج کرد. او پیش از این، همیشه با من خوش‌رفتاری می‌کرد. حالا آیا شما فکر می‌کنید که عیسا همین کاری را که من کرده‌ام، انجام می‌داد؟ من این را از این جهت می‌پرسم که بعضی از رفقای من گفتند که خیلی حماقت کرده‌ام. من حس می‌کنم که یک شخص مسیحی، محرکی برای کارهای خود دارد که در نظر دیگران عجیب است، ولی البته احمقانه نیست. عقیده‌ی شما چیست؟»

ماکزول جواب داد: «به عقیده‌ی من، تو عهد و پیمان خودت را حفظ کرده‌ای. من تصور نمی‌کنم که عیسا هرگز حاضر می‌شد که در روز یکشنبه به تهیه‌ی گزارشی برای روزنامه بپردازد و آن کاری را که از تو خواسته بودند، انجام دهد.»

جوان گفت: «خیلی متشکرم آقای ماکزول، من از این حیث کمی ناراحت بودم، ولی هر چقدر بیشتر فکر می‌کنم، مطلب برایم روشن‌تر می‌شود.»

آن جوان برخاست که برود و ماکزول نیز برخاست و دست خود را از روی مهربانی بر شانه‌ی او گذاشت و گفت: «حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

جوان گفت: «من هنوز نمی‌دانم. فکر کرده‌ام که به شیکاگو یا یک شهر بزرگ دیگری بروم.»

ماکزول پرسید: «تو چرا نمی‌روی در روزنامه‌ی 'اخبار عصر' کار کنی؟»

جوان پاسخ داد: «آنجا کارمند کافی دارند. من به فکر درخواست شغلی در آنجا نبوده‌ام.»

ماکزول کمی فکر کرد و سپس گفت: «با من به اداره‌ی 'اخبار عصر' بیا تا ببینم چطور می‌شود.»

چند دقیقه بعد، کشیش و موریس جوان در دفتر ادواردنورمان حاضر شدند و ماکزول به‌طور مختصر، منظور را شرح داد.

نورمان نگاه دقیقی که توأم با تبسم گیرنده‌ای بود به موریس انداخت و گفت: «من حاضرم به تو کار بدهم. من خبرنگارهایی می‌خواهم که در روز یکشنبه کار نکنند. علاوه بر این، من یک نوع گزارش‌های تازه‌ای می‌خواهم تهیه کنم که تصور می‌کنم تو می‌توانی از عهده‌ی انجام آن برآیی، زیرا با کارهایی که عیسا ممکن است انجام بدهد، موافق هستی.»

او کاری برای موریس تعیین کرد و ماکزول به خانه‌ی خود مراجعت نمود و یک نوع رضایتمندی عمیقی در او ایجاد شد که فقط در هنگامی که انسان برای کسی که بیکار شده است شغلی پیدا می‌کند، می‌تواند آن را حس کند. او قصد داشت که مستقیماً به اتاق مطالعه‌ی خود برود، ولی در راه از مقابل یکی از فروشگاه‌های میلتن‌رایت عبور کرد. پس فکر کرد که خوب است به آن فروشگاه داخل شود و به میلتن‌رایت که عضو کلیسای او بود دست بدهد و نسبت به پیشرفت کارهایی که شنیده بود او برای تبعیت از عیسا شروع کرده است، اظهار امیدواری کند. ولی موقعی که ماکزول به دفتر آن شخص رفت، او اصرار کرد که کمی در اینجا بماند تا درباره‌ی نقشه‌های جدید خود با آقای ماکزول صحبت کند. ماکزول از خود می‌پرسید که آیا این همان میلتن‌رایت است که قبلاً می‌شناخته است؟ او قبلاً همیشه خشک و مقرراتی بود و همه‌چیز را از این لحاظ نگاه می‌کرد که آیا نفعی دارد یا نه.

میلتن‌رایت گفت: «آقای ماکزول، از شما چه‌پنهان که من مجبور شده‌ام تمام روش کار خود را از وقتی که آن قول را به شما داده‌ام، دگرگون بسازم. در ظرف بیست سال گذشته، من کارهای بسیاری در این فروشگاه کرده‌ام که می‌دانم عیسا چنین کارهایی نمی‌کرد، ولی اینها در مقابل کارهای زیادی که من عقیده پیدا کرده‌ام که عیسا خواهد کرد، ناچیز است. تعداد کارهای خلافی که من کرده‌ام هرگز به اندازه‌ی کارهای درستی که می‌بایست انجام دهم، نبوده است.»

ماکزول فکر کرد که تهیه‌ی موعظه، دیر نمی‌شود و پرسید: «اولین تغییری که در کار خود دادید چه بود؟» و ضمن گفت‌وگو با میلتن‌رایت، او متوجه شد که شاید بتواند بدون مطالعه در اتاق خود، مطلب خوبی برای موعظه‌ی آن روز پیدا کند.

آقای رایت پاسخ داد: «من گمان می‌کنم اولین تغییری که به عمل آوردم در طرز فکر من نسبت به مستخدمین بود. من در روز دوشنبه صبح بعد از آن روز یکشنبه به اینجا آمدم، از خود پرسیدم "عیسا اگر به جای من بود با این منشی‌ها و دفتردارها و فروشندگان، چطور رفتار می‌کرد؟ آیا او روابطی غیر از آنچه من در طی این چند سال

با آنها داشته‌ام، ایجاد می‌کرد؟“ بعد از اندکی تفکر به این سؤال جواب مثبت دادم. سپس، این موضوع پیش آمد که ”رابطه‌ی من با مستخدمین چطور باید باشد و چه نتایجی از آن به‌وجود خواهد آمد؟“ من دیدم که بهترین راه‌حل این مسئله این است که کارمندانم را جمع کنم و اول با خود آنها صحبت بنمایم. از این‌جهت، همه‌ی آنها را دعوت کردم و جلسه‌ای در شب چهارشنبه تشکیل دادیم. در آن جلسه، چیزهای مهمی معلوم شد. همه‌ی آنها را نمی‌توانم برای شما بگویم. من سعی کردم طوری با آنها صحبت کنم که عیسا ممکن است صحبت کند. البته این کار مشکلی بود، چون که من به آن عادت نداشتم و احتمال داشت که اشتباهاتی مرتکب شوم. ولی این جلسه، اثرات فوق‌العاده خوبی در بعضی از کارمندان داشت. قبل از تمام‌شدن جلسه، دیدم که در چشم بعضی از آنها اشک جمع شده است. من پیوسته از خودم سؤال می‌کردم ”عیسا چه خواهد کرد؟“ و هر بار که این سؤال را می‌پرسیدم، به طرف روابط صمیمانه‌تری با کارمندان خود، هدایت می‌شدم. هر روز موضوع تازه‌ای برایم پیش آمده است و من تمام تشکیلات دستگاه را کم‌کم از لحاظ رابطه با کارمندان و اداره‌ی امور داخلی، تجدید می‌کنم. من هیچ اطلاعی از اصول همکاری در اداره‌ی یک مؤسسه ندارم و از این‌جهت می‌خواهم که از منبع قابل اطمینانی، این اطلاعات را کسب کنم. من اخیراً شرح زندگی ’تیوس‌سالت‘ صاحب کارخانه‌ی معروف برادفورد انگلستان که بعدها شهر نمونه‌ای در ساحل رود ’آیر‘ ساخت را خوانده‌ام. در نقشه‌های او چیزهای زیادی پیدا کرده‌ام که برای من مفید است، ولی هنوز راجع به جزئیات کار، تصمیم نگرفته‌ام. من با رفتار عیسا زیاد آشنایی ندارم، ولی یک چیزی هست که می‌خواستم به شما نشان بدهم.»

میلتون‌رایت از کشوی میز خود، یک کاغذ بیرون آورد و گفت: «من طرح برنامه‌ای را که عیسا ممکن است در مؤسسه‌ای مثل این مؤسسه اجرا کند، تهیه کرده‌ام. خواهش می‌کنم شما ببینید چطور است.»

«عیسا چه کارهایی در مؤسسه‌ای مثل مؤسسه‌ی میلتون‌رایت انجام خواهد داد؟

۱- اداره کردن کارها به منظور جلال خداوند نه فقط برای به‌دست آوردن پول.

۲- پول‌هایی را که عاید می‌شود متعلق به خود نخواهد شمرد، بلکه امانتی برای کمک به عالم انسانیت حساب خواهد کرد.

۳- رابطه‌ی او با همه‌ی زیردستان خود، مبنی بر محبت و کمک و مساعدت خواهد بود. همه‌ی آنها را از لحاظ نجات روحشان مورد توجه قرار خواهد داد و به این موضوع بیش از کسب درآمد اهمیت خواهد داد.

۴- او هرگز کوچک‌ترین کاری برخلاف درستی و امانت نخواهد کرد و هیچ‌گاه سعی نخواهد نمود که بر کسی اجحاف نماید.

۵- اصل فداکاری و کمک را در تمام اعمال خود رعایت خواهد نمود.

۶- روی این اصل، تمامی روابط خود را با کارمندان اصلاح خواهد نمود و همچنین با همه‌ی مشتریان و اشخاصی که با او طرف معامله هستند، روی همین اصول رفتار خواهد کرد.

هانری ماکزول، این مطالب را به آهستگی خواند. او به خاطر آورد که خودش نیز چند روز پیش سعی کرده بود نظریه‌ای را که راجع به طرز رفتار عیسا داشت، روی کاغذ بیاورد. او با نگاه تفکرآمیزی به میلتن‌رایت نگریست و گفت: «آیا شما تصور می‌کنید که مؤسسه‌ی شما با به‌کاربردن این روش، باز هم درآمد خوبی داشته باشد؟»

میلتن‌رایت جواب داد: «بله، من این‌طور عقیده دارم. اگر کسی فکر خود را از روی نیک‌نفسی به‌کار ببرد، بیشتر استفاده خواهد برد تا از روی بدجنسی. اگر کارمندان فکر کنند که سهمی در منافع دارند و صاحبکار به آنها با نظر محبت و مهربانی نگاه می‌کند، آیا در نتیجه توجه و مراقبت بیشتری به‌کار نمی‌برند و در کار خود دلسوزی و جدیت بیشتری نمی‌کنند؟»

ماکزول گفت: «بله درست است، ولی بسیاری از صاحبان صنایع، این عقیده را ندارند. البته، من به‌طور کلی صحبت می‌کنم. شما نسبت به دنیای خودپرستان که نمی‌خواهند از روی اصول مسیحیت، درآمد و سود صحیحی به‌دست بیاورند، چه نظری دارید؟»

میلتن‌رایت: «البته، به واسطه‌ی آنها کار من مشکل می‌شود.»

ماکزول: «آیا منظور شما، ایجاد شرکت تعاونی است؟»

میلتن‌رایت: «بله، تا حدی که من توانسته‌ام برای این منظور کار کرده‌ام. چنان‌که گفتم من مشغول مطالعه‌ی دقیق درباره‌ی این کار هستم. من فقط اطمینان دارم که عیسا اگر به جای من بود، در این مورد به هیچ‌وجه خودخواهی به‌کار نمی‌برد. او نسبت به تمام این اشخاصی که در استخدام او بودند، محبت می‌کرد. او هدف کسب‌وکار خود را، منفعت هر دو طرف قرار می‌داد و طوری کارها را اداره می‌کرد که ملکوت خداوند هدف

تمامی امور آن باشد. من روی این اصول کلی، دارم کار می‌کنم و باید وقت داشته باشم که جزئیات آن را تکمیل بنمایم.»

وقتی ماکزول از او جدا شد، از این تحولی که در کار او پدید آمده بود، خرسندی بسیاری حس می‌کرد. ضمن آنکه او از فروشگاه خارج می‌شد، شهادت خوبی از روحیه‌ی جدیدی که در میان کارمندان او حکم‌فرما شده بود، ملاحظه کرد. شکی نبود که رابطه‌ی میلتون‌رایت با کارمندان خود از همین حالا نیز بعد از دو هفته که از آن تحول گذشته، بهبود زیادی پیدا کرده بود و این امر از قیافه‌ی شادمان کارمندان او هویدا بود.

ماکزول هنگامی که به اتاق مطالعه‌اش رسید، با خود گفت: «اگر او به این کار ادامه دهد، در رایموند تأثیر بسیار خوبی خواهد گذاشت. فقط موقعی که او در اثر این روش ضرری بدهد، آن وقت اشکال کار معلوم خواهد گردید.» او دعا کرد که روح‌القدس که خود را بر اعضای اولین کلیسا ظاهر ساخته است، به همه‌ی آنها کمک نماید و کار آنها را برکت دهد. در ضمن آنکه این دعا بر لب‌های او بود، شروع به تهیه‌ی موعظه‌ی خود برای روز یکشنبه کرد. او می‌خواست راجع به میخانه‌های رایموند به نحوی که عیسا می‌خواهد صحبت کند. او می‌دانست که سخنانش ممکن است نتایج وخیمی در بر داشته باشد، ولی با وجود این به کار خود ادامه داد و هر جمله‌ای که می‌نوشت به این فکر بود که «آیا عیسا چنین خواهد گفت؟» یک‌بار در حین تهیه‌ی موعظه‌ی خود، بر زمین زانو زد. هیچ‌کس جز او نمی‌توانست بفهمد که این کار چه اثری در او داشت. هیچ‌گاه قبل از آن تحولی که در فکر او پیدا شد، چنین کاری در ضمن تهیه‌ی موعظه نکرده بود. به این ترتیبی که او اکنون فکر می‌کرد، نمی‌توانست بدون دعا برای طلب حکمت و برکت خداوند به تهیه‌ی موعظه بپردازد. اکنون به فنون خطابه و اثر آن در حضار، چندان اهمیتی نمی‌داد و تنها مطلب مورد توجه او این بود که «عیسا چه خواهد کرد؟»

شب یکشنبه در میدان رکتانگل، منظره‌ی بهجت‌انگیزی به‌وجود آمد که آقای گری و زن او اصلاً انتظار آن را نداشتند. جلسات آنها هر شب در رکتانگل پر رونق‌تر می‌گردید. اگر کسی هنگام روز از آنجا می‌گذشت، سخنان زیادی درباره‌ی جلسات شب به گوش او می‌خورد. نمی‌توان گفت که قبل از آن شب در آنجا، آلودگی‌ها و عربده‌جویی‌های میخانه‌ها وجود نداشت، ولی اهالی آن محل به خشونت و افتضاحات آن اهمیتی نمی‌دادند. با وجود این، بالاخره آنها به نیروی شکست‌ناپذیری که در مقابل آن هیچ‌گونه استقامتی نداشتند، تسلیم شدند.

کسالت گری رفع شده بود و در آن یکشنبه می‌توانست صحبت کند. این موضوع که او ناچار بود به آرامی صحبت کند، موجب گردید که شنوندگان، دقت بیشتری به کار ببرند و ساکت‌تر باشند. کم‌کم آنها پی بردند که

منظور این مرد از این همه سخنان و صرف وقت و نیروی خود این است که آنها را با منجی بشر آشنا سازد، زیرا محبت خالصانه‌ای نسبت به آنها دارد. امشب تمام حاضرین مثل حاضرین متعین کلیسای ماکزول، ساکت بودند. در دور خیمه نیز عده‌ی بیشتری حاضر شده بودند و میخانه‌ها تقریباً خالی گشته بودند. عاقبت، روح القدس به کار افتاده بود و گری می‌دانست که یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای زندگانی‌اش برآورده شده است.

آواز راشل، بهترین و شیرین‌ترین آوازی بود که ویرجینیا و جاسپرچیس شنیده بودند. آنها امشب دوباره با یکدیگر همکاری می‌کردند و دکتر وست هم که تمام وقت اضافی خود را در آن هفته برای امور خیریه‌ی رکتانگل صرف کرده بود، با آنها بود. ویرجینیا در پشت ارگ قرار داشت. جاسپرچیس در ردیف اول نشسته بود و به راشل نگاه می‌کرد. توجه تمام جمعیت رکتانگل به آواز راشل جلب شده بود. او می‌خواند: «من به هیچ چیزی توجهی ندارم، جز آنکه خون تو برای من ریخته شده است و تو از من می‌خواهی که به طرف تو بیایم. ای بره‌ی خدا، من به طرف تو می‌آیم.»

گری چیزی نگفت، فقط دست‌های خود را به علامت دعوت بلند کرد و مردان و زنان گناهکار و دل‌شکسته‌ای که در خیمه بودند، به طرف سکوی مقابل آمدند. یکی از زنان در نزدیکی ارگ واقع بود و ویرجینیا به صورت او توجه کرد. برای اولین بار، آن دختر ثروتمند فکر کرد که مسیح برای گناهکاران چه می‌کند و با این فکر گویی دنیای تازه‌ای به روی او باز شد. ویرجینیا به طرف او رفت، به چهره‌ی او نگاه کرد و دست او را در دست خود گرفت. آن زن، زانو بر زمین زد و سر خود را بر پشت نیمکتی که در جلوی او بود، قرار داد و همچنان دست ویرجینیا را نگاه داشته بود. ویرجینیا هم بعد از لحظه‌ای تأمل، کنار او زانو زد و سر خود را نزدیک سر او خم نمود.

هنگامی که جمعیت زیادی در جلوی سکو گرد آمده بودند و اغلب آنها در حال زانو زدن و گریه کردن بودند، یک مرد خوش لباس که با دیگران به ظاهر فرق بسیار داشت، آمد و پهلوی مرد مستی که در آن شب ضمن موعظه‌ی ماکزول بی‌نظمی ایجاد کرده بود، زانو زد. او در چند قدمی راشل که هنوز در حال سرودخواندن بود، قرار گرفت. وقتی راشل یک لحظه به آن طرف نگاه کرد، او تعجب نمود. وقتی رولین پیچ را دید، یک دقیقه صدای او آهسته شد و سپس به آواز خود ادامه داد و چنین خواند: «همین‌طور که من هستم، تو مرا خواهی پذیرفت و خوشامد خواهی گفت و مرا پاک و آسوده خواهی کرد، زیرا من به وعده‌ی تو باورمند هستم. ای بره‌ی خدا، من به طرف تو می‌آیم.» آواز راشل یک آهنگ الهی بود و رکتانگل از فیض روح القدس پر گردید.

فصل دهم

«اگر کسی بخواهد مرا خدمت کند، از پی من آید.»

وقتی مجلس رکتانگل تمام شد، نزدیک نیمه شب بود. گری تا نزدیک صبح در آنجا ماند و با یک عده از کسانی که ایمان آورده بودند، به دعا و صحبت پرداخت. آنها که وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی می‌شدند، طوری به آن کشیش انجیلی ملتمس گردیده بودند که او نمی‌توانست آنها را رها کند؛ گویی آنها به او متوسل شده بودند تا از مرگ، نجات یابند. در میان این ایمان‌آوردگان، رولین پیچ نیز بود.

ویرجینیا و عموی او در ساعت یازده به خانه رفته بودند. ماکزول و جاسپرچیس تا جایی که کوچه‌ی خانه‌ی ویرجینیا از خیابان، مجزا می‌شد همراه آنها رفتند و سپس جاسپرچیس، راشل را تا خانه‌ی مادرش همراهی کرد. وقتی ساعت دوازده شد، جاسپرچیس در اتاق خود نشسته بود و به کاغذهایی که روی میزش قرارداشت، نگاه می‌کرد و با ناراحتی بسیار راجع به وقایع نیم ساعت گذشته فکر می‌کرد. او عشق خود را به راشل وینسلو اظهار نموده بود، ولی راشل در مقابل، علاقه‌ای نشان نداده بود. مشکل است گفته شود که محرک او در صحبت کردن راجع به این موضوع در این شب، چه بوده است. او بدون فکر راجع به نتیجه‌ی این سخن، تابع احساسات خود شده بود زیرا اطمینان داشت که راشل، محبت و عشق او را قبول خواهد کرد. او سعی کرد تأثیری را که راشل در اولین مرتبه‌ی ملاقات در او ایجاد کرده بود، به خاطر بیاورد. هیچ‌گاه نیرو و زیبایی راشل به اندازه‌ی امشب در او مؤثر واقع نشده بود. وقتی او می‌خواند، جاسپرچیس هیچ چیز دیگری را نمی‌دید و نمی‌شنید. در خیمه جمعیت زیادی بود و او می‌دانست که اشخاص زیادی در آنجا حضور دارند، ولی به هیچ کس توجهی نمی‌کرد. او هیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه با راشل صحبت کند و موقعی که تنها شدند، حس کرد که وقت آن رسیده است که حرف خود را بگوید.

حالا که حرف خود را گفته بود، فکر می کرد که قضاوت او درباره ی راشل و یا آن فرصت، اشتباه بوده است. او فکر می کرد که راشل علاقه ای به او پیدا کرده است. راشل می دانست که ستاره ی اولین داستانی که جاسپر چیس نوشته بود، شبیه به خودش بوده و مرد قهرمان آن داستان شبیه به خود جاسپر چیس است. در آن کتاب، آن دو نفر عاشق و معشوق یکدیگر بودند و راشل هیچ گونه اعتراضی به این موضوع نکرده بود. اسامی اشخاصی که در آن داستان ذکر شده بودند، طوری بود که وقتی راشل نسخه ای از آن کتاب را از طرف جاسپر دریافت نمود، فهمید که نسبت به او عشق می ورزد، ولی از این موضوع رنجشی پیدا نکرد. این واقعه تقریباً در یک سال قبل اتفاق افتاده بود.

جاسپر چیس این واقعه را به خاطر آورد و همه ی جزئیات آن از نظرش گذشت. او حتا به خاطر داشت که صحبت خود را با راشل، درست در همان جای خیابان شروع کرد که چند روز قبل، راشل را با رولین پیچ در هنگام عبور از آنجا دیده بود. او در آن موقع متحیر گردید که رولین به راشل چه می گوید.

جاسپر در آن شب برای اولین بار اسم کوچک راشل وینسلو را صدا کرد و گفت: «راشل، من تا امشب نمی دانستم که چقدر تو را دوست دارم. چرا من بیهوده سعی کنم چیزی را که تو در قیافه ی من لابد می بینی، پنهان بنمایم؟ تو می دانی که من تو را مثل جان خودم دوست دارم و این مطلب را بیش از این نمی توانم پنهان کنم.»

اولین پاسخی که راشل داد، این بود که بازوی خود را از دست او بیرون کشید. او اجازه داده بود که جاسپر چیس صحبت خود را تمام کند و هیچ توجه خاصی به او نکرده بود. سپس مستقیماً به او نگاه کرد و با نظر غمگین و در عین حال محکمی به جاسپر چیس گفت: «این چه حرفی است که حالا به من می گویی؟! من نمی توانم این حرف را بعد از چیزهایی که امشب دیده ایم، تحمل کنم.»

زبان جاسپر به لکنت افتاد و گفت: «چرا؟! چی؟! و سپس سکوت نمود.

راشل هنوز در پهلوی او راه می رفت. بعد جاسپر با فریاد و خشم، مثل کسی که ناگهان ببیند که خوشی بزرگی که انتظار داشته است از دستش بیرون رفته، گفت: «راشل، آیا تو مرا دوست نداری؟ مگر عشق من کمتر از هر چیز مقدسی در این دنیا پاک و مقدس است؟»

راشل چند قدم بدون حرف زدن راه رفت. آنها از زیر یک چراغ خیابان گذشتند. صورت راشل، رنگ پریده و زیبا بود. او کمی از جاسپر دور شد، زیرا جاسپر کمی به او نزدیک گردید که بازویش را بگیرد.

راشل گفت: «نه، یک زمانی من جوابی برای این حرف شما نداشتم، ولی حالا شما نمی‌بایست چنین چیزی به من می‌گفتید.»

جاسپر در این سخنان راشل، جواب کافی را یافت. او شخص بسیار حساسی بود. هیچ چیزی جز یک جواب مساعد نسبت به اظهار عشق او نمی‌توانست راضی‌اش کند و به هیچ‌وجه حاضر نبود که به راشل التماس کند. او با صدای آهسته‌ای گفت: «شاید بعدها که من ثروتی پیدا کردم...» ولی راشل گویی آن را نشنید. آنها در جلوی خانه‌ی راشل از یکدیگر جدا شدند و او حالا کاملاً به خاطر داشت که از یکدیگر خداحافظی نکردند.

اکنون که جاسپر چیس این منظره‌ی مختصر ولی برجسته را به خاطر می‌آورد، از حماقت خود پشیمان بود. او در نظر نگرفته بود که فکر راشل چقدر به چیزهایی که در خیمه دیده بود، معطوف گردیده است. ولی او هنوز هم به قدر کافی، راشل را نمی‌شناخت که معنی جواب رد او را درک کند. وقتی ساعت کلیسای رایموند زنگ یک بعد از نیمه‌شب را نواخت، جاسپر هنوز در پشت میز تحریر خود نشسته بود و به آخرین صفحه‌ی داستان ناتمام خود نگاه می‌کرد.

راشل به اتاق خود رفت و درباره‌ی وقایع آن شب با احساساتی متناقض فکر کرد. آیا او هرگز جاسپر چیس را دوست داشته است؟ بله، نه. لحظه‌ای فکر می‌کرد که سعادت زندگی‌اش در اثر آن کار به خطر افتاده است و لحظه‌ی دیگر احساس راحتی و خلاصی بسیاری از اینکه چنان جوابی به او داده است، می‌نمود. یک احساس قوی و بزرگی بالاتر از همه‌ی اینها در او ایجاد شده بود و آن ناشی از تأثیر آواز خودش در آن مردم بینوا و اثر حضور روح‌القدس در قلب او بود که هیچ‌گاه چنین احساسی را در زندگی خود به خاطر نداشت. در آن لحظه که جاسپر چیس، اسم او را بر زبان آورد و او متوجه شد که جاسپر می‌خواهد راجع به عشق خود صحبت کند، بی‌زاری خاصی نسبت به او حس کرد. راشل انتظار داشت که جاسپر به وقایع خارق‌العاده‌ای که در رکتانگل اتفاق افتاده بود، احترام بگذارد. او فکر می‌کرد که در آن موقع، شایسته نبود که به هیچ چیزی غیر از جلال خدا که در آنجا جلوه‌گر شده بود، توجه کند. این فکر که در تمام مدتی که او برای نفوذ در وجدان حاضرین آواز می‌خواند، جاسپر چیس اندیشه‌ای جز دوست‌داشتن او برای خود نداشته است، راشل را تکانی داد و سخنان جاسپر را بی‌احترامی نسبت به خود تلقی کرد. راشل نمی‌دانست که چرا چنین احساساتی در او ایجاد شده است، ولی همین قدر می‌دانست که اگر جاسپر چیس چنین سخنی نگفته بود، علاقه‌ای که قبلاً به او داشت، همچنان باقی می‌ماند. او به طرف کتابخانه‌ی خود رفت و کتابی را که جاسپر چیس به او هدیه داده بود، بیرون آورد. وقتی به

بعضی از صفحاتی که قبلاً خوانده بود و می‌دانست که جاسپرچیس آنها را برای او نوشته است رجوع کرد، چهره‌اش سرخ شد. او آن صفحات را دوباره خواند، ولی تأثیری از آنها در خود احساس نکرد. کتاب را بست و آن را روی میز گذاشت. او کم‌کم متوجه شد که فکرش مشغول چیزهایی است که در آن خیمه دیده بود. آن قیافه‌های زنان و مردانی که برای اولین بار جلال روح‌القدس را دیده بودند، در نظرش مجسم شد. او فکر می‌کرد که زندگی چقدر بهجت‌انگیز است. چقدر تجدید حیات مستان و فرومایگانی که زانو زده و زندگی خود را وقف مسیح می‌نمایند، شگفت‌آور است. واقعاً اینها دلیل و شهادت وجود قدرت الاهی است. سپس قیافه‌ی رولین را که در کنار آن مرد بینوا و فلک‌زده نشسته بود، به خاطر آورد و در نظر خود مجسم ساخت که چگونه وقتی ویرجینیا از خیمه خارج می‌شد، برادر خود را در آغوش گرفت و گریه کرد و چگونه موقعی که گری نزدیک ویرجینیا زانو زده بود به او چیزی در این باره گفت. تمام این منظره‌ها که در اثر برکت روح‌القدس در آن نقطه‌ی کثیف شهر به‌وجود آمده بود، در خاطر راشل نقش بسته بود و این خاطرات به قدری برای او زنده بود که گویی در اتاق او واقع شده است. او با صدای بلند گفت: «نه، نه، او حق نداشت بعد از آن همه چیزها، سخنی بگوید. او می‌بایست به آنجا احترام بگذارد و فکرش متوجه آنجا باشد. من مطمئن هستم که از او خوشم نمی‌آید و آنقدر او را دوست ندارم که زندگی خودم را به او بسپارم.»

بعد از گفتن این جملات، دوباره خاطرات آن شب به ذهن او آمد و همه‌ی چیزهای دیگر را از نظر او دور کرد. یکی از نشانه‌های تحولی که در رکتانگل پدید آمده بود، این بود که راشل با وجود آنکه چنین شخص پر قدرتی، عشق خود را به او تقدیم کرده بود، هیچ‌گونه توجهی به آن نداشت و تمام حواس و عواطف او معطوف هیجان‌هایی بود که در آن شب در رکتانگل، مشاهده کرده بود.

روز یکشنبه صبح که اهالی رایموند از خواب بیدار شدند، متوجه وقایع و تحولاتی بودند که در بسیاری از عادات و رسوم آنها به تدریج پدید می‌آمد. کاری که الکساندرپاورز در مورد تخلفات راه‌آهن انجام داد، نه تنها در رایموند بلکه در تمام کشور مورد توجه بسیار واقع گردید. تغییری که ادواردنورمان در سبک روزنامه‌ی خود داده بود، موجب تعجب خوانندگان روزنامه شده بود و بیش از هر واقعه‌ی سیاسی روز، مورد تعبیر و تفسیر واقع می‌شد. همچنین، آوازخواندن راشل در رکتانگل موجب هیجان جامعه و شگفتی همه‌ی دوستان او شده بود.

طرز رفتار ویرجینیا و حضور او در جلسات رکتانگل و دوری از آشنایان ثروتمند و متعین خود نیز باعث شایعات و بحث‌های بسیار گردیده بود. علاوه بر این وقایع که مربوط به اشخاص مشهور شهر بود، وقایع

شگفت‌آوری نیز در خانه‌ها و محافل مردم عادی به‌وجود می‌آمد. تقریباً یکصد نفر از اعضای کلیسای ماکزول، عهد کرده بودند که قبل از انجام هر کاری از خود بپرسند که “اگر عیسا به جای آنها بود، چه می‌کرد؟” در نتیجه، کارهای غیرمنتظره‌ای در بعضی موارد انجام گردید. در شهر، هیجان بی‌سابقه‌ای دیده می‌شد. یکی از بزرگ‌ترین وقایع آن هفته عبارت از این بود که در شب یکشنبه نزدیک به پنجاه نفر از بدکاران و گناهکاران ناحیه‌ی رکتانگل توبه کردند و ایمان آوردند. از جمله رولین پیچ نیز که همیشه وقت خود را در کلوب‌ها و محل‌های تفریحی می‌گذرانید، ایمان آورد.

باید در نظر داشت که تحت‌تأثیر این حقایق بود که اولین کلیسای رایموند در صبح، تشکیل جلسه داد و به این وقایع، توجه کامل مبذول کرد. شاید برای افراد کلیسا هیچ چیزی عجیب‌تر از تغییر رفتار خود کشیش از موقعی که مردم را دعوت به تبعیت از رفتار مسیح کرده بود، به نظر نمی‌آمد. نحوه‌ی موعظه‌ی او زیاد مؤثر نبود، ولی رفتار ساده و قیافه‌ی رضایتمندانه‌ای که از او در کلیسا دیده می‌شد طوری بود که با سابق خیلی فرق داشت. موعظه‌ی او جنبه‌ی پیام، پیدا کرده بود و به‌طور خطابه ایراد نمی‌شد، بلکه توأم با محبت و همدردی، ادا می‌گردید و مثل اینکه گوینده را در الهام و روحانیت عجیبی محو می‌کرد. دعا‌های او نیز با دعا‌هایی که قبلاً مردم از او شنیده بودند، فرق داشت؛ گاهی در بین آنها وقفه‌ای ایجاد می‌شد و یکی دو بار در حین دعا جملاتی برخلاف قواعد دستور زبان، بیان می‌گردید. چرا ماکزول خود را در بین دعا فراموش می‌کرد که چنین اشتباهاتی به عمل بیاید؟ او پیش از این به طرز بیان عالی خود چه در حین دعا و چه در هنگام موعظه، افتخار می‌کرد. آیا او اکنون به قدری به فصاحت و بلاغت خود بی‌علاقه شده است که به چنین اشتباهاتی در دعا‌های خود اهمیت نمی‌دهد؟ شاید ماکزول درباره‌ی این موضوع، هیچ فکری نکرده بود. اشتیاق او به بیان کردن احتیاجات و خواسته‌های مردم موجب شده بود که به اشتباهات مزبور توجهی نکند، ولی یقیناً که هیچ‌گاه دعا‌های او تا این حد مؤثر واقع نمی‌شد.

بعضی اوقات ارزش و تأثیر موعظه به واسطه‌ی حالت خاص شنوندگان است نه فصاحت و بلاغتی که خود واعظ به کار می‌برد. این حالت در شنوندگان موعظه‌ی ماکزول، هنگامی که او صبح آن روز مطابق تصمیم قبلی خود صحبت می‌کرد، وجود داشت. او هیچ اظهار جدیدی درباره‌ی اثرات نامطلوب میخانه‌ی رایموند نکرد. پس چه مطالب تازه‌ای در موعظه‌ی او بود؟ او هیچ‌گونه بیانی درباره‌ی دخالت میخانه در امور سیاست و تجارت، به عمل نیاورد. چه چیزی می‌توانست بگوید که ناطقین قبل از او به گرات، ذکر نکرده باشند؟ موعظه‌ی او در آن روز به خاطر طرز بیان شگفت‌انگیزش درباره‌ی میخانه و نیز به واسطه‌ی وقایع و پیشامدهایی که موجب تحریک

وجدان مردم شده بود، بسیار تأثیرگذار واقع گردید. او هیچ‌گاه در مدت ده سال شبانی خود، میخانه را به عنوان یک دشمن جامعه معرفی نکرده و نگفته بود که میخانه نه‌تنها دشمن بیچارگان و گمراهان بلکه دشمن کسب‌وکار آن ناحیه و حتا خود کلیسا می‌باشد. او اکنون با آزادگی خاصی صحبت می‌کرد که با عقیده‌ی او نسبت به کارهایی که عیسا انجام خواهد داد، متناسب بود. در خاتمه‌ی موعظه، از مردم خواهش کرد که زندگی جدیدی را که در رکتانگل شروع شده است، به خاطر داشته باشند. زمان انتخاب مقامات مسئول شهر، نزدیک شده بود. مسئله‌ی دادن جواز به میخانه‌ها در انتخابات، بسیار مؤثر بود. باید دید سرنوشت اشخاص بیچاره‌ای که در اطراف میخانه زندگی می‌کردند و اکنون شادی نجات از گناه را حس کرده بودند، چگونه خواهد بود. آیا باید پیروان مسیح به وسیله‌ی یک رأی به نفع جواز میخانه‌ها به ادامه‌ی کار آن مؤسسات که موجب بدبختی و گناه است، کمک کنند؟ آیا اولین وظیفه‌ی دینی آنها این نیست که هنگام رأی‌دادن با میخانه‌ها مبارزه کنند و اشخاص صالحی را انتخاب نمایند که شهر را از این آلودگی‌ها پاک سازند؟ دعا چه فایده‌ای برای اصلاح وضع رایموند داشت در حالی که رأی و عمل، هنوز به دست دشمنان مسیح بود؟ آیا عیسا غیر از این عمل می‌کرد؟ البته هر کسی که پیرو مسیح باشد باید برای این منظور، از هیچ‌گونه فداکاری خودداری نکند. تا به حال اعضای اولین کلیسا چه فداکاری‌هایی برای تبعیت از مسیح کرده بودند؟ آیا تبعیت از مسیح باید فقط مطابق رسوم و عادات معمولی باشد؟ آیا برای پیروی از مسیح، لازم نیست که از تپه‌ی جلجتا بالا برویم و یا حتا به پای صلیب برویم؟

بیان ماکزول در این باره بیش از آنچه خودش فکر می‌کرد، مؤثر بود. می‌توان گفت که عروج روح شنوندگان در این موقع به آخرین حد رسیده بود. تبعیت از رفتار مسیح که با چند نفر داوطلب از اعضای کلیسا شروع شده بود، اکنون مثل خمیرمایه عمل می‌کرد و ماکزول اگر می‌توانست میزان اشتیاق اعضای کلیسای خود را نسبت به فداکاری اندازه‌گیری کند، بسیار متعجب می‌شد. قبل از آنکه ماکزول، موعظه‌ی خود را با دعوت صمیمانه برای تبعیت از مسیح تمام کند، اکثر اعضای کلیسا چنان که راشل به مادر خود گفته بود، پیش خود می‌گفتند: «من می‌خواهم کاری کنم که شامل فداکاری باشد. من میل دارم که برای انجام‌دادن این کار، رنج ببرم.»

‘مازینی’ حق داشت که می‌گفت: «هیچ دعوتی سرانجام نیرومندتر از این نیست که گفته شود: ”بیا و جفا بکش.“»

موعظه تمام شد و جمعیت متفرق گردید. ماکزول دوباره نزد عده‌ای که مثل یکشنبه‌ی دو هفته‌ی قبل در اتاق سخنرانی جمع شده بودند، رفت. او خواهش کرده بود که هر کسی که قول تبعیت از مسیح را داده است و کسانی که می‌خواهند چنین قولی بدهند در آن اتاق، جمع شوند. وقتی او به آن اتاق رفت و چشمش به آن عده افتاد، قلبش لرزید. حداقل یکصد نفر در آنجا حاضر بودند. روح‌القدس تاکنون چنین اثری در آنجا ظاهر نساخته بود. او جاسپرچیس را در آنجا ندید، ولی تمام اشخاص دیگر حاضر بودند. از میلتن‌رایت خواهش کرد که دعا کند. فضا پر از برکت الهی بود. چه چیزی می‌توانست در مقابل این تعمید روحانی استقامت کند؟ چگونه آنها توانسته بودند که سال‌های متمادی بدون این نیروی معنوی، زندگی نمایند؟!

آنها با یکدیگر مشورت نمودند و دعا‌های بسیاری کردند. ماکزول بعدها بعضی وقایع مهمی را که در تاریخ اولین کلیسای رایمون، اثرات برجسته‌ای داشت، ناشی از آن جلسه می‌دانست. وقتی آنها به خانه رفتند، همگی تحت‌تأثیر نیروی روح‌القدس واقع شده بودند.

فصل یازدهم

دونالد مارش رئیس دانشکده‌ی لینکن، با ماکزول به طرف خانه رفت. در طول راه با صدای آهسته‌ای به او گفت: «ماکزول، من به یک نتیجه‌ی مهمی رسیده‌ام. من صلیب خود را پیدا کرده‌ام. هرچند صلیب بسیار سنگینی است، ولی من تا وقتی که آن را حمل نکنم، راحت نخواهم شد.»

ماکزول خاموش ماند و رئیس دانشکده به سخنان خود ادامه داد و گفت: «امروز موعظه‌ی شما کاری را که من همیشه حس می‌کردم که باید انجام بدهم در نظرم روشن ساخت. "عیسا اگر به جای من بود، چه می‌کرد؟" من این سؤال را بارها بعد از زمانی که عهد خود را نموده‌ام، از خود پرسیده‌ام. من سعی کرده‌ام تا خود را قانع سازم که عیسا اگر به جای من بود فقط به‌طور ساده به کارهای خود ادامه می‌داد و در کلاس‌های اخلاق و فلسفه تدریس می‌کرد. ولی با وجود این، حس می‌کنم که او کارهای دیگری نیز انجام می‌داد. این کار دیگر، چیزی است که من میل ندارم که انجام دهم. این کار برای من واقعاً رنج‌آور است و من کاملاً از آن بیزار هستم. شاید شما بتوانید حدس بزنید که منظور من چیست.»

ماکزول گفت: «بله می‌دانم، صلیب من نیز همین است و انجام هر کاری برای من آسان‌تر از آن است.»

دونالد مارش متعجب شد، ولی بعد قیافه‌ی او روشن گردید و به طرز غمناک و توأم با اعتقاد بسیار گفت: «ماکزول، شما و من جزو طبقه‌ای هستیم که همیشه از وظایف مدنی خود غفلت کرده‌ایم و دنبال کارهایی که مورد علاقه‌ی ما بوده است، رفته‌ایم و از انجام وظایفی که نسبت به اهالی شهر برعهده داریم، پرهیز کرده‌ایم. من اعتراف می‌کنم که شخصاً از تقبل مسئولیت‌هایی که نسبت به همشهریان خود دارم، شانه خالی کرده‌ام. من می‌دانم که زمامداران شهر ما، فاسد و ناصالح هستند و تحت تأثیر عوامل مستی و عشرت‌طلبی و خودپرستی، واقع گردیده‌اند و علاقه‌ای به رفاه و بهبود وضع مردم ندارند. با وجود این، در سال‌های متمادی من و تمام استادان دانشکده‌ی اینجا راضی بوده‌ایم که چنین اشخاصی، شهر را اداره کنند و ما خودمان را کنار بکشیم و در

دنیای محدود خود زندگی کنیم و به سرنوشت این مردم تیره‌روز، کاری نداشته باشیم. ”عیسا چه خواهد کرد؟“ من حتا از جواب دادن به این سؤال اجتناب کرده‌ام، ولی دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم. وظیفه‌ی ساده‌ی من این است که شخصاً در انتخابات آینده شرکت کنم و به واسطه‌ی به‌کار بردن نفوذ و قدرت خود، سعی نمایم که اشخاصی صالح انتخاب شوند و به این‌وسيله اعمال تقلب و رشوه‌خواری و حقه‌بازی و خوشگذرانی را که در رایموند شیوع دارد، به‌هم بزنم. البته، رفتن در جلوی دهانه‌ی توپ آسان‌تر از این کار است. من از این کار ترس دارم، زیرا از برخورد با چنین اشخاصی متنفرم. من حاضرم همه‌چیز خود را بدهم که معتقد شوم مسیح چنین کاری را نمی‌کرد، ولی هر روز بیشتر معتقد می‌شوم که اگر او به جای من بود، عیناً این کار را می‌کرد. رنج من در همین‌جا است. اگر من شغل و زندگی خود را از دست می‌دادم، تا این حد برای من سخت نبود. این مسائل و مشکلات شهری برای من نفرت‌انگیز است. من بیشتر ترجیح می‌دهم که به درس فلسفه و اخلاق بپردازم و به این امور، هیچ کاری نداشته باشم ولی یک صدایی در باطن خود می‌شنوم که می‌گوید: ”دونالد مارش، به دنبال من بیا؛ وظیفه‌ی خود را نسبت به مردم شهر رایموند انجام بده تا حق خود را نسبت به وطن خود ادا کرده باشی. سعی کن به پاک‌شدن این شهر کمک نمایی، هرچند اشرافیت تو کمی لکه‌دار شود.“ آقای ماکزول، صلیب من این است. من باید یا آن را بردارم و یا آنکه خداوند را انکار کنم.»

ماکزول تبسم غمگینی نمود و گفت: «شما از طرف من هم صحبت کردید. چرا من باید فقط برای اینکه کشیش هستم در پناه احساسات و حالات بی‌غل‌وغش خود زندگی کنم و وظایف مدنی خود را جز در موقع موعظه، فراموش نمایم؟ من به روش‌های زندگی سیاسی عادت ندارم. من هیچ‌گاه در انتخاب اشخاص صالح شرکت نکرده‌ام. هزاران نفر کشیش دیگر نیز مثل من وجود دارند. ما اصولاً در کارهای شهری شرکت نمی‌کنیم و وظایفی را که ضمن موعظه، اندرز می‌دهیم، عمل نمی‌نماییم. ”عیسا چه کار می‌کرد؟“ من نیز مثل شما در موقعیتی واقع شده‌ام که مجبورم به این سؤال جواب دهم. وظیفه‌ی من روشن است، من باید فداکاری کنم. تمام اعضای کلیسای من، مشغول فداکاری شده‌اند. تمام کارهایی که من تا به حال کرده‌ام در مقابل این تلاش و فداکاری بزرگی که باید برای تصفیه‌ی جامعه به عمل بیاورم، هیچ است. من می‌توانستم به رکتانگل بروم و تا آخر عمر در آن منطقه‌ی فقیرنشین خدمت کنم. این کار برای من خیلی آسان‌تر است از مبارزه با مفسد این شهر که مورد استیلای باده‌گساران است. ولی من هم مثل شما نتوانسته‌ام که از زیر بار این مسئولیت بزرگ، شانه خالی کنم. در جواب این سؤال که در این مورد ”عیسا چه خواهد کرد؟“ من هیچ چاره‌ای ندارم جز آنکه

بگویم که عیسا می‌خواهد که من وظیفه‌ی مدنی خود را انجام دهم. همان‌طوری که شما گفتید، ما اشخاصی از قبیل کشیش و استاد و هنرمند به ترس سیاسی مبتلا هستیم. ما همیشه از وظایف مقدس مدنی خود به علت غفلت یا خودخواهی اجتناب کرده‌ایم. مسلماً اگر مسیح در عصر ما بود، چنین کاری نمی‌کرد. ما هیچ چاره‌ای نداریم جز آنکه این صلیب را برداریم و به دنبال او برویم.»

آن دو مرد مدتی در سکوت کنار هم راه رفتند. عاقبت آقای مارش گفت: «لازم نیست که ما به تنهایی برای این منظور کار کنیم. با وجود این همه اشخاصی که عهد کرده‌اند، مسلماً ما یاران بسیاری خواهیم داشت و از لحاظ تعداد، نیرومند خواهیم بود. خوب است نیرویی از مسیحیان رایموند برای مبارزه با فساد و مشروب‌خواری، ترتیب بدهیم. شکی نیست که هواخواهان میخانه‌ها، اشخاص ترسو و کم‌جراتی هستند و زود از میدان به در خواهند رفت. ما مبارزه‌ای را باید شروع کنیم که سازمان آن مبتنی بر فضیلت و تقوا باشد. عیسا اگر به جای ما بود، در این راه عقل و حکمت بسیار به کار می‌برد و نقشه‌های وسیعی تهیه می‌کرد. حالا که ما باید این صلیب را حمل کنیم، خوب است که با کمال دلاوری آن را حمل کنیم.»

آنها درباره‌ی این موضوع، مدتی دیگر سخن گفتند و روز بعد با یکدیگر در اتاق کار ماکزول ملاقات کردند تا نقشه‌ی لازم را تهیه کنند. مقدمات انتخابات در روز جمعه، مهیا می‌شد. شایعات مربوط به آن وقایع غیرمنتظره در محافل سیاسی شهر، رسوخ کرده بود. در آن شهر چنین رسم بود که جلسه‌ی عمومی انجمن انتخابات در دادگاه تشکیل می‌شد.

مردم شهر رایموند هرگز آن جلسه را فراموش نخواهند کرد. این جلسه هیچ شباهتی به سایر جلسات سیاسی رایموند نداشت. مقاماتی که می‌بایست انتخاب شوند عبارت بودند از: شهردار، رؤسای شورای شهر، شهربانی، خزانه‌دار و منشی انجمن شهر.

روزنامه‌ی 'اخبار عصر' در روز شنبه، شرح کاملی درباره‌ی روش انتخابات درج نمود و ادوارد نورمان در سرمقاله‌ی آن نوشت که مردم شهر رایموند، احترام بسیاری برای این انتخابات قائل هستند، زیرا واضح است که صمیمانه و بدون غرض انجام خواهد شد. قسمتی از این مقاله که جزو تاریخ اقدامات این کار محسوب می‌گردد، در زیر درج می‌شود:

«می‌توان گفت که هیچ‌وقت در تاریخ شهر رایموند، انجمن انتخاباتی به خوبی انجمنی که دیشب در محل دادگاه تشکیل شد، وجود نداشته است. این انجمن کاملاً موجب شگفتی سیاستمدارانی بود که عادت داشتند

امور شهر را طوری انجام دهند که گویی مالک شهر هستند و سایرین آلت دست آنها می‌باشند. تعجب بزرگی که به آنها دیشب روی آور شده بود، عبارت از این بود که عده‌ی زیادی از اشخاصی که هیچ‌وقت در کارهای شهر دخالت نمی‌کردند، در انجمن انتخابات شرکت نمودند و امور آن را به اختیار گرفتند و اشخاص صالحی را برای پست‌های حساس شهر، نامزد کردند.

این یک درس مهمی برای انجام وظیفه نسبت به شهر خودمان بود. رئیس دانشکده‌ی لینکن که تاکنون هیچ‌وقت وارد انجمن انتخابات شهر نمی‌شد و حتی قیافه‌ی او را سیاستمداران قلابی ما نمی‌شناختند، یکی از بهترین سخنرانی‌هایی را که تاکنون در رایموند شنیده شده، ایراد کرد. چهره‌ی کسانی که سال‌های دراز مطابق میل خود در این شهر کار کرده‌اند هنگامی که آقای مارش برای سخنرانی برخاست، واقعاً دیدنی بود. بسیاری از آنها می‌پرسیدند: “این کیست؟” بهت و حیرت آنها هر دقیقه بیشتر شد و معلوم گردید که آن عده از همکاران قدیمی که بر این شهر استیلا داشتند، در اقلیت واقع شده‌اند. هانری ماکزول ‘شبان کلیسای رایموند’، میلتون رایت، الکساندر پاورز، پروفیسور براون و ویلاردوپارک، استادان دانشکده‌ی لینکن و دکتر وست، جرج مین ‘شبان کلیسای مهاجرین’ و رئیس انجمن تثلیث مقدس و عده‌ی بسیاری از تجار و کسبه‌ی معروف که اغلب آنها عضو کلیسا می‌باشند، حضور داشتند. پس از اندک زمانی، معلوم شد که همه‌ی آنها برای منظوری واحد و مستقیم آمده بودند که عبارت بود از: “انتخاب اشخاص صالح”. اغلب آنها هیچ‌گاه تاکنون در انجمن انتخابات حاضر نشده بودند. قیافه‌ی آنها برای سیاسیون کاملاً ناشناس بود، ولی آنها به واسطه‌ی اتحادی که با یکدیگر داشتند، توانستند نامزدهای تمامی مقامات شهر را تعیین کنند.

به محض آنکه سیاسیون فهمیدند که انجمن انتخابات از دست آنها خارج شده است، از آن بیرون رفتند و برای خود عده‌ی دیگری را کاندید کردند. این روزنامه، نظر عموم اهالی را به این مطلب جلب می‌نماید که کاندیداهای آنها شامل مشروب‌فروشان و مشروب‌خواران و کسانی هستند که مورد توافق صاحبان میخانه‌ها و دستگاه فاسدی که سال‌ها بر این شهر حکومت کرده است، بوده‌اند و کاملاً برعکس اشخاص پاکدامن و صالح و باکفایتی می‌باشند که از طرف انجمن انتخابات، کاندید شده‌اند. لازم به یادآوری نیست که اهالی شهر باید نوع حکومت و روش اداره‌ی امور خود را در موقع انتخابات تعیین کنند. این نکته‌ی مهم را باید در مورد کاندیدها کاملاً توجه نمود. شهر ما اکنون به مرحله‌ی بحرانی رسیده است. مسئله‌ی مهم این است که آیا ما باید استیلاي حکومت مشروب و فساد را همچنان تحمل کنیم یا چنان که آقای مارش در سخنرانی عالی خود گفت مانند

اشخاص شایسته اقدام بنماییم و نظام و ترتیب جدیدی برای شهر خود به وجود بیاوریم و شهر خود را از بدترین دشمنان جامعه پاک کنیم و کاری را که هنگام دادن رأی در قدرت و اختیار ما است برای اصلاح شهر خود، به عمل آوریم؟

این روزنامه با کمال صراحت و بدون هیچ گونه احتیاط، پشتیبانی خود را از این نهضت جدید اعلام می نماید. ما همه ی جدیت خود را برای ازمیان بردن میخانه ها و نفوذ سیاسی آنها به عمل خواهیم آورد. ما برای کاندیداهایی که به وسیله ی اکثریت اهالی در انجمن انتخابات نامزد شده اند، تبلیغ خواهیم کرد و از همه ی مسیحیان و اعضای کلیساها و هواخواهان حق و عدالت و پاکی در جامعه و خانواده، دعوت می نماییم که در پشت آقای مارش و سایر وطن خواهانی که اصلاح مورد نیاز شهر ما را شروع نموده اند، ایستادگی کنند.»

آقای مارش این مقاله را خواند و خدا را برای وجود ادوارد نورمان، شکر کرد. در ضمن، او متوجه بود که سایر روزنامه های شهر از طرف مقابل، جانبداری خواهند کرد. او به اهمیت مبارزه ای که تازه شروع شده بود، کاملاً واقف بود و تردیدی نداشت که روزنامه ی اخبار عصر از وقتی که مطابق اصول ”عیسا چه کار خواهد کرد؟“ اداره می شد، خوانندگان آن کمتر گردیده بودند. مسئله ی مورد بحث، این بود که آیا اهالی رایموند از این روزنامه، پشتیبانی خواهند کرد یا نه؟ آیا نورمان را قادر خواهند ساخت که چاپ یک روزنامه ی مسیحی را ادامه دهد یا آنکه اشتیاق به خواندن اخبار تازه ی جنایات و افتضاحات و اغراض سیاسی و کارهای بوکس بازی موجب خواهد شد که آن روزنامه را به دور اندازند؟

این سؤالی بود که ادوارد نورمان حتا در موقع نوشتن آن مقاله نیز از خود می پرسید. او می دانست اقدامی که شروع کرده است موجب ضررهای بسیاری خواهد بود. با وجود این، موقعی که او قلم بر روی کاغذ می کشید، از خود می پرسید: «عیسا چه خواهد کرد؟» این سؤال اکنون شالوده ی تمام زندگانی او شده بود و اهمیت آن در زندگی او بیش از هر چیز دیگر بود.

ولی باید متوجه باشیم که شهر رایموند برای اولین بار در تاریخ خود، استادان و معلمین و دکترها و کشیش هایی را دیده بود که به امور سیاسی می پردازند و با کمال جدیت با نیروهای شیطانی مسلط بر آن شهر مبارزه می کنند. این حقیقت به خودی خود موجب تعجب بود. آقای مارش نزد خود اذعان داشت که قبل از آن، هیچ وقت تصور نکرده بود که فضیلت مدنی چه اثراتی دارد. از آن شب شنبه به بعد که او در انجمن انتخابات شرکت کرد، معنی تازه ای برای فضل و دانش در ذهن او پیدا شده بود که شامل فداکاری و از خود گذشتگی بود.

آن هفته در رکتانگل، فعالیت‌های روحانی رونق بسیار گرفت و با هیچ‌گونه مخالفتی برخورد ننمود. راشل و ویرجینیا هر شب به آنجا می‌رفتند. ویرجینیا کم‌کم تصمیم قاطعی درباره‌ی قسمت عمده‌ی ثروت خود می‌گرفت. او با راشل درباره‌ی این موضوع صحبت کرد و با یکدیگر توافق پیدا نمودند که اگر مسیح این‌همه پول داشت، حتماً قسمتی از آن را به‌طوری‌که ویرجینیا در نظر داشت، خرج می‌کرد. آنها همچنین فکر کردند کاری که مسیح در این مورد خواهد نمود، متنوع و مطابق با وضع اشخاص مختلف خواهد بود و یک مصرف واحد و مخصوصی برای آن پول وجود نخواهد داشت. فقط تنها قاعده و قانونی که باید برای مصرف آن در نظر گرفته شود، محبت و استفاده‌ی بدون خودخواهی است.

در ضمن، جلال روح‌القدس و تأثیرات معجزه‌آسای آن تمام ذهن آنها را فرا گرفته بود. هر شب معجزات بزرگی اتفاق می‌افتاد که کمتر از راه‌رفتن روی دریا و زنده کردن مرده نبود. زیرا چه معجزه‌ای بالاتر از احیای عواطف انسانی است؟ تغییر و تحول این اشخاص پلید به ایمان‌آوردگان و پیروان مسیح، در نظر راشل و ویرجینیا مانند این بود که ایلعازر از قبر بیرون آمده باشد و برای آنها هیجان و شگفتی عمیقی داشت.

رولین در همه‌ی جلسات شرکت می‌کرد. هیچ تردیدی نبود که در او تحول عمیقی ایجاد شده بود. راشل هنوز با او صحبت زیادی نکرده بود. رولین اغلب اوقات ساکت بود، مثل اینکه فکر می‌کرد. مسلم بود که او همان رولین سابق نبود. او با گری بیش از دیگران صحبت می‌کرد. از راشل دوری نمی‌کرد، ولی گویی نمی‌خواست تصور شود که قصد دارد آشنایی خود را با او تجدید نماید. برای راشل هم مشکل بود که خوشحالی خود را از تحولی که در زندگی او پیدا شده است، اظهار بنماید. رولین منتظر بود که خود را کاملاً با زندگی جدید وفق بدهد. او رابطه‌ی خود را با راشل فراموش نکرده بود، ولی درصدد بود که موقعیت مناسبی برای تجدید آن به‌دست بیاورد.

در اواخر هفته، رکتانگل مشغول کشمکش با دو نیروی مخالف بود. روح‌القدس با تمام قدرت مافوق‌الطبیعی خود به ضد عفریت میخانه‌ها که مدت‌ها بود بر آنجا استیلا داشت، مبارزه می‌کرد. اگر مردم رایموند به اهمیت این مبارزه پی می‌بردند، شاید نمی‌گذاشتند که نتیجه‌ی انتخابات، منجر به مجازماندن میخانه‌ها شود، ولی این موضوع هنوز معلوم نبود. وقایع وحشتناکی که بسیاری از ایمان‌آوردگان در هر روز مشاهده می‌کردند، کم‌کم در نظر ویرجینیا و راشل هم ظاهر می‌گردید و هر شب که آنها به خانه‌ی مجلل خود می‌رفتند، دل‌پُری داشتند.

گری با اندوهی که به اشک در نمی‌آمد، گفت: «بسیاری از این مردم بیچاره، دوباره به وضع اولیه‌ی خود بازگشت خواهند کرد. محیط در این مورد اثر بسیاری دارد. معلوم نیست که این مردم بتوانند همیشه در مقابل دیدن و بوییدن بساط مشروب‌خواری که در اطراف آنها وجود دارد، استقامت کنند. ای خدا، تا کی باید مسیحیان با سکوت و رأی خود از بدترین نوع بردگی شیطان حمایت کنند؟»

او این سؤال را می‌پرسید و امید نداشت که به زودی به آن جواب داده شود. پرتوی امیدی از جلسه‌ی انجمن انتخابات در شب شنبه ظاهر گردیده بود، ولی او جرأت نمی‌کرد که اثرات بعدی آن را پیش‌بینی کند. سازمان مشروب‌فروشان، قوی و مرتب و حيله‌گر بود. وقایعی که در هفته‌ی گذشته در آن خیمه و در شهر روی داده بود، آنها را به خشم آورده بود. آیا قوای مسیحیان به‌طور واحد به ضد آنها اقدام خواهد کرد؟ یا از روی منافع شخصی خود یا به واسطه‌ی اینکه عادت به همکاری کامل مانند طرفداران مشروبات ندارند، اختلافاتی بین آنها ایجاد خواهد شد؟ باید منتظر بود و نتیجه را دید. در ضمن، میخانه خود را حاضر به مبارزه می‌کرد و مانند افعی خطرناکی، آماده‌ی ریختن زهرش می‌شد.

عصر روز یکشنبه، در حینی که ویرجینیا می‌خواست از خانه بیرون بیاید تا به دیدن راشل برود، کالسکه‌ای به طرف خانه‌ی آنها آمد و سه نفر از دوستان متعین او در آن بودند. ویرجینیا با آنها در جلوی در به صحبت پرداخت. آنها به ملاقات ویرجینیا نیامده بودند، بلکه می‌خواستند با او به بولوار بروند. یک گروه موزیک در پارک بود و هوا خیلی بهتر از آن بود که کسی در خانه بماند.

یکی از دختران پرسید: «ویرجینیا، این چند وقت‌ها کجا بودی؟ ما شنیده‌ایم که تو وارد کار نمایش شده‌ای. بگو ببینم چه کار کرده‌ای؟»

ویرجینیا سرخ شد، ولی بعد از اندکی تأمل به‌طور بی‌پروا درباره‌ی چیزهایی که در رکتانگل دیده بود، سخن گفت. دخترانی که در آن کالسکه بودند به سخنان او جلب شدند.

یکی از آنها گفت: «بیایید امروز عصر به جای رفتن به کنسرت، با ویرجینیا به قسمت فقیرنشین شهر برویم. من هیچ‌وقت تا به حال به رکتانگل نرفته‌ام. من شنیده‌ام که آنجا خیلی خراب است و چیزهای عجیبی در آن دیده می‌شود. ویرجینیا ما را راهنمایی خواهد کرد و خیلی جالب خواهد بود.»

ویرجینیا از این حیث کمی مکدر شد، زیرا فکر می‌کرد که آنها نباید با این حالت بروند. ولی دختران دیگر هم به همان عقیده بودند و از ویرجینیا خواهش کردند که آنها را به آنجا ببرد.

یکمرتبه او حس کرد که در این کنجکاوی آنها فرصتی وجود دارد. آنها هیچوقت گناهها و بدبختی‌های رکتانگل را مشاهده نکرده بودند. چه مانعی دارد که آنها به دیدن آنجا بروند؟ هرچند محرکشان در این کار، فقط گذرانیدن ساعات عصر باشد. پس او گفت: «خیلی خوب، من حاضرم شما را به آنجا ببرم، به شرطی که حرف مرا گوش کنید تا من بتوانم چیزهای دیدنی را به شما نشان بدهم.» او سوار کالسکه شد و پهلوی دختری که جلوتر از همه این پیشنهاد را کرده بود، نشست.

فصل دوازدهم

«زیرا من آمده‌ام که فرزند را بر ضد پدر و دختر را بر ضد مادر و عروس را

بر ضد مادرشوهر برانگیزم و اهل خانه‌ی مرد، دشمنان او باشند.»

«پس شما مانند فرزندانِ محبوب از خدای خود تقلید کنید

و در محبت قدم بردارید، همان‌طوری که مسیح به شما محبت کرد.»

یکی از دخترها با خنده‌ای عصبی گفت: «آیا بهتر نبود که ما یک پاسبان همراه خودمان می‌بردیم؟ می‌دانید که آنجا بی‌خطر نیست.»

ویرجینیا به‌طور مختصری گفت: «هیچ خطری وجود ندارد.»

آن دختر، نگاه کنجکاوانه‌ای به ویرجینیا افکند و پرسید: «آیا درست است که برادر تو، ایمان آورده؟»
برای ویرجینیا شگفت‌آور بود که می‌دید هر سه رفیقش با نظر کنجکاوانه‌ای به او می‌نگرند. او به آرامی گفت:
«بله، درست است.»

دختر دیگری که روسری ابریشمی قرمز رنگی داشت، گفت: «من شنیده‌ام که او به کلوب می‌رود و به دوستان خویش بشارت می‌دهد. آیا این کار مضحک نیست؟»

ویرجینیا به او جوابی نداد و دختران دیگر موقعی که کالسکه به کوچه‌ای که به رکتانگل منتهی می‌گردید، وارد شدند حالت جدی و سنگینی به خود گرفتند. هرچه به آنجا نزدیک‌تر می‌شدند، اعصاب آنها ناراحت‌تر می‌گردید. دیدن بعضی مناظر کثیف و استشمام بوهای بد که برای ویرجینیا عادی شده بود، برای آن دخترهای

متعین و آراسته، زندگی بسیار داشت. کمی که جلوتر رفتند، همه‌ی اهالی آن ناحیه با چشمان خیره و حیرت‌زده به آن کالسه‌ی مجلل که چهار دختر زیبا و خوش‌لباس در آن نشسته بودند، نگاه می‌کردند. گردش در قسمت فقیرنشین شهر برای طبقه‌ی اعیان شهر رایموند، اصلاً مرسوم نبود و شاید این اولین باری بود که این دو طبقه با یکدیگر تماس می‌گرفتند. آن دختران حس کردند که به جای تماشای محله‌ی رکتانگل، خودشان مورد تماشا و کنجکاوی واقع شده‌اند. آنها وحشت‌زده و هراسان گردیدند و دختری که پهلوی ویرجینیا نشسته بود، گفت: «خوب است برگردیم. به اندازه‌ی کافی تماشا کردیم.»

در این موقع، آنها به جلوی یک میخانه و قمارخانه‌ی معروف رسیده بودند. کوچه تنگ و دو طرف پیاده‌رو پر از جمعیت بود. ناگهان یک زن جوان تلوتلوخوران از در میخانه بیرون آمد. او با لحن مستانه‌ی محزونی که دلیل وقوف او بر حالت اسفناک خود بود، آهنگ «من که بدون توقع هستم» را می‌خواند. ضمن آنکه کالسه به طرف آن زن می‌رفت، او سر خود را بلند کرد و ویرجینیا دید که او همان زنی است که در پهلوی او زانو زده و برایش دعا کرده بود.

ویرجینیا به راننده‌ی کالسه گفت: «نگهدار.» کالسه متوقف شد. در ظرف یک دقیقه او نزد آن زن رفت و بازویش را گرفت و فقط گفت: «لورین!»

آن زن به صورت او نگاه کرد و وحشت چهره‌اش نمودار شد. دخترانی که در کالسه نشسته بودند از شدت تعجب، مات و مبهوت ماندند. صاحب میخانه به جلوی در آمده، دست‌های خود را به کمر گذاشته و نگاه می‌کرد. تمام اهالی رکتانگل از پنجره‌ها و کنار کوچه‌ها با حالت بهت‌زده به آن دو زن می‌نگریستند. آفتاب گرم بهار، اشعه‌ی خود را به این منظره می‌تابانید. صدای آرامی از موزیکی که در پارک نواخته می‌شد به آنجا می‌رسید. کنسرت آنجا شروع شده بود و اعیان و اشراف شهر در بولوار، مشغول قدم‌زدن و نشان‌دادن ثروت و تعین خود بودند.

وقتی ویرجینیا از کالسه پیاده شد و به طرف لورین رفت، درست نمی‌دانست که چه خواهد کرد یا چه نتیجه‌ای از این کار او، عاید خواهد شد. او فقط در اثر دیدن شخصی که از لذت و سرور معنوی، برخوردار شده بود و دوباره به طرف زندگی شرم‌آور و تاریک خود لغزش یافته بود، این کار را کرد. قبل از آنکه او بازوی آن زن را بگیرد، تنها سؤالی که در ذهن او وجود داشت، این بود که «مسیح چه کار خواهد کرد؟» این سؤال برای او نیز مثل بسیاری از ساکنین آن شهر، عادت شده بود.

او اکنون ضمن آنکه پهلوی لورین ایستاده بود، به اطراف نظری افکند و متوجه منظره‌ی اطراف خود گردید. او ابتدا به فکر آن دخترانی که در کالسکه بودند افتاد و به آرامی به آنها گفت: «شما بروید. من می‌خواهم این دوستم را به خانه ببرم.»

دختری که روسری قرمز داشت متوجه لغت دوست که ویرجینیا به زبان آورد، شد، ولی چیزی نگفت و دختران دیگر نیز ساکت ماندند. ویرجینیا دوباره گفت: «شما بروید. من نمی‌توانم با شما بیایم.»
راننده به آهستگی، اسب‌ها را به راه انداخت. یکی از دختران، کمی به بیرون کالسکه خم شد و گفت: «از دست ما کمکی بر نمی‌آید؟ تو احتیاج به کمکی نداری؟»
ویرجینیا گفت: «نه، نه، احتیاجی ندارم.»

کالسکه به راه افتاد و ویرجینیا با دوست خود تنها ماند. او به اطراف نگرست. نگاه بسیاری از مردم از روی دلسوزی و همدلی بود. قیافه‌ی همه‌ی آنها، وحشی و مخالف به نظر نمی‌آمد. روح‌القدس تا اندازه‌ی زیادی، رکتانگل را صاف و هموار کرده بود.

ویرجینیا پرسید: «خانه‌ی او کجاست؟»

هیچ‌کس جوابی نداد. بعدها وقتی ویرجینیا درباره‌ی این کار خود فکر کرد، متوجه شد که مردم رکتانگل در آن موقع با سکوت غمزده‌ی خود، نزاکتی را نشان دادند که در بولوار هرگز دیده نمی‌شد. برای اولین بار به ذهن ویرجینیا آمد که چنین آدمی که مانند کشتی شکسته در ساحل این میخانه افتاده است، جایی را که بتوان نام خانه بر آن گذاشت، ندارد.

در این هنگام، آن زن بازوی خود را یکمتر به از دست ویرجینیا بیرون کشید و گفت: «تو نباید به من دست بزنی، مرا ول کن. بگذار به جهنم بروم، جای من همان‌جا است. شیطان در آنجا به انتظار من است، مگر نمی‌بینی؟» او این جملات را با لحن خشنی ادا کرد و بعد از ادای جمله‌ی آخری برگشت و میخانه را با انگشت، نشان داد. مردم خندیدند.

ویرجینیا به طرف او رفت و دست خود را به دور کمر او انداخت و با لحن محکمی گفت: «لورین، بیا با من برویم. تو مال جهنم نیستی. تو متعلق به مسیح هستی و او تو را نجات خواهد داد. بیا برویم.»

آن زن یکمرتبه به گریه افتاد و مستی او کمی کاهش یافت. ویرجینیا دوباره به اطراف نگریست و پرسید: «خانه‌ی گری کجاست؟» او می‌دانست که آن کشیش انجیلی در محلی نزدیک خیمه‌ی خود مسکن گزیده است. چند نفر خانه‌ی او را نشان دادند.

ویرجینیا گفت: «بیا لورین، من تو را پیش آقای گری می‌برم.» او هنوز هیکل لرزان آن زن را که مشغول گریه و ناله بود و به همان شدتی که قبلاً از او دوری می‌جست، اکنون به او متوسل شده بود، نگاه می‌داشت. به این ترتیب، آن دو نفر از میان کوچه‌ای در رکتانگل به طرف خانه‌ی کشیش انجیلی رفتند. این منظره، گویی اثری جدی بر مردم رکتانگل گذاشت. آنها هیچ‌وقت چیزی را در هنگامی که مست بودند جدی نمی‌گرفتند، ولی این موضوع فرق داشت. این حقیقت که یکی از ثروتمندترین دختران شهر رایموند، مشغول مراقبت از یک زن هرجایی و مست در رکتانگل بود، مایه‌ی اهمیت و حیثیت خاصی برای لورین محسوب می‌شد. بدمستی‌های لورین همیشه مایه‌ی تفریح و خنده‌ی مردم رکتانگل می‌شد، ولی حالا می‌دیدند که او با یکی از دختران اعیان‌زاده‌ی شهر راه می‌رود و به او تکیه کرده است. مردم رکتانگل به این منظره با احترام و تمجید نگاه می‌کردند.

وقتی که آنها سرانجام به خانه‌ی آقای گری رسیدند، یک نفر از درون خانه به دق‌الباب جواب داد و گفت که آقای گری و خانمش بیرون رفته‌اند و تا ساعت شش، مراجعت نخواهند کرد.

ویرجینیا هیچ فکری به جز درخواست کمک از آقای گری نکرده بود. او فقط به این خیال بود که از او درخواست کند که یا از لورین نگهداری نماید یا آنکه جایی برایش پیدا کند تا او به هوش بیاید. او اکنون پشت در خانه‌ی گری معطل مانده و متحیر بود که چه کار بکند. فوراً روی پله‌ها نشست و سر خود را با دو دستش پنهان کرد. ویرجینیا به هیکل آن زن بدبخت نگاه کرد و یک نوع دلسوزی فوق‌العاده و توأم با بیزاری نسبت به او حس کرد.

بالاخره فکری به نظر ویرجینیا رسید. چه مانعی داشت که او لورین را با خود به خانه ببرد؟ چرا نباید این بخت‌برگشته را که مشروب، او را از پا درآورده است، به جای فرستادن به نوانخانه و بنگاه‌های خیریه، در خانه‌ی خود نگهداری بنماید؟ ویرجینیا راجع به نوانخانه‌های شهر چندان اطلاعی نداشت. در واقع دو-سه نوانخانه در آن شهر موجود بود، ولی معلوم نبود که هیچ‌کدام از آنها لورین را در آن حال قبول کنند. مسئله‌ای که اکنون در مقابل ویرجینیا قرار داشت این بود که «مسیح چه کار خواهد کرد؟»

بالاخره او پاسخ این مسئله را چنان ادا کرد که لورین را تکان داد و گفت: «لورین بیا برویم به خانه‌ی ما. در این گوشه‌ی خیابان، سوار واگن می‌شویم و می‌رویم.»

لورین فوراً برخاست و برخلاف انتظار ویرجینیا هیچ‌گونه مزاحمتی ایجاد نکرد. ویرجینیا انتظار داشت که او استقامت بکند یا مخالفت بنماید. وقتی آنها به گوشه‌ی میدان رسیدند و سوار واگن شدند، واگن پر از اشخاصی بود که به طرف بالای شهر می‌رفتند. ویرجینیا از نگاه‌هایی که آنها به شخص همراه او می‌افکندند بسیار شرمنده می‌شد، ولی فکر او نگران این بود که به مادر بزرگ خود چه بگوید، بانو پیچ به او چه خواهد گفت؟

لورین اکنون کاملاً هوشیار شده بود، ولی هنوز بی‌حال بود و ویرجینیا مجبور بود که بازوی او را نگه دارد. گاهی اوقات آن زن به طرف ویرجینیا می‌افتاد و او ناچار بود که با زحمت، تعادل او را حفظ کند. وقتی آنها با این وضع در خیابان نزدیک خانه‌ی ویرجینیا راه می‌رفتند، بسیاری از اشخاصی که متمدن خوانده می‌شدند، برمی‌گشتند و به آنها با نظر کنجکاوی نگاه می‌کردند. هنگامی که ویرجینیا به در خانه‌ی خودشان رسید، نفس راحتی کشید و حتا برخورد با مادر بزرگش دیگر برای او واهمه‌ای نداشت. سپس او داخل خانه شد و با آن مهمان بی‌خانمان در سرسرای بزرگ عمارت، واقع گردید. اکنون او از هیچ پیشامدی باک نداشت.

بانو پیچ در اتاق مطالعه بود و موقعی که صدای آمدن ویرجینیا را شنید به سرسرا آمد. ویرجینیا در آنجا ایستاده بود و لورین که به طرز ساده‌لوحانه‌ای به اثاثیه‌ی مجلل خانه نگاه می‌کرد، به او تکیه داده بود.

ویرجینیا با خونسردی گفت: «من یکی از دوستان خود را از رکتانگل آورده‌ام. او دچار زحمت شده و خانه‌ای ندارد. من می‌خواهم که مدتی از او نگهداری کنم.»

بانو پیچ با حیرت، نگاهش را از نوه‌ی خود برداشت و به لورین افکند و با لحن نفرت‌انگیزی که بیش از هر چیز موجب بی‌زاری ویرجینیا شد، گفت: «تو گفتی که دوست تو است؟!»

صورت ویرجینیا سرخ شد و گفت: «بله، او دوست من است.» سپس او به یاد جمله‌ای افتاد که گری در یکی از موعظه‌های اخیر خود به کار برده بود و گفت: «من دوست گناهکاران هستم.» یقیناً مسیح نیز همین کار را می‌کرد.

بانو پیچ نزدیک ویرجینیا رفت و با لحن آهسته و خشمناکی گفت: «آیا می‌دانی که این زن چه کاره است؟» ویرجینیا پاسخ داد: «بله می‌دانم. او یک نفر بدبخت است. شما لازم نیست که به من بگویید، مادر بزرگ. من حتا بهتر از شما این موضوع را می‌دانم. او حالا مست است، ولی در عین حال او فرزند خداست. من دیده‌ام که او

زانو زده و توبه کرده است و همچنین من دیده‌ام که دوباره در چنگال شیطان افتاده است. به لطف مسیح، من درک کرده‌ام که کمترین کاری که می‌توانم بکنم این است که او را از این دوزخ نجات بدهم. مادر بزرگ، مگر ما خودمان را مسیحی حساب نمی‌کنیم؟ این انسان بیچاره‌ای است که خانه ندارد و مجبور است به آن زندگی ننگین، تن در بدهد و شاید برای همیشه از بین برود. ما بیش از اندازه‌ی کافی، ثروت داریم. از این جهت، من او را آورده‌ام و از او در اینجا نگهداری می‌کنم.»

بانو پیچ با غضب به ویرجینیا نگاه کرد و دست‌های خود را به هم مالید. این موضوع کاملاً برخلاف روش و رفتار اجتماعی او بود. چطور ممکن بود که در نظر دوستان خود، آشنایی با چنین شخصی را تحمل کند؟ این عمل ویرجینیا چقدر باعث ازمیان رفتن حیثیت و شئونات خانواده‌ی آنها خواهد شد و تا چه حد موجب اشکال در روابط اجتماعی خاصی که برای اشخاص ثروتمند لازم است، خواهد گردید. برای بانو پیچ، مقام اجتماعی بیش از کلیسا یا هر مؤسسه‌ی دیگری اهمیت داشت. باید از نیروی اجتماع ترسید و آن را اطاعت کرد. در نظر او، ازمیان رفتن حسن شهرت اجتماعی، خوفناک‌تر از همه‌چیز به جز ازدست دادن خود ثروت بود.

او راست و محکم در مقابل ویرجینیا ایستاد و خشم و غضب فوق‌العاده‌ای از چشمانش هویدا بود. ویرجینیا دستش را به دور لورین نگه داشته بود و با خونسردی به چهره‌ی مادر بزرگ خود نگاه می‌کرد.

بانو پیچ گفت: «تو نمی‌توانی این کار را بکنی، ویرجینیا. تو می‌توانی او را به نوانخانه بفرستی و همه‌ی خرج او را پرداخت کنی. شرافت خانوادگی ما اجازه نمی‌دهد که چنین زنی را پناه بدهیم.»

ویرجینیا پاسخ داد: «مادر بزرگ، من نمی‌خواهم که برخلاف میل شما رفتار کنم، ولی من این زن را امشب در اینجا نگاه خواهم داشت و اگر لازم شود بعداً نیز از او نگهداری خواهم کرد.»

«پس تو باید نتیجه‌ی این کار را تحمل کنی. من نمی‌توانم در خانه‌ای بمانم که یک زن بدبخت...» بانو پیچ کنترل خود را از دست داده بود.

ویرجینیا قبل از آنکه او کلمه‌ی دیگری بگوید، جلوی سخنش را گرفت و گفت: «مادر بزرگ، این خانه مال من است. شما تا وقتی که میل داشته باشید، می‌توانید با من زندگی کنید. اما در این مورد، من باید کاری بکنم که عقیده دارم مسیح خواهد کرد. من حاضرم هر چیزی که مردم در این مورد بگویند یا هر عملی که آنها انجام دهند را تحمل بنمایم. جامعه و مردم، خدای من نیستند. من در مقابل این شخص بیچاره، هیچ ارزشی برای جامعه قائل نیستم.»

بانو پیچ گفت: «پس من حاضر نیستم در اینجا بمانم.» سپس او به عقب برگشت و تا آخر سرسرا رفت، دومرتبه بازگشت و به طرف ویرجینیا آمد و با خشم و غضب بسیار گفت: «تو همیشه به خاطر خواهی داشت که مادر بزرگت را برای خاطر یک زن هرجایی مست، از خانه بیرون کرده‌ای.» سپس بدون آنکه منتظر جواب ویرجینیا بشود، برگشت و از پله‌ها بالا رفت.

ویرجینیا یک مستخدم را صدا زد تا از لورین مواظبت کند. او بسیار خسته و ناراحت شده بود. در مدتی که مادر بزرگش با او بحث می‌کرد، لورین طوری بازوی او را محکم گرفته بود که اکنون جای آن درد می‌کرد. ویرجینیا نمی‌دانست که مادر بزرگش از خانه خواهد رفت یا نه. او به اندازه‌ی کافی برای خودش ثروت داشت و تندرستی و نیروی جسمانی او هم به قدری بود که کاملاً بتواند از خود مراقبت کند. خواهرانی هم در قسمت جنوبی کشور داشت که معمولاً سالی چند هفته نزد آنها می‌ماند. ویرجینیا از این حیث هیچ نگرانی برای او نداشت، ولی این مناقشه‌ای که با او کرد، خیلی موجب ناراحتی‌اش شده بود. قبل از آنکه برای خوردن چای پایین برود، در اتاق خود نشست و در مورد این موضوع فکر می‌کرد که «اگر عیسا به جای من بود، چه کار می‌کرد؟» در ذهن او هیچ تردیدی نبود که کار صحیحی انجام داده است. اگر اشتباهی کرده بود از لحاظ فکر بود، نه از لحاظ نیت قلبی خود.

فصل سیزدهم

وقتی زنگ چای زده شد، ویرجینیا به اتاق چای رفت، ولی مادر بزرگش در آنجا نبود. او مستخدمی را به اتاق مادر بزرگ فرستاد و او آمد و گفت که مادر بزرگش در اتاق خود نیست. چند دقیقه‌ی بعد، رولین وارد شد و برای او خبر آورد که مادر بزرگشان با قطار راه‌آهن به طرف جنوب حرکت کرده است. رولین برای بدرقه‌ی یکی از دوستان خود به ایستگاه راه‌آهن رفته بود و اتفاقاً مادر بزرگ را آنجا دیده بود و او علت رفتن خود را به رولین گفته بود.

رولین و ویرجینیا سر میز چای با هم مواجه شدند و نگاه غمناک و متحیرانه‌ای به یکدیگر افکندند. ویرجینیا برای اولین بار بعد از تحول روحانی برادرش متوجه شد که ایمان آوردن او برایش ارزش دارد و گفت: «رولین، آیا تصور می‌کنی که من کار خطایی کرده‌ام؟»

رولین پاسخ داد: «نه خواهر عزیزم، من چنین تصویری نمی‌کنم. البته این موضوع خیلی برای ما سخت است، ولی اگر تو فکر می‌کنی که تنها راه نجات آن زن بدبخت، نگهداری‌اش به وسیله‌ی تو بوده است، جز این نباید کاری می‌کردی. ویرجینیا، چقدر ما غافل بوده‌ایم که در این سال‌های متمادی از خانه و زندگی‌مان بدون در نظر گرفتن حال بیچارگان و در کمال خودخواهی استفاده می‌کرده‌ایم. یقیناً اگر عیسا به جای ما بود، همین کاری را می‌کرد که تو کردی.»

به این ترتیب رولین و ویرجینیا در آن روز عصر با یکدیگر گفت‌وگو و مشورت کردند. در میان تمام شگفتی‌هایی که ویرجینیا بعد از آن عهد و پیمان خود دیده بود، هیچ‌کدام مؤثرتر از دیدن تغییر روحیه‌ی برادرش نبود. واقعاً ایمان آوردن به مسیح در رولین اثر کرده بود و تغییرات بزرگی در فکرش پدید آورده بود، در نتیجه همه‌چیز درون او رنگ جدیدی به خود گرفته بود.

دکتر وست در آن شب به درخواست ویرجینیا برای معالجه‌ی آن زن بخت‌برگشته آمد. بهترین چیز برای او اکنون پرستاری و محبت به بیماران بود. او را در اتاق زیبایی که تصویری از مسیح در حال راه‌رفتن در کنار دریا به دیوار آن آویخته شده بود، جا دادند. او در آن اتاق در کمال آسایش، آرمیده بود و ویرجینیا ضمن پرستاری از آن زن دل‌شکسته، بیش از پیش به مسیح نزدیک می‌گردید.

در آن هنگام، رکتانگل با علاقه‌ی کامل به انتظار نتیجه‌ی انتخابات بود و آقای گری با کمال دلسوزی و محبت به اهالی بخت‌برگشته‌ی آن ناحیه خدمت می‌نمود و اشک تأثر از دیده می‌افشاند موقعی که می‌دید بعضی از آنها بعد از توبه و بازگشت، دوباره مثل لورین به ورطه‌ی فلاکت می‌افتند.

جلسات بعد از موعظه در اولین کلیسا، با اشتیاق بسیار تشکیل می‌شد. هانری ماکزول در یکشنبه‌ی بعد از روز تشکیل انجمن انتخابات به آن جلسه رفت و با علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای از او استقبال شد که موجب شگفتی او گردید. او متوجه غیبت جاسپرچیس شد، ولی سایرین همه حاضر بودند و گویی همگی آنها متوجه بودند که اثرات روح مسیح، مستلزم آزادگی و صمیمیت است. از این جهت، بسیار طبیعی بود که ادواردنورمان با کمال صراحت، وضعیت روزنامه‌ی خود را برای دیگران بیان کند.

«حقیقت این است که من خسارت مالی زیادی در ظرف دو-سه هفته‌ی گذشته دیده‌ام. میزان آن را درست نمی‌توانم بگویم. هر روز عده‌ای از مشترکین روزنامه کم می‌شوند.»

ماکزول پرسید: «مشترکین چه دلیلی برای قطع اشتراک می‌آورند؟» و سایرین هم با کمال علاقه گوش فرا دادند.

ادواردنورمان پاسخ داد: «دلایل مختلفی را ذکر می‌کنند. بعضی می‌گویند که طالب روزنامه‌ای هستند که حاوی همه‌ی اخبار باشد و البته مقصودشان شرح جنایات و مسابقات مشت‌زنی و افتضاحات مختلف شخصی است. عده‌ای دیگر مخالف عدم انتشار روزنامه در روزهای یکشنبه هستند؛ من از این حیث، مشترکین بسیاری را از دست داده‌ام. هرچند در عوض، صفحات روزنامه‌ی عصر شنبه را به قدری زیاد کرده‌ام که جای شماره‌ی یکشنبه را بگیرد. بزرگ‌ترین ضرری که من متحمل شده‌ام در اثر کم‌شدن اعلانات و همچنین به واسطه‌ی رفتار من نسبت به مسائل سیاسی است. مخصوصاً این موضوع اخیر بیش از هر چیز، باعث خسارت من شده است. اغلب مشترکین من هواخواه حزب خاصی هستند. من باید با کمال صراحت بگویم که اگر من بخواهم از روشی

که فکر می‌کنم مسیح در مورد مسائل سیاسی اتخاذ می‌کرد، پیروی نمایم به زودی روزنامه‌ی من قادر به درآوردن خرج خود نخواهد بود، مگر آنکه یک عاملی در رایموند ایجاد شود و پیشرفت بنماید.»

او یک لحظه مکث کرد. سکوت کامل، اتاق را فرا گرفته بود. ویرجینیا خیلی به این موضوع علاقه‌مند شده بود. صورت او از شدت اشتیاق می‌درخشید، گویی او نیز دارای همان افکاری بود که در ذهن نورمان پیدا شده بود.

ادوارد نورمان ادامه داد: «آن یک عامل، نیروی مسیحیت است. فرض کنیم که روزنامه در اثر عدم توجه کسانی که به مسیحیت علاقه ندارند و کسانی که روزنامه را فقط برای تفریح و وقت‌گذراندن می‌خواهند، رو به انحلال برود. آیا در رایموند مسیحیان واقعی کافی وجود ندارند که روزنامه‌ای را که مطابق اصول مسیحیت چاپ می‌شود، پشتیبانی کنند؟ آیا عادت اعضای کلیسا به خواندن نوع معمولی روزنامه، موجب آن می‌شود که از خواندن روزنامه‌ای که خالی از مطالب اخلاقی و دینی نمی‌باشد، خودداری کنند؟ من در مقابل این محفل دوستانه و صمیمانه مجبورم عرض کنم که قسمت عمده‌ی ثروت خود را به واسطه‌ی اشکالاتی که اخیراً در کار روزنامه‌ام پیدا شده است، از دست داده‌ام. من مجبور بوده‌ام اصول رفتار مسیح را ضمن معامله با کسانی که این اصول را به کار نمی‌برند، رعایت کنم و در نتیجه دچار خسارات بسیار شده‌ام. چنان که من به خاطر دارم، ضمن عهده‌ی که ما کرده‌ایم، شرط این نبوده است که صرفه و منفعت خود را در نظر بگیریم، بلکه قرار بوده است که کارهای ما فقط مبتنی بر این سؤال باشد که «مسیح اگر به جای من بود، چه می‌کرد؟» با به کار بردن این اصل، من تقریباً همه‌ی درآمدی را که از روزنامه اندوخته بودم، از دست داده‌ام. لازم نیست که جزئیات این موضوع را شرح بدهم. در اثر تجربیاتی که در طول سه هفته‌ی گذشته به دست آورده‌ام، معتقد شده‌ام که بسیاری از اشخاص در اثر رعایت این اصل در این جامعه و با وضعیت فعلی کسب‌وکار، دچار ضررهای زیادی خواهند گردید. علت آنکه ضررهای خود را در اینجا ذکر می‌کنم این است که من اطمینان کامل دارم که اگر روزنامه‌ای روی این اصول انتشار یابد، سرانجام موفق و پیروز خواهد شد. ولی در حال حاضر اگر اعضای کلیسا و مسیحیان رایموند، روزنامه را به واسطه‌ی اشتراک و دادن آگهی تقویت نکنند، من قادر نخواهم بود که چاپ آن را به شیوه‌ی فعلی ادامه دهم.»

ویرجینیا که اظهارات ادوارد نورمان را با علاقه‌ی کامل گوش می‌کرد، پرسید: «آیا منظور شما این است که یک روزنامه‌ی مسیحی باید مثل یک دانشکده‌ی مسیحی دارای موقوفه‌ی بزرگی باشد تا بتواند ادامه یابد؟»

نورمان گفت: «بله، منظور من درست همین است. من طرح‌هایی تهیه کرده‌ام تا مطالب متنوع و جالبی در روزنامه بگنجانم که جبران از میان رفتن مطالب غیرمسیحی را بنماید. ولی این طرح‌ها محتاج به داشتن سرمایه‌ی بزرگی است. من عقیده دارم که یک روزنامه‌ی مسیحی مطابق اصول رفتار مسیح در صورتی که در تهیه‌ی آن، وقت کافی و جدیت صحیح به کار برود، عاقبت موفقیت بسیار پیدا خواهد کرد. ولی برای اجرای طرح این کار، پول زیادی لازم است.»

ویرجینیا پرسید: «تصور می‌کنید چقدر لازم باشد؟»

ادوارد نورمان با کنجکاوی به او نگاه کرد و وقتی متوجه منظور او گردید، صورتش سرخ شد. او ویرجینیا را از وقتی که دختر کوچکی بود و به مدرسه‌ی یکشنبه می‌آمد، می‌شناخت و روابط معاملاتی بسیاری با پدر او داشت. نورمان جواب داد: «من تصور می‌کنم که نیم میلیون دلار برای تأسیس بنگاه مناسبی جهت چاپ روزنامه در شهری مثل رایموند، کافی باشد.» صدای او در حین گفتن این جواب می‌لرزید، ولی بعد حجب و خجالت او برطرف شد و در قیافه‌اش انتظار موفقیت بزرگ برای اداره‌ی روزنامه، مطابق اصول مسیحیت ظاهر گردید.

سپس ویرجینیا با لحن محکم و متفکرانه‌ای گفت: «من حاضرم که این پول را برای ادامه‌ی کار روزنامه‌ی شما واگذار کنم، البته مشروط بر اینکه با همین روشی که شروع کرده‌اید، ادامه یابد.»

ماکزول پیش خود گفت: «خدا را شکر.» و صورت نورمان، رنگ‌پریده شد و بقیه‌ی حاضرین متعجبانه به ویرجینیا نگاه می‌کردند که ببینند دیگر چه می‌گوید.

ویرجینیا با لحن محزونی که در شنوندگان تأثیری عمیق داشت، گفت: «دوستان عزیز، من میل ندارم که شما این کار را سخاوت بزرگی حساب کنید. من اخیراً متوجه شده‌ام پولی که متعلق به خودم می‌دانم، مال خدا است. وقتی من که سِمَت ناظر خرج این پول را دارم، تصمیم بگیرم که پول‌های او را به مصرف خاصی برسانم، نباید زیاد تعجب کرد که در خرج کردن ثروتی که او دستور داده است که برای جلالش صرف کنم، درستی و امانت نشان داده‌ام. من راجع به این موضوع، مدت‌ها فکر کرده‌ام. حقیقت این است که در مبارزه‌ای که ما به ضد مشروب‌خواران رکتانگل شروع کرده‌ایم و تازه اول آن است، احتیاج زیادی به روزنامه‌ی 'اخبار عصر' داریم که از ما پشتیبانی کند. همه‌ی شما می‌دانید که سایر روزنامه‌ها تماماً طرفدار میخانه‌ها هستند. تا وقتی که میخانه‌ها وجود دارند، کار نجات اهالی بدبخت رکتانگل با موفقیت انجام نخواهد شد. آقای گری چه خدمتی در جلسات انجیلی خود می‌تواند انجام دهد وقتی که شنوندگان او معتاد به مشروب هستند و در هر گوشه‌ای از رکتانگل،

میخانه‌ای وجود دارد که آنها را به طرف خود می‌کشاند؟ اگر ما بگذاریم که روزنامه‌ی 'اخبار' منحل شود، در واقع تسلیم دشمن شده‌ایم. من اطمینان بسیاری به قدرت و استعداد آقای نورمان دارم. البته من از طرح‌ها و نقشه‌هایی که او در نظر دارد مطلع نیستم، ولی اطمینان دارم که اگر بتواند آنها را با سرمایه‌ی کافی عملی کند، منجر به موفقیت خواهد شد. من تصور نمی‌کنم که استعداد مسیحیان در اداره کردن یک روزنامه در صورتی که خرج آن تأمین شود، کمتر از استعداد غیرمسیحیان باشد. علت واگذاری این پول که مال خدا است نه مال من، همین است که این روزنامه بتواند مطابق اصول مسیحیت کار کند. اگر ما بتوانیم این روزنامه را برای مدت یک سال حفظ کنیم، من خوشحال خواهم بود که این پول برای این منظور صرف شود. از من نباید متشکر باشید و نباید این کار را چیز فوق‌العاده‌ای فرض کنید. من تا به حال چه کاری با این پول متعلق به خدا کرده‌ام جز برآوردن امیال خودپرستانه‌ی خودم؟ حالا باید آنچه را که باقی مانده است برای جبران خسارتی که به خدا وارد آورده‌ام، صرف کنم و من عقیده دارم که عیسا اگر به جای من بود، همین کار را می‌کرد.»

در آن اتاق، اثرات نامرئی وجود روح القدس محسوس بود. چند لحظه همه ساکت ماندند. ماکزول در آنجا ایستاده بود و در حالی که نگاه‌های مملوء از ایمان حاضرین به او متوجه بود، حس می‌کرد که در قرن نوزدهم، روحیه‌ی قرن اول مسیحیت که حواریون را با یکدیگر در عقیده و ایمان مشترک می‌ساخت و روح همکاری و صمیمیت را بین آنها حکم‌فرما می‌کرد، تجدید شده است. قبل از آنکه این گروه کوچک عهد نمایند که مطابق رفتار مسیح عمل کنند، چنین همکاری و صمیمیتی بین اعضای کلیسای او دیده نمی‌شد. او به سختی می‌توانست فکر کند که در این قرن و این محیط قرار دارد. سایر حاضرین نیز چنین نزدیکی و قرابتی به قرن اول مسیحیت را حس می‌کردند و محبت و صمیمیت بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌نمودند. این روحیه در مدت صحبت ویرجینیا و در هنگام سکوتی که بعداً حکم‌فرما گردید، در آنها وجود داشت. شاید اگر هر کدام از آنها می‌خواستند این حس خود را بیان کنند، می‌گفتند: «اگر من در ضمن اطاعت از اصول مسیحیت با ضرر و خسارتی در این دنیا مواجه شوم، می‌توانم به سخاوت و صمیمیت و همکاری سایر مسیحیانی که در این اتاق حاضر هستند و با من قول داده‌اند که مطابق رفتار عیسا عمل کنند، متکی باشم.»

این حس را قدرت روحانی موجود در آن جلسه تقویت می‌کرد و همان اثری را داشت که یک معجزه‌ی جسمانی در دوره‌ی اولیه‌ی مسیحیت برای اطمینان مردم به محبت خدا داشت و آنها را به فداکاری و نوشیدن شربت شهادت وادار می‌نمود.

قبل از آنکه آنها از آن جلسه خارج شوند، چند وضعیت خسارت‌آمیز دیگر نیز شبیه به وضعیت نورمان معلوم گردید. بعضی از مردهای جوان گفتند که چگونه شغل خود را در اثر تبعیت از رفتار مسیح از دست داده‌اند.

الکساندر پاورز گفت که کمیسیون تحقیق، وعده داده که مدارک او را درباره‌ی تخلفات راه‌آهن به زودی مورد رسیدگی قرار دهد. او به کار سابق تلگراف‌زنی خود دوباره اشتغال پیدا کرده بود. یک مطلب عجیب این بود که بعد از استعفای او، دیگر زن و دخترش در محافل و مجامع عمومی ظاهر نشدند. هیچ‌کس نمی‌توانست بداند که او چه رنجی از لحاظ عدم توافق خانوادگی نسبت به آن عمل و محرک عالی خود تحمل نموده است. ولی بسیاری از پیروان مسیح که در آن جلسه حضور داشتند به تحمل سختی‌هایی نظیر آن ناچار گردیده بودند. این مطلبی بود که آنها نمی‌توانستند راجع به آن سخن بگویند. هانری ماکزول با آشنایی زیادی که به روحیه‌ی اعضای کلیسای خود داشت، می‌دانست که رعایت قولی که به او داده‌اند تا چه حد موجب ایجاد اختلاف‌نظر در بین خانواده‌ها و حتا پدیدآمدن نفرت و دشمنی گردیده است. واقعاً اهل خانه‌ی شخص، بزرگ‌ترین دشمنان او خواهند بود در صورتی که شخصی از رفتار مسیح تبعیت کند، ولی اهل خانه‌ی او سرپیچی نمایند. عیسا میان نیک و بد فرق گذاشته است، یا باید کسی به طرف او برود و یا برخلاف او حرکت کند.

فصل چهاردهم

در این جلسه، حس صمیمیت و همکاری بیش از هر چیزی مشهود بود. ماکزول این موضوع را مشاهده می‌کرد و مشتاق دیدن نتایج آن بود که هنوز ظاهر نگردیده بود. باید دید که این حس، آنها را به کجا خواهد کشانید. او نتیجه‌ی آن را نمی‌دانست، ولی هیچ‌گونه نگرانی هم راجع به آن نداشت. او فقط با تعجب و شگفتی به اثراتی که از آن عهد و پیمان ایجاد می‌شد، نظر می‌نمود. این اثرات هم‌اکنون نیز در تمام شهر ظاهر گردیده بود. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که تا آخر سال چه نتایجی از آنها به بار خواهد آمد؟

یکی از نشانه‌های این همکاری، کمکی بود که برای تقویت روزنامه‌ی نورمان به عمل آمد. بعد از ختم جلسه، عده‌ی زیادی به او روی آوردند و به طلب کمک و مساعدتی که او کرده بود، جواب مثبت دادند. ارزش این روزنامه برای خانواده‌ها و اهالی شهر رایموند به‌خصوص در بحران کنونی، بی‌حدو حصر بود. اکنون باید دید که روزنامه‌ی مزبور پس از چنین کمک رایگانی که برای آن تأمین شده بود، چه خواهد کرد؟ ولی مسلم بود چنان‌که خود نورمان می‌گفت، تنها پول نمی‌توانست روزنامه‌ی نیرومندی را ایجاد کند، بلکه می‌بایست دلسوزی و همکاری همه‌ی مسیحیان رایموند به آن کمک کند تا بتواند نیروی بزرگی را در شهر تشکیل دهد.

در هفته‌ی بعد از این جلسه، در شهر رایموند هیجان بسیاری مشهود بود. این هفته، هفته‌ی انتخابات بود و رئیس دانشکده مطابق قولی که داده بود صلیب خود را برداشته و با کمال شجاعت حمل می‌کرد. ولی در ضمن، ناله و زاری‌های بسیاری داشت، زیرا این کار با عمیق‌ترین احساسات او سر و کار داشت و او مجبور بود که خود را از قید و بندهایی که طی سال‌های دراز در حرفه و شغل خود داشته، با کمال رنج و ناراحتی خلاص نماید. چند نفر از استادان دانشکده نیز که در کلیسای رایموند عهد و پیمان بسته بودند، با او همراهی می‌کردند. آنها نیز مثل او رنج و زحمت را تحمل می‌نمودند، زیرا همانند او تاکنون هیچ دخالتی در امور شهر نداشتند. این موضوع درباره‌ی هانری ماکزول نیز که در این مبارزه به ضد مشروب‌خواری شرکت داشت صدق می‌کرد، زیرا او هم از مواجه شدن با هواخواهان مشروب، وحشت داشت. او تاکنون چنین صلیبی حمل نکرده بود. این کار برای او

دارای سختی و اشکال بسیار بود. گاهی که در اتاق مطالعه‌ی خود آرام می‌گرفت، عرق بر پیشانی‌اش می‌نشست و حس می‌کرد که در میان خطراتی نامعلوم دارد پیش می‌رود. بعدها که او راجع به این مطالب فکر می‌کرد، متعجب می‌گردید. البته او شخص ترسویی نبود، ولی وحشتی در او وجود داشت که معمولاً برای کسانی که بخواهند کاری برخلاف عادت خود انجام دهند و به مبارزاتی که نتیجه‌ی آن معلوم نیست وارد شوند، پیش می‌آید.

وقتی روز شنبه که روز انتخابات بود فرا رسید، هیجان عمومی به نهایت درجه‌ی خود رسیده بود. سعی شده بود که تمامی میخانه‌ها بسته شوند. اما این اقدام فقط تا حدی با موفقیت توأم بود. مشروب‌خواری بسیاری در تمام روز جریان داشت. رکتانگل به خشم آمده بود و بدترین جنبه‌های خود را بر اهالی شهر ظاهر می‌کرد. گری به جلسات خود ادامه می‌داد و نتیجه‌ی حاصله از آن جلسات خیلی بیشتر از آن بود که او انتظار داشت. در آن روز، به نظر او بزرگ‌ترین مرحله‌ی مبارزه‌اش پیش آمده بود. روح‌القدس و عفریت مشروب به مبارزه با یکدیگر برخاسته بودند. هرچه در جلسات او علاقه‌ی بیشتری ظاهر می‌گردید، خشم و لجاجت بیشتری در خارج پدید می‌آمد. متصدیان و گردانندگان میخانه‌ها، دیگر منظور خود را پنهان نمی‌کردند بلکه تهدیدهای آشکاری به عمل می‌آوردند. یک‌بار در آن هفته، گری و اعضای گروه او در هنگام خروج از خیمه، هدف سنگ و زباله قرار گرفتند. از طرف شهربانی عده‌ای برای حفاظت آنجا مأمور شدند و راشل و ویرجینیا دائماً تحت حمایت رولین و دکتر وست بودند. ولی هر شب، گویی حضور و تأثیر وجود روح‌القدس نمایان‌تر می‌شد.

گری ابتدا از تشکیل جلسه در آن شب، باک داشت. او همیشه قاعده‌ای را برای کار خود رعایت می‌کرد. روح‌القدس گویی او را راهنمایی و هدایت می‌کرد که در آن شب، جلسه را برگزار کند و از این جهت او در شب یکشنبه به تشکیل جلسه پرداخت.

هیجان مردم در ساعت شش که اتخاذ آراء تمام شد، به نهایت درجه رسید. هیچ‌گاه چنین مبارزه‌ای در رایموند سابقه نداشت. کسی تا به حال نشنیده بود که رئیس دانشکده‌ی لینکن و شبان کلیسا و بعضی از بازرگانان بزرگ ساکن ناحیه‌ی اعیان‌نشین بولوار، شخصاً در انتخابات شرکت کنند و به واسطه‌ی حضور خود، وجدان مسیحیان را به حرکت درآورند.

سیاسیون شهر از این موضوع دچار حیرت گردیدند. ولی با وجود این، اقداماتی را که لازم می‌دانستند به عمل آوردند. مبارزه با شدت ادامه یافت و زمانی که ساعت شش فرا رسید، هیچ‌کس نمی‌توانست نتیجه‌ی انتخابات را

پیش‌بینی کند. همه عقیده داشتند که تاکنون چنین انتخاباتی در رایموند صورت نگرفته است و هر دو طرف با علاقه‌ی بسیار، منتظر اعلام نتیجه‌ی آن بودند.

در ساعت ده، جلسه‌ی رکتانگل پایان یافت. این جلسه جنبه‌ای خاص و در عین حال شگفت‌انگیز داشت. ماکزول مجدداً به درخواست گری به آنجا آمده بود. او از کار روزانه‌ی خود کاملاً خسته شده بود، ولی گری طوری از او درخواست نمود که او توانایی استقامت در مقابل آن را نداشت. رئیس دانشکده نیز در آن جلسه حاضر بود. او تا به حال به رکتانگل نیامده بود و برای او تعجب بسیار داشت. دکتر وست و رولین نیز با راشل و ویرجینیا آمده بودند و لورین که هنوز نزد ویرجینیا زندگی می‌کرد، در نزدیک ارگ دیده می‌شد و کاملاً هوشیار و دارای روحیه‌ی خوبی بود و با فروتنی بسیار سعی می‌کرد که نزدیک ویرجینیا باشد. در تمام مدت موعظه و دعا، سر او به زیر افکنده بود و گهگاه گریه می‌کرد. موقعی که راشل خواند: «من بره‌ی سرگردانی بودم.» او بسیار گریست و علاقه و دلبستگی و شوق و امیدواری خود را به زندگی جدیدی که پیدا کرده بود، ظاهر ساخت.

خیمه از جمعیت پر شده بود. چنان‌که در سایر شب‌ها اتفاق می‌افتاد، آشوب‌هایی در خارج از خیمه به عمل می‌آمد. این آشوب‌ها کم‌کم زیادتر شدند. از این جهت آقای گری بهتر آن دید که جلسه بیش از آن ادامه نیابد. هر چندگاه یک‌بار صدای مهیبی که گویی از جمعیت بزرگی بیرون می‌آمد، به درون خیمه نفوذ می‌کرد. نتایج انتخابات کم‌کم معلوم می‌گردید. تمام سکنه‌ی میخانه‌ها و مسافرخانه‌های رکتانگل به درون کوچه و خیابان ریخته بودند.

با وجود این هیجان‌ها، آواز راشل مانع متفرق شدن جمعیت داخل خیمه بود. صحبت کوتاهی بین آنها صورت گرفت، ولی عاقبت جمعیت شلوغ شد و گری جلسه را خاتمه داد و مدت کمی در نزد ایمان‌آوردگانی که دور او جمع شده بودند، ماند.

راشل، ویرجینیا، رولین، دکتر وست، رئیس دانشکده و ماکزول با یکدیگر خارج شدند و قصد داشتند که از راه معمولی خود به محل سوارشدن به واگن بروند. وقتی آنها از خیمه خارج شدند، متوجه گردیدند که رکتانگل در شرف یک بلوای مستانه است و ضمن آنکه از میان جماعتی که در کوچه‌ها جمع شده بودند عبور می‌کردند، فهمیدند که خودشان مورد توجه خاص مردم هستند.

صدای خشنی از میان جمعیت بلند شد و گفت: «آن نکره‌ای که کلاه بلند دارد، سردسته‌ی آنهاست!»

هیكل بلند و قامت راست رئیس دانشكده در میان آن عده، كاملاً مشخص بود. او با صدای بلند پرسید: «انتخابات چطور شده؟ آیا هنوز زود نیست كه نتیجه‌ی آن را حدس بزنیم؟»

صدایی از میان جمعیت گفت: «می‌گویند كه مقام دوم و سوم را مخالفین مشروب كسب كرده‌اند. اگر این‌طور باشد، هواخواهان مشروب شكست خورده‌اند.»

ماكزول گفت: «خدا را شكر. امیدوارم كه این حرف، صحیح باشد.» و بعد گفت: «آقای مارش، ما در اینجا در معرض خطر هستیم، آیا متوجه وضعیت هستید؟ ما باید خانم‌ها را به جای امنی برسانیم.»
مارش با قیافه‌ای جدی گفت: «درست است.»

در این موقع، باران سنگ و گل بر آنها باریدن گرفت. خیابان و پیاده‌روهای اطراف آنها پر از جمعیت ركتانگل بود. ماكزول گفت: «وضعیت خطرناکی است.» او سعی كرد كه با مارش و دكتر وست و رولین از یک راه باریکی كه وجود داشت، عبور كند. راشل، ویرجینیا و لورین در پشت آنها و در پناه مردان حرکت می‌كردند. اهالی ركتانگل، مست و خشمگین بودند. آنها مارش و ماكزول را رهبر كسانی می‌دانستند كه می‌خواهند میخانه‌ی مورد علاقه‌ی آنها را از میان ببرند.

صدای نازکی كه بیشتر شبیه به صدای زنان بود، فریاد زد: «مرگ بر اشراف!» و بعد از آن سنگ و گل بر سر و روی آنها بارید. راشل بعداً به خاطر آورد كه چگونه رولین به جلوی او پرید و سر و سینه‌ی او هدف بسیاری از ضربه‌هایی شد كه اگر او مانع نبود به راشل اصابت می‌كرد.

در آن موقع قبل از رسیدن پاسبانان، لورین در جلوی ویرجینیا بر زمین افتاد و فغان شدیدی كرد. به قدری این پیشامد ناگهانی بود كه هیچ‌كس متوجه نشد كه كار چه كسی بوده است. از پنجره‌ی بالای میخانه‌ای كه لورین هفته‌ی قبل از آن بیرون آمده بود، یک بطری سنگین بر سر او انداخته شده بود. لورین بر زمین غلتید و ویرجینیا فوراً در كنار او زانو زد. مأمورین شهربانی در این موقع به كمك آنها رسیدند.

مارش، دست خود را بلند كرد و بر روی جمعیتی كه هیاهوی آن دائماً زیادتر می‌شد، فریاد زد: «بس كنید. شما زنی را كشتید.» اعلام این موضوع باعث كاهش هیجان جمعیت شد.

دكتر وست پهلوی لورین زانو زد و مشغول معاینه‌ی او شد.

ماكزول از دكتر وست پرسید: «آیا او مرده است؟»

دكتر وست گفت: «حالش خیلی بد است!»

لورین چشمان خود را گشود و به ویرجینیا که مشغول پاک کردن خون از صورتش بود، تبسمی کرد. سپس ویرجینیا خم شد و صورت او را بوسید. لورین تبسم دیگری کرد و لحظه‌ای بعد، روح او در بهشت بود. او تنها یکی از زن‌هایی بود که قربانی مشروب‌خواری شده بودند.

«ای مردان و زنان گناهکار، برگردید و از جسد بی‌روح این زن عبرت بگیرید. او یکی از فرزندان شما بود. باید از خدا متشکر باشید که اکنون امید نجات بر شما پرتو افکنده است. عقب بروید و به آنها جا بدهید و بگذارید تا آن زن در راحتی بمیرد و یک عده مسیحی واقعی برای او سوگواری کنند. شما مستان قاتل، او را کشتید. ای مردم مسیحی که این زن را کشتید، عقب بروید و ساکت شوید. زنی که فرزند کوچه و پست و گناهکار بوده است، در اثر خطایای شما کشته شد. ای خداوند، تا کی باید این وضع ادامه یابد؟ میخانه‌ها او را کشتند، یعنی مسیحیانی که اجازه‌ی دایربودن میخانه‌ها را می‌دهند. در روز قیامت معلوم خواهد شد که قاتل لورین چه کسی بوده است.»

فصل پانزدهم

جسد لورین در جلوی سرسرای منزل خانواده‌ی پیچ به طرز شایسته‌ای قرار داده شده بود. صبح روز یکشنبه، نسیم بهاری که عطر گل‌های جنگل و چمنزارهای اطراف شهر را همراه داشت به درون سرسرای آن منزل می‌وزید. زنگ‌های کلیسا به صدا درآمده بودند. اشخاصی که برای پرستش می‌رفتند با تعجب به آن خانه نگاه می‌کردند و راجع به وقایعی که به طرز شگفت‌انگیزی در تاریخ آن شهر به وقوع پیوسته بود، صحبت می‌کردند.

در کلیسای رایموند، هانری ماکزول که آثار آن واقعه از قیافه‌اش هویدا بود، در مقابل جمعیت قرار داشت و با تأثر و بلاغتی که ناشی از دیدن وقایع روز قبل بود، برای آنها صحبت می‌کرد و فصاحتی را که شنوندگان او پیش از این در موعظه‌هایش می‌دیدند، به خاطر می‌آورد. ولی این فصاحت به طرز دیگری بود. در سخنان او آهنگ محزون و جانکاهی وجود داشت که بسیاری از شنوندگان را از فرط تأثر یا از غایت خشم و تنفر نسبت به آن واقعه، رنگ‌پریده ساخته بود. زیرا مردم شهر در آن روز صبح به این مطلب واقف شده بودند که بالاخره طرفداران جواز مشروب‌خواری پیش برده‌اند. شایعه‌ی اینکه مقام دوم و سوم انجمن شهر را مخالفین مشروب به‌دست آورده بودند، صحیح درنیامد. البته برتری هواخواهان مشروب با شمار اندکی بود، ولی نتیجه چنان درآمد که آنها دارای اکثریت شدند. رایموند رأی داده بود که یک سال دیگر هم میخانه‌ها ادامه یابند.

مسیحیان رایموند در نتیجه‌ی انتخابات، مغلوب گردیده بودند. صدها نفر از مسیحیان از دادن رأی، امتناع کرده بودند و بعضی نیز به نفع مشروب‌خواری رأی داده بودند. البته اگر همه‌ی اعضای کلیساهای رایموند به ضد میخانه رأی می‌دادند، غیرقانونی بودن و ازبین‌رفتن میخانه‌ها حتمی بود.

ولی اکنون مانند سال‌های قبل، میخانه برتری داشت. هیچ‌کس منکر این حقیقت نمی‌توانست بشود. اکنون مسیح چه‌کار خواهد کرد و برای این زنی که با دست هواخواهان مشروب به خاک افکنده شده است، چه باید کرد؟ آیا این موضوع غیر از نتیجه‌ی مستقیم مشروب‌خواری چیز دیگری بود؟ یک سال دیگر همان میخانه‌ای که

او را به ذلت و پستی کشانیده و به قتل رسانیده است، همچنان پابرجا خواهد بود و درهای خود را بیش از پیش به روی امثال لورین خواهد گشود.

ماکزول، این مطالب را با صدایی لرزان که گهگاهی به واسطه‌ی گریه قطع می‌شد، بیان می‌کرد و مردان و زنانی که در آنجا بودند در اثر سخنان او به گریه می‌افتادند. رئیس دانشکده در آنجا نشسته بود و هیکل تنومند و قامت راستش خمیده شده و قیافه‌ی روشن و مصمم او پژمرده گردیده بود. اشک از دیدگانش جاری بود و اصلاً توجهی نمی‌کرد که تاکنون در مقابل مردم، احساسات درونی خود را به آن صورت ظاهر نکرده است.

ادوارد نورمان سر خود را راست نگه داشته بود، ولی لبانش در اثر سخنان ماکزول می‌لرزید. هیچ‌کس به اندازه‌ی او در آن هفته برای نفوذ در عقاید عمومی زحمت نکشیده بود. این مطلب که وجدان مسیحی آن شهر، دیر بیدار شده بود یا به اندازه‌ی کافی قدرت پیدا نکرده بود، بار سنگینی بر دل نورمان به شمار می‌رفت. اگر او از مدت‌ها قبل مطابق خواست مسیح رفتار می‌کرد، چه می‌شد؟ البته موفقیت‌های بزرگی تا به حال نصیب او می‌گشت. راشل وینسلو که در میان گروه آواز نشسته بود، به قدری دچار حزن و اندوه شده بود که وقتی سخنان ماکزول تمام شد و نوبت آواز او رسید، بغض گلویش را گرفت و برای اولین بار در عمر خود صدایش در میان آواز قطع گردید و در حال گریستن بر جای خود نشست.

از تمام کلیسا بعد از این سکوت، صدای گریه و زاری شنیده شد. هیچ‌گاه در کلیسای رایموند چنین تعمیدی با گریه داده نشده بود. جلسات رسمی و سرد که پیش از آن هیچ‌گونه احساساتی در آن اثر نمی‌کرد، کجا رفته بود؟ اعماق عواطف مردم به حرکت درآمده بود. آنها مدت بسیار مدیدی مطابق عواطف سطحی خود زندگی کرده بودند و در نتیجه منابع عمیق‌تر حیات را فراموش ساخته بودند. اکنون که پوسته‌ی سطحی زندگی خود را می‌شکستند، با معنی واقعی مسیحیت کم‌کم آشنا می‌شدند.

آقای ماکزول امروز داوطلبان بیشتری برای اضافه‌شدن به عده‌ای که به پیروی از مسیح عهد کرده بودند، دعوت نمود. ولی بعد از آنکه جمعیت از کلیسا خارج شد و او به اتاق سخنرانی وارد گردید، متوجه شد که عده‌ی پیروان مسیح که در آن اتاق جمع می‌شدند، دوبرابر گشته است. این جلسه خیلی صمیمانه بود و روح‌القدس در آن نقش داشت. حاضرین مصمم بودند که با نیروی مشروب‌خواری آن شهر بیش از پیش مبارزه کنند تا استیلای آن را در هم بشکنند. از آن اولین یکشنبه که عده‌ای قول پیروی از مسیح را دادند، هر هفته تعداد آنها زیادتر می‌شد و در هر جلسه هیجان و نیروی تازه‌ای مشاهده می‌گردید. در این جلسه روحیه‌ی همه‌ی

حاضرین، معطوف به موضوع مشروب‌خواری بود. دعا‌های فراوانی برگزار شد و برای اصلاح وضع شهر، نیایش بسیاری به درگاه خداوند به عمل آمد. تمام حاضرین یکدل و یکزبان، نجات و خلاصی از دست مشروب‌خواران و مشروب‌خواهان را طلب می‌کردند.

ضمن آنکه اعضای کلیسای رایموند از نتایج انتخابات تا آن حد به هیجان آمده بودند، ساکنان رکتانگل نیز به طرز شگفت‌انگیزی از این وضعیت متأثر بودند. مرگ لورین به خودی خود زیاد قابل توجه نبود. اما آشنایی او با مردم آبرومند شهر موجب شده بود که در روزهای اخیر حیاتش، توجه فوق‌العاده‌ای به او معطوف شود. هر کسی می‌دانست که در این موقع، جسد لورین در جلوی سرسرای منزل خانواده‌ی پیچ می‌باشد. اخبار اغراق‌آمیزی که در مورد تابوت مجلل او در رکتانگل شایع شده بود، بیش از پیش باعث اهمیت مرگ او می‌گردید. مردم رکتانگل منتظر بودند که ببینند تشییع جنازه‌ی او چگونه خواهد بود. آیا به‌طور عمومی انجام خواهد گرفت؟ دوشیزه پیچ چه قصدی داشت؟ مردم رکتانگل هیچ‌وقت تا این حد با اشراف ناحیه‌ی بولوار تماس نداشتند. از گری و زن او سؤال می‌شد که مردم رکتانگل چه کاری برای احترام به مرگ لورین انجام خواهند داد؟

لورین آشنایان زیادی داشت و بسیاری از ایمان‌آوردگان جدید، جزو دوستان او بودند. از این جهت، مجلس ختم لورین در شب سه‌شنبه در خیمه‌ی رکتانگل برگزار شد و جمعیت زیادی در آن حضور داشتند که تاکنون اصلاً سابقه نداشت. گری نزد ویرجینیا رفته بود و با کمک او و ماکزول، ترتیبات لازم را داده بود.

گری که سادگی او همیشه موجب قدرت روحانی‌اش بود، گفت: «من مخالف مراسم مفصل سوگواری هستم. ولی اشخاص بیچاره‌ای که دوستان لورین هستند، به قدری علاقه نشان داده‌اند که من نمی‌توانم از انجام تشریفات برای تشییع جنازه و ختم او خودداری کنم. شما چه عقیده‌ای دارید آقای ماکزول؟ من از نظریات شما راهنمایی خواهم شد. من مطمئن هستم که هرچه شما و دوشیزه پیچ در این باره تصمیم بگیرید، خوب خواهد بود.»

ماکزول جواب داد: «من هم با شما موافقم. در چنین موقعی من مخالف هر چیزی که جنبه‌ی نمایش داشته باشد، هستم. ولی در اینجا فرق هست. مردم رکتانگل برای جلسه‌ی ختم به اینجا نخواهند آمد. من تصور می‌کنم که بهترین کار این است که مجلس ختم او را در همان خیمه برگزار کنیم. آیا شما هم موافق هستید دوشیزه پیچ؟»

ویرجینیا گفت: «بله، آن بیچاره زندگی خود را برای خاطر من فدا کرد. البته ما نباید سعی نماییم که بیهوده خودنمایی کنیم، ولی باید اجازه بدهیم که میل دوستان او رعایت شود. من هیچ عیبی در این کار نمی بینم.»

بدین سان ترتیبات لازم ضمن برخورد با پاره‌ای مشکلات داده شد تا مجلس ختم در خیمه برگزار گردد. ویرجینیا با عموی خود و رولین به همراه ماکزول و راشل و رئیس دانشکده و گروه آواز کلیسای رایموند به رکتانگل رفتند و یکی از شگفت‌انگیزترین پیشامدها را در زندگی خود مشاهده کردند.

اتفاقاً آن روز عصر، یکی از خبرنگاران معروف که از رایموند برای انجام کاری می‌گذشت، خبر تشکیل آن جلسه را شنید و رفت تا ببیند که در رکتانگل چه خبر است. شرحی که او راجع به این جلسه نوشت مورد توجه بسیاری از خوانندگان واقع شد. قسمتی از بیانات او در این باره که جزو تاریخ رایموند محسوب می‌شود، ذیلاً درج می‌گردد:

«مجلس ختم بی‌نظیری امروز عصر در خیمه‌ای که توسط یک کشیش انجیلی به نام جان‌گری برپا شده است، برگزار گردید. محل آن در ناحیه‌ی فقیرنشین رکتانگل واقع بود. این مراسم برای کشته‌شدن یک زن در بلوایی که شب یکشنبه برای انتخابات دایر گردید، بوده است. به قرار معلوم، زن مذکور در یکی از جلسات انجیلی آن خیمه ایمان آورده بود و در حین بازگشت از خیمه با عده‌ی دیگری از ایمان‌آوردگان و چند نفر از دوستان خود کشته شده است. او یک زن هرجایی مست بوده است، ولی مجلس ختم او از مؤثرترین مراسمی بود که تاکنون حتا در بین اشخاص متعین و یا در بزرگ‌ترین کلیساها نظیر نداشته است. اولاً سرود بسیار تأثیرگذاری خوانده شد که خوانندگان آن کاملاً تعلیم گرفته بودند. برای من که یک شخص خارجی بودم، جای تعجب بسیار بود که در آنجا صدایی بشنوم که معمولاً در کنسرت‌های کلیساهای بزرگ شنیده می‌شود. ولی مهم‌ترین چیز در این سرود، آواز تنهای یک زن جوان و زیبا بود به نام راشل وینسلو. چنان‌که به خاطر دارم از طرف مدیر اُپرای ملی از او دعوت شده بود که در برنامه‌های آن اپرا شرکت کند، ولی او به دلایلی آن دعوت را قبول نکرده بود. او به شکل بسیار مؤثری می‌خواند که همه‌ی حاضرین را به گریه درآورد. البته گریه کردن در ضمن مجلس ختم، عجیب نیست ولی صدای او واقعاً فوق‌العاده بود. به قرار معلوم، دوشیزه وینسلو در کلیسای شهر رایموند آواز می‌خواند. حال آنکه اگر در نمایش‌های عمومی شرکت کند، حقوق بسیار زیادی می‌تواند بگیرد. شاید در آینده‌ی نزدیکی در اپرا شرکت کند، زیرا چنین صدایی می‌تواند به هر اپرایی داخل شود.

مجلس مزبور، گذشته از آواز دوشیزه وینسلو بسیار جالب نیز بود. کشیش انجیلی که ظاهراً شخص بسیار بی‌آلایشی است و به شکل ساده‌ای صحبت می‌کند، چند کلمه بیشتر نگفت. بعد از او یک مرد خوش‌قیافه به نام هانری ماکزول که شبان کلیسای رایموند می‌باشد، صحبت کرد. او راجع به آن زن مقتول گفت که آن زن حاضر به همه‌گونه فداکاری بوده است و با لحن بسیار مؤثری اثرات شوم مشروب را در زندگی اشخاص بیان کرد. البته شهر رایموند که از جمله‌ی مراکز راه‌آهن است و بنگاه‌های حمل‌ونقل در آن عملیات زیادی انجام می‌دهند، پر از میخانه است. من از سخنان ماکزول فهمیدم که او اخیراً عقیده‌ی خود را نسبت به جواز مشروب‌فروشی، تغییر داده است. او خطابه‌ی بسیار فصیحی در این باره ایراد کرد که در عین حال با آن مجلس ختم، بی‌مناسبت نبود.

سپس مهم‌ترین قسمت برنامه‌ی این مجلس اجرا گردید. زنانی که درون خیمه بودند یا حداقل بخش اعظم آنها که در دور تابوت قرار داشتند با لحن جانگدازی سرود "من گوسفند سرگردانی بودم" را خواندند. در حین خواندن این سرود، یک صف از زنان مزبور حرکت کردند و هر کدام، گلی روی جسد آن زن قرار دادند. سپس آنها بر جای خود نشستند و صفی دیگر از زنان جلو آمدند و بر روی جسد، گل گذاشتند. در تمام این مدت، آهنگ آن سرود مثل نسیم لطیف بهاری خوانده می‌شد. این ساده‌ترین و مؤثرترین مراسمی بود که من تاکنون دیده‌ام. اطراف خیمه بالا زده شده بود و کسانی که نمی‌توانستند داخل خیمه قرار گیرند، در خارج ایستاده و همگی مانند مرده ساکت بودند. این حالت غم‌انگیز و پر از روحانیت از چنان مردم خشنی بعید بود. تعداد خوانندگان سرود چندصد نفر بود و از قرار معلوم اغلب آنها در جلسه‌ی قبل، ایمان آورده بودند. من نمی‌توانم تأثیر سرودخواندن آنها را بیان کنم. فقط زنان در خواندن این سرود شرکت داشتند و صدای آنها بسیار لطیف و در عین حال مشخص و مؤثر بود.

جلسه با آواز سولوی دیگری توسط دوشیزه وینسلو تمام شد و سپس کشیش از آنها درخواست کرد که سر خود را خم نمایند و دعا کنند. من برای آنکه به قطار راه‌آهن برسم، مجبور شدم که در وسط دعا خارج شوم و آخرین منظره‌ای که از آن جلسه هنگام عبور قطار از نزدیک آن خیمه دیدم این بود که جمعیت زیادی از خیمه بیرون می‌آمدند و تابوت روی دوش شش نفر زن حمل می‌شد. من تاکنون چنین منظره‌ای در این کشور غیرشاعرانه ندیده بودم.

وقتی مراسم سوگواری مرگ لورین تا این حد در یک شخص خارجی که از آن شهر می‌گذشته، مؤثر بوده است، معلوم است که در اشخاصی که با زندگی و مرگ او ارتباط نزدیک داشتند چه اثراتی بر جای گذاشته است.

هیچ چیزی مثل جسد لورین در رکتانگل تاکنون چنان هیجانی برپا نکرده بود. گویی روح القدس به اثرات این مشتی آب و گل برکت می داد. در آن شب بسیاری از گوسفندان گمشده به نزد شبان خود بازگشتند.»

در اینجا باید ذکر نمود که اظهارات ماکزول درباره‌ی افتادن آن بطری از پنجره‌ی میخانه، مورد تحقیق مقامات مربوطه قرار گرفت و بعضی از متصدیان آن میخانه توقیف گردیدند، ولی هیچ چیزی علیه آنها اثبات نگردید و هیچ کس برای قتل آن زن، مورد تنبیه دادگاه‌های این دنیا واقع نشد.

فصل شانزدهم

هیچ‌کدام از اهالی رایموند و حتا اهالی رکتانگل، به اندازه‌ی ویرجینیا از مرگ لورین متأثر نشدند. برای ویرجینیا، مرگ او یک فقدان واقعی بود. در آن هفته‌ی کوتاه، لورین در خانه‌ی ویرجینیا به‌سر برده بود و زندگی جدیدی به روی قلب او گشوده شده بود. ویرجینیا روز بعد از مراسم ختم لورین، با راشل در این‌باره صحبت کرد. آنها در سرسرای خانه‌ی مجلل خانواده‌ی پیچ نشسته بودند.

ویرجینیا به انتهای سرسرا که روز قبل، جسد لورین در آنجا گذاشته شده بود، نگاه کرد و گفت: «من قصد دارم که با پول‌هایم کاری برای کمک به زندگی این‌گونه زن‌ها انجام دهم. من تصمیم خوبی گرفته‌ام و راجع به آن با رولین هم صحبت کرده‌ام. او نیز حاضر است که قسمت زیادی از پول خود را وقف این کار بنماید.» راشل پرسید: «تو برای این کار، چقدر پول در اختیار داری؟» در گذشته، او هرگز چنین سؤال‌های خصوصی‌ای از ویرجینیا نمی‌پرسید. اکنون صحبت آزادانه درباره‌ی پول مثل سایر چیزهایی که متعلق به مسیح بود، کاملاً طبیعی به نظر می‌آمد.

ویرجینیا گفت: «من دست‌کم چهارصد و پنجاه هزار دلار برای این کار می‌توانم صرف کنم. رولین هم به همین اندازه دارد. او اکنون خیلی افسوس می‌خورد که در اثر اسراف، تقریباً نصف پولی را که پدرش برای او گذاشته بود، به هدر داده است. ما هر دو نهایت اشتیاقی را داریم که هرچه بتوانیم برای این منظور تلاش کنیم. «مسیح با چنین پولی چه خواهد کرد؟» ما می‌خواهیم که این سؤال را به‌طور صحیح و خردمندانه جواب دهیم. خرج پولی که من به روزنامه‌ی اخبار عصر اختصاص دادم، مطمئن هستم که مطابق رفتار مسیح است. بسیار لازم است که ما یک روزنامه‌ی مسیحی در رایموند داشته باشیم، مخصوصاً حالا که ما باید به ضد مشروب‌خواران مبارزه کنیم. من مطمئن هستم که پانصد هزار دلاری را که به اختیار نورمان گذاشته‌ام، او به خوبی می‌داند که چگونه آن را مصرف کند و او عامل نیرومندی در این شهر برای پیروی از مسیح خواهد بود. اما در مورد طرح

دیگری که در نظر دارم، مایل هستم که تو با من همکاری کنی. رولین و من، قصد داریم که قسمت زیادی از املاک رکتانگل را بخریم. مالکیت محلی که حالا میدان است، از مدت‌ها قبل مورد اختلاف بوده است و ما می‌خواهیم به محض آنکه دادگاه، مالکیت آن را تعیین کرد، فوراً آن را بخریم. من از مدت‌ها قبل در مورد تأسیس یک دانشکده و کلیسا در نواحی فقیرنشین، تحقیق کرده‌ام. من هنوز نمی‌توانم بگویم که خردمندانه‌ترین کاری که در رایموند می‌توان انجام داد، چیست. ولی همین قدر می‌دانم که با پول من، یعنی پول خدا که به وسیله‌ی من باید به مصرف برسد، می‌توان آسایشگاه خوبی برای پناه‌دادن زنان بیچاره و بدبختی مثل لورین بنا کرد. من نمی‌خواهم که فقط وسیله‌ی واگذاری این پول باشم، بلکه میل دارم که در امور آن نیز شرکت کنم. ولی راشل تو می‌دانی که این پول محدود و فداکاری‌های ما هر چقدر هم مؤثر باشد، نمی‌تواند تا وقتی که وجود میخانه‌ها در این شهر، قانونی است خدمت زیادی محسوب شود. من خیال می‌کنم که این موضوع در مورد همه‌ی خدمات مسیحی که در شهرهای بزرگ انجام می‌گیرد، صدق می‌کند. اثرات سوئی که از میخانه‌ها پدید می‌آید، بیش از آن است که ما بتوانیم جبران کنیم.»

ویرجینیا یکمرتبه برخاست و در سرسرا قدم زد. راشل با صدای محزونی در جواب او گفت: «این حرف درست است، ولی فکر کن که با این پول چقدر کارهای نیک می‌توان انجام داد. میخانه‌ها همیشه نمی‌توانند در اینجا باقی بمانند. زمانی خواهد رسید که قوای مسیح در این شهر فائق شود.»

ویرجینیا چند لحظه مکث کرد و قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی او فروزندگی خاصی یافت و گفت: «من نیز همین عقیده را دارم. تعداد کسانی که قول تبعیت از مسیح را می‌دهند، روز به روز افزایش پیدا می‌کند. اگر ما روزی بتوانیم پانصد نفر از چنین پیروان مسیح در این شهر داشته باشیم، میخانه‌ها محکوم به زوال خواهند گردید. ولی من حالا می‌خواهم که تو به سهمی که خودت در این نقشه‌ی نجات رکتانگل می‌توانی داشته باشی، توجه کنی. صدای تو به خودی خود نیروی بزرگی است. من اخیراً عقیده‌های بسیاری در فکر خود پرورانیده‌ام. یکی از آنها این است که تو می‌توانی یک انجمن موسیقی برای زن‌ها درست کنی و به آنها موسیقی تعلیم بدهی. استعدادهای خوبی در میان زنان خشن آنجا وجود دارد. هیچ‌کس تاکنون چنان آوازی که دیروز آن زن‌ها خواندند را نشنیده است. راشل، این یک فرصت بسیار خوبی است. من حاضرم هر گونه کمکی که لازم باشد برای تهیه‌ی ارگ و وسایل و لوازم موسیقی انجام دهم. با موسیقی، خدمت بزرگی می‌توان برای نجات روح اشخاص و راهنمایی آنها به زندگی پاک‌تر و عالی‌تر به عمل آورد.»

قبل از آنکه صحبت ویرجینیا تمام شود، اثر شگفتی در قیافه‌ی راشل پدید آمده بود. این موضوع چنان بر دل او تأثیر گذاشت که او را به گریه انداخت. خود او هم، چنین نقشه‌ای را در نظر داشت. این نقشه طوری بود که با نظر خود او درباره‌ی استفاده‌ی صحیح از صدا و استعداد موسیقی‌اش، کاملاً منطبق بود. او برخاست و دستش را به دور گردن ویرجینیا انداخت و با او در سراسر راه رفت و گفت: «من با کمال شادمانی حاضرم که زندگی‌ام را وقف این خدمت بنمایم. من عقیده دارم که مسیح میل دارد که من زندگی خود را در این راه به کار ببرم. ویرجینیا، اگر ما چنین سرمایه‌ای در اختیار داشته باشیم، خدمت‌های شگفت‌انگیزی می‌توانیم برای عالم انسانیت انجام دهیم.»

ویرجینیا گفت: «اگر علاقه و استعداد تو نیز به آن اضافه شود، البته موفقیت‌های بزرگی حاصل خواهد شد.» سپس تبسمی کرد و قبل از آنکه راشل جوابی به او بدهد، رولین وارد شد. او یک لحظه تأمل کرده و سپس به طرف اتاق مطالعه رفت. ولی ویرجینیا او را صدا زد و چند سؤال راجع به کارهایش از او پرسید.

رولین آمد و روی صندلی نشست و آن سه نفر درباره‌ی نقشه‌ی آینده‌ی خود با یکدیگر صحبت کردند. رولین ظاهراً تا وقتی که ویرجینیا با آنها بود، از حضور راشل هیچ‌گونه ناراحتی‌ای نداشت. ولی نوع رفتار او با راشل اگر هم سرد نبود، خیلی جدی بود. گویی رولین در اثر ایمان و عقیده‌ی تازه‌ای که پیدا کرده بود، گذشته را از نظر خود محو نموده بود. او وقایع گذشته را فراموش نکرده بود، ولی گویی به قدری مجذوب مقاصد زندگی جدید شده بود که دیگر به آنها توجهی نمی‌کرد. بعد از مدتی، رولین به دنبال کار خود رفت و راشل و ویرجینیا در مورد چیزهای مختلف صحبت کردند.

ویرجینیا در حین صحبت پرسید: «جاسپرچیس چه شده است؟» صورت راشل از این سؤال سرخ شد. ویرجینیا تبسمی کرد و گفت: «لابد مشغول نوشتن کتاب دیگری است. آیا تو را در این کتاب هم خواهد گذاشت؟ تو می‌دانی که من پیش‌بینی می‌کردم که او در کتاب اول خود همین کار را بکند.»

راشل با همان آزادگی که همیشه بین آنها حکم‌فرما بود، گفت: «ویرجینیا، چند روز قبل جاسپرچیس به من تقریباً پیشنهاد ازدواج داد یا اینکه بهتر است بگویم که اگر به او مهلت داده بودم، چنین پیشنهادی می‌کرد.»

ویرجینیا گفت: «خوش به حالت که قبول نکردی.»

راشل با تعجب پرسید: «چرا؟!»

ویرجینیا گفت: «چون که من هیچ وقت از جاسپرچیس خوشم نیامده است. او خیلی سرد است. من نمی‌خواهم که بیهوده دربارهی او قضاوت کنم، ولی من شک دارم که او مثل دیگران از روی صمیمیت قول پیروی از مسیح را داده باشد.»

راشل نگاه متفکرانه‌ای به ویرجینیا افکند و گفت: «من هیچ وقت به او دلبستگی‌ای نداشته‌ام. من از مهارت او در نویسندگی خوشم می‌آمده است. البته گاهی فکر می‌کردم که تا اندازه‌ای به او علاقه‌مند هستم. من مطمئنم که اگر در موقع دیگری غیر از آن شب با من صحبت می‌کرد، من خودم را قانع می‌کردم که او را دوست دارم، ولی حالا این طور نیست.» راشل چند لحظه مکث نمود و وقتی بار دیگر به ویرجینیا نگاه کرد، چشمانش پر از اشک شده بود. ویرجینیا به طرف او آمد و دستان خود را با آزادی به دور کمر او انداخت.

بعد از آنکه راشل از نزد ویرجینیا رفت، ویرجینیا نشست و دربارهی اطمینان و اعتمادی که دوستانش به او داشتند، فکر نمود. ولی او حس می‌کرد که هنوز موضوعی در ذهن راشل وجود دارد که از گفتن آن خودداری کرده است. به زودی رولین برگشت و ویرجینیا به عادت معمولی که اغلب در این چند روز اخیر داشت، دست در بازوی او انداخت و با او در سرسرا راه رفت. طبیعی بود که صحبت آنها به راشل بکشد، زیرا او سهمی در نقشه‌ی آنها برای خریدن میدان رکتانگل داشت.

ویرجینیا گفت: «آیا تا به حال هیچ دختری را دیده‌ای که دارای چنین صدای خوبی باشد و زندگی خود را مثل راشل، وقف خدمت بنماید؟ او حاضر شده است که درس آواز بدهد و در حالی که از راه تدریس خصوصی شاگردها، زندگی خود را تأمین می‌کند، مردم رکتانگل را نیز از صدای شگفت‌انگیز خود بهره‌مند سازد.»

رولین با لحن جدی‌ای گفت: «شکی نیست که این نمونه‌ی خوبی از فداکاری است.»

ویرجینیا نگاه دقیقی به او کرد و گفت: «آیا تو فکر نمی‌کنی که یک نمونه‌ی بسیار عالی باشد؟ تو می‌توانی فکر کنی که هیچ کدام از خوانندگان معروف اپرا چنین کاری بکنند؟»

رولین جواب داد: «البته من نمی‌توانم چنین فکری بکنم و همین طور هم نمی‌توانم فکر کنم که هیچ کدام از رفقای ثروتمند تو کاری را که تو می‌کنی، انجام دهند.»

ویرجینیا گفت: «من هم نمی‌توانم فکر کنم که هیچ کدام از رفقای کلوب تو، کاری را که تو می‌کنی، انجام دهند.»

خواهر و برادر چند دقیقه در سکوت، کنار یکدیگر راه رفتند. سپس ویرجینیا گفت: «راجع به راشل صحبت می کردیم. چرا تو اینقدر با او به طور خشک و رسمی صحبت می کنی؟ معذرت می خواهم رولین، ولی باید بگویم که انگار او از این رفتار تو می رنجد. من تصور می کنم بهتر است که تو با او به شکل صمیمانه تری صحبت کنی.» رولین یکمرتبه ایستاد و دست خود را از بازوی خواهرش بیرون آورد و به او رو کرد و گفت: «ویرجینیا، تو هنوز به راز من پی نبرده ای؟»

ویرجینیا چند لحظه متحیر ماند و سپس کمی سرخ شد و معلوم گردید که متوجه موضوع شده است. رولین با کمال آرامی گفت: «من تا به حال به هیچ کس غیر از راشل وینسلو عشق نورزیده ام. آن روز که او در اینجا بود و شما راجع به اینکه او پیشنهاد شرکت در کنسرت را رد کرده است، صحبت نمودید، من از او در خیابان تقاضای ازدواج کردم. البته چنان که می دانستم، او تقاضای مرا رد کرد و علتی که او ذکر کرد این بود که من در زندگی، مقصودی ندارم. این حرف او کاملاً صحیح بود. اما حالا که من برای زندگی خود مقصودی پیدا کرده ام، خیلی مشکل است که دیگر در این باره چیزی بگویم. من ایمان آوردن خود را مدیون آواز راشل هستم. ولی موقعی که او می خواند، من صدای او را فقط پیامی از جانب خدا می دانم و در آن موقع حس می کنم که تمام علاقه ی شخصی ام نسبت به او تبدیل به محبت خداوند و منجی بشر شده است.»

رولین یک لحظه ساکت ماند و سپس به سخنان خود ادامه داد و گفت: «ویرجینیا، من هنوز هم او را دوست دارم، ولی تصور نمی کنم که او بتواند مرا دوست داشته باشد.» سپس او دیگر چیزی نگفت و به صورت خواهر خود نگاه کرد.

ویرجینیا پیش خود گفت: «از کجا معلوم؟» او صورت زیبایی برادر خود را نگاه می کرد. آثار خوشگذرانی از صورت او رفته بود. لبان محکم او حاکی از مردانگی و شجاعت بود. چشمان گیرای رولین با کمال صراحت به او می نگریست. رولین اکنون مرد کاملی شده بود. علتی ندارد که راشل، او را دوست نداشته باشد. یقیناً آنها خیلی برای یکدیگر مناسب هستند، به خصوص اکنون که زندگی آنها به واسطه ی نیروی مسیحی واحدی هدایت می شود.

او درباره ی همه ی این مطالب با رولین صحبت کرد، ولی قلب رولین از این سخنان، آرام نگرفت. وقتی صحبت آنها تمام شد، از یکدیگر جدا شدند. ویرجینیا بر این عقیده بود که برادرش می خواهد راهی را که برای زندگی خود انتخاب کرده است، ادامه دهد و ضمن آنکه از راشل دوری نمی کند، اصراری هم به ملاقات با او ندارد.

ولی رولین مطمئن نبود که بتواند احساسات خود را کنترل کند و اگر خواهرش بار دیگر توصیه کند که با راشل ازدواج نماید، بتواند امتناع کند.

فصل هفدهم

روز بعد، ویرجینیا برای دیدن ادواردنورمان به دفتر روزنامه‌ی او رفت و تمام ترتیبات لازم را برای شرکت خود در سازمان جدید روزنامه انجام داد. آقای ماکزول نیز در این مذاکرات، شرکت داشت و هر سه نفر توافق یافتند که مسیح چه کاری از لحاظ مدیر یک روزنامه انجام خواهد داد. او طبق همان اصولی رفتار خواهد کرد که به عنوان منجی عالم، عمل نموده است.

ادواردنورمان گفت: «من بعضی از کارهایی را که به نظرم مسیح در این مورد خواهد کرد، یادداشت نموده‌ام.» او کاغذی را از روی میز خود برداشت و شروع به خواندن کرد و ماکزول باز هم به یاد تلاش‌های شخصی خود در یادداشت کردن رفتار احتمالی مسیح افتاد و نیز کاری را که میلتن‌رایت در همین زمینه انجام داده بود، به خاطر آورد.

نورمان گفت: «من عنوان این شرح را "کارهایی که مسیح به جای ادواردنورمان 'مدیر روزنامه‌ی شهر رایموند' انجام خواهد داد" گذاشته‌ام.

۱- او هیچ‌گاه جمله یا تصویری را که جنبه‌ی پست و ناپاک داشته باشد، در روزنامه‌ی خود درج نخواهد کرد.
۲- او بخش سیاسی روزنامه را بدون طرفداری از هیچ‌کدام از احزاب، اداره خواهد کرد. همیشه به مسائل سیاسی از لحاظ ارتباط آنها با ملکوت خداوند نگاه خواهد کرد. اقداماتی را که برای رفاه مردم مفید باشد، تبلیغ خواهد نمود و همیشه هر کاری را از لحاظ درستی همان کار خواهد سنجید نه از لحاظ نفع و ضرر آن برای یک حزب خاص. به عبارت دیگر، او هر موضوع سیاسی را مانند سایر موضوع‌ها از لحاظ پیشرفت ملکوت خدا در این زمین، مورد نظر قرار خواهد داد.»

ادواردنورمان یک لحظه مکث کرد و گفت: «چنان‌که می‌دانید این عقیده‌ی من راجع به روزنامه‌ی خودم در مورد مسائل سیاسی است و به مدیران روزنامه‌های دیگر که ممکن است نظر و عقیده‌ی دیگری نسبت به رفتار

مسیح در این مورد داشته باشند، کاری ندارم. من فقط سعی می‌کنم که به این سؤال جواب بدهم که ”اگر مسیح به جای ادوارد نورمان بود چه می‌کرد؟“ و جواب این سؤال به این شرح است که نوشته‌ام:

۳- هدف و منظور یک روزنامه‌ی مسیحی باید این باشد که اراده‌ی خدا را عملی سازد. یعنی منظور مسیح در اداره‌ی یک روزنامه این نخواهد بود که پول یا نفوذ سیاسی به‌دست بیاورد، بلکه اولین و بزرگ‌ترین مقصود او این خواهد بود که ملکوت خداوند را به خوانندگان خود نشان دهد. این منظور و هدف برای یک مبشر مسیحی یا هر یک از کسانی که در راه مسیح فداکاری می‌کنند، واضح و روشن خواهد بود.

۴- از چاپ تمامی اعلانات مشکوک خودداری خواهد کرد.

۵- رابطه‌ی او با کارمندان روزنامه، مبنی بر کمال مهربانی خواهد بود.»

نورمان دوباره قرائت آن کاغذ را متوقف ساخت و گفت: «تا آنجا که من فکر کرده‌ام، تصور می‌نمایم که مسیح، یک نوع تشکیلات تعاونی ایجاد خواهد کرد تا تمام کارمندان در آن ذینفع باشند. من طرحی برای این کار تهیه کرده‌ام و مطمئن هستم که با موفقیت مواجه خواهد شد. به هر حال وقتی که اصول محبت در چنین مؤسسه‌ای حکم‌فرما باشد و خودخواهی و سعی برای تحصیل نفع شخصی یا شرکت به‌خصوصی از میان برود، یقیناً بهترین روابط دوستانه بین مدیر روزنامه و خبرنگاران و منشیان او ایجاد خواهد شد و این امر نه‌تنها موجب ایجاد محبت و دلسوزی شخصی می‌شود، بلکه باعث سهیم‌بودن در منافع روزنامه نیز خواهد گردید.

۶- مسیح اگر مدیر یک روزنامه می‌بود، قسمت زیادی از روزنامه را به اقدامات مسیحیان اختصاص می‌داد. شاید یک صفحه را فقط برای اصلاحات اجتماعی و اقدامات کلیساها و فعالیت‌های نظیر آن به‌کار می‌برد.

۷- او تمام نیرو و جدیت خود را در این روزنامه به‌کار می‌برد تا به ضد میخانه‌ها که دشمن بشر و مخل تمدن هستند، مبارزه کند. او این کار را بدون در نظر گرفتن نتایج آن و مخالفت‌های عمومی و ازدست‌دادن مشترکین روزنامه‌ی خود به عمل می‌آورد.»

مجدداً ادوارد نورمان سر خود را از روی کاغذ برداشت و گفت: «من عقیده‌ی صمیمانه‌ی خود را در این مورد ذکر کرده‌ام. البته من به مدیران سایر روزنامه‌ها که روزنامه‌هایی از نوع دیگر چاپ می‌کنند، کاری ندارم. ولی چنان که من رفتار مسیح را تعبیر می‌کنم، تصور می‌نمایم که او نفوذ روزنامه‌ی خود را برای از میان بردن میخانه‌ها در تمام کشور به‌کار خواهد برد.

۸- مسیح در روزهای یکشنبه، شماره‌ای چاپ نخواهد کرد.

۹- او اخبار دنیا را که دانستن آن برای مردم لازم است، درج خواهد نمود. از جمله چیزهایی که آنها احتیاج به دانستن ندارند و او چاپ نخواهد کرد اخبار مسابقات مشت‌زنی است و همچنین شرح مفصل جنایات و افتضاحات خانوادگی و یا سایر وقایعی که دانستن آنها مفید نباشد.

۱۰- اگر مسیح چنین سرمایه‌ای که ما داریم را در اختیار داشت، شاید بهترین و بااستعدادترین مسیحیان را وادار می‌ساخت که برای روزنامه‌ی او مقاله بنویسند. من در نظر دارم که همین کار را بکنیم و امیدوارم که در ظرف مدت کمی، نتایج آن بر شما معلوم شود.

۱۱- جزئیات روزنامه هرچه باشد، مطالب آن به‌طور کلی باید حاکی از تقویت ملکوت خدا در این دنیا باشد. این اصل کلی باید بر تمام جزئیات، حکمرانی کند.»

ادوارد نورمان، خواندن طرح خود را به اتمام رساند. او خیلی متفکر به نظر می‌رسید و گفت: «من فقط یک خلاصه‌ی کوچکی تهیه کرده‌ام. من صدها نظر و نقشه برای پیشرفت کار روزنامه دارم که هنوز به‌طور کامل، راجع به آنها تصمیم نگرفته‌ام. اینها فقط نمونه است. من درباره‌ی این مطالب با سایر متصدیان روزنامه نیز صحبت کرده‌ام. بعضی از آنها پیشنهاد کرده‌اند که شماره‌ی مخصوصی هم برای مدرسه‌ی روز یکشنبه درست کنم. اگر من بتوانم یک شماره‌ی مناسب برای این منظور تهیه کنم، خیلی مفید خواهد بود. چرا مردم وقتی می‌خواهند مثالی برای امور بی‌فایده بگویند، مدرسه‌ی یکشنبه را مثال می‌آورند؟ و حال آنکه مدرسه‌ی یکشنبه یکی از نیرومندترین عوامل جامعه می‌تواند باشد. ولی شماره‌ای که من برای روز یکشنبه تهیه خواهم کرد، مسلماً قوی و تأثیرگذار خواهد بود. چیزهای خوب اصولاً مؤثرتر از چیزهای بد هستند. چیزی که من احتیاج دارم، فقط پشتیبانی مسیحیان است. در این شهر بیش از هزار نفر عضو کلیسا وجود دارد. اگر نصف این عده از روزنامه‌ی ما پشتیبانی کنند، ما به خوبی می‌توانیم به کار خود ادامه دهیم. آقای ماکزول، شما نسبت به پشتیبانی مسیحیان، چه نظری دارید؟»

ماکزول جواب داد: «من در این باره اطلاع کافی ندارم که جواب صحیحی بتوانم بدهم، ولی من به روزنامه‌ی شما کاملاً عقیده‌مند هستم. همان‌طوری که دوشیزه ویرجینیا می‌گفت، اگر روزنامه بتواند تا یک سال به کار خود ادامه دهد، کاملاً پیشرفت خواهد کرد. تنها مسئله‌ای که ما با آن مواجه هستیم این است که سعی کنیم روزنامه تا آخرین حد امکان مطابق با رفتار مسیح باشد، حکمت و اطلاعات کافی در دسترس مسیحیان بگذارد و

آزادی فکر و دوری از خرافات را به مردم یاد بدهد. چنین روزنامه‌ای باید حاوی بهترین نتایج فکر انسانی باشد. بزرگ‌ترین متفکرین دنیا باید وقت و همت خود را صرف کنند تا یک روزنامه‌ی مسیحی کاملی تهیه شود.»

ادوارد نورمان با کمال فروتنی گفت: «البته من ممکن است در ضمن کار، مرتکب خطاها و اشتباهات زیادی شوم. من احتیاج به عقل و حکمت بسیاری دارم، ولی نهایت سعی‌ام را به عمل خواهم آورد تا رفتار مسیح را درک کنم. من همیشه این سؤال را از خود پرسیده‌ام که "مسیح چه خواهد کرد؟" و همواره این سؤال را از خود خواهم نمود.»

ویرجینیا گفت: «ما کم‌کم داریم به موضوع پی می‌بریم و معنی این امر الهی که در جلال خدا پیشرفت کنید و به حکمت خداوند و منجی بشر پی ببرید را درک خواهیم کرد. من مطمئن هستم که هر روز بیش از پیش با اراده‌ی او آشنا خواهیم شد.»

ماکزول گفت: «این کاملاً صحیح است. من کم‌کم درک می‌کنم که نمی‌توانم به‌طور کامل، اراده‌ی خداوند را بفهمم، مگر آنکه آشنایی بیشتری با او پیدا نمایم. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مسئله‌ای که تمام افراد بشر با آن مواجه هستند این است که "مسیح چه خواهد کرد؟" جواب این سؤال باید بر مبنای آشنایی با مسیح باشد. ما باید قبل از تقلید رفتار مسیح، با او کاملاً آشنا شویم.»

زمانی که قرار مذکور بین ویرجینیا و نورمان گذاشته شد، نورمان مبلغ پانصد هزار دلار در اختیار خود یافت که برای تشکیل یک روزنامه‌ی مسیحی، صرف کند. وقتی ویرجینیا و ماکزول رفتند، نورمان در اتاق خود را بست و با حضور روح‌القدس تنها ماند و مانند یک کودک از پدر آسمانی خود درخواست کمک نمود. او در تمام مدت دعایش، متوجه این وعده‌ی آسمانی بود که «اگر کسی نیازمند به حکمت است، باید از خدا که حکمت را به رایگان به همه می‌بخشد، تقاضا کند تا به او داده شود.» یقیناً دعای او برآورده خواهد شد و ملکوت خداوند به واسطه‌ی این روزنامه‌ی مسیحی که پیش از این به قدری ذلیل و بی‌مقدار شده بود که فقط رضایت و خشنودی انسان‌ها را در نظر می‌گرفت، ولی اکنون متوجه اراده‌ی خداوند گردیده است، توسعه و تقویت خواهد یافت.

دو ماه گذشت. این دو ماه پر از فعالیت‌های ثمربخش برای شهر رایموند و به‌خصوص برای کلیسای آن بود. با وجود گرمای روزافزون تابستان، جلسات اعضای کلیسا که قول پیروی از مسیح را داده بودند، بعد از موعظه با علاقه و قدرت بسیاری ادامه داشت. گری کار خود را در رکتانگل به اتمام رسانیده بود. البته اگر یک نفر خارجی از آنجا عبور می‌کرد، هیچ‌گونه تغییری در اطراف خود مشاهده نمی‌نمود، ولی تحولات بزرگی در زندگی صدها

نفر از اهالی آنجا پدید آمده بود. با وجود این، میخانه‌ها و دخمه‌ها به کار خود ادامه می‌دادند و شکارهای جدیدی به جای آنهایی که در اثر تلاشِ گری نجات یافته بودند، پیدا می‌کردند و نیروهای اهریمن، صف‌های خود را فشرده‌تر می‌ساختند.

هانری ماکزول از مسافرت خود صرف‌نظر کرد و پول آن را صرف تعطیلات تابستانی خانواده‌ای که همیشه در رکتانگل زندگی کرده بودند و هیچ‌وقت از محیط کثیف آن بیرون نرفته بودند، ساخت. او هیچ‌گاه آن هفته‌ای را که نزد خانواده‌ی مزبور برای دادن ترتیبات این کار صرف کرد، فراموش نمی‌کند. او در یکی از روزهای گرم که اثرات طاقت‌فرسای گرما کم‌کم بر مردم آنجا ظاهر شده بود، نزد آن خانواده رفت و آنها را تا ایستگاه راه‌آهن مشایعت نمود و سپس تا منزل یک زن مسیحی که در کنار دریا قرار داشت، همراهی‌شان کرد.

آن خانواده در آنجا برای اولین بار هوای خنک و مرطوب دریا را استنشاق کردند و عطر مطبوع درخت‌های کاج اطراف را بویدند. یک بچه‌ی ناخوش با سه کودک دیگر که یکی از آنها مفلوج بود، در آن خانواده وجود داشت. پدر خانواده نزد ماکزول اعتراف کرد که چند بار تصمیم به خودکشی گرفته است. او بچه‌ی مریض را در تمام طول راه در بغل داشت. وقتی که ماکزول آنها را به مقصد رسانید، به طرف رایموند بازگشت. آن مرد هنگام خداحافظی با او از شدت خوشحالی گریه می‌کرد. مادر خانواده که زن نحیفی بود و در سال گذشته به واسطه‌ی یک مرض مسری که در رکتانگل پیدا شده بود، سه نفر از بچه‌های خود را از دست داده بود، در تمام طول راه در کنار پنجره‌ی واگن نشسته بود و مناظر دریا و جنگل را تماشا می‌کرد. برای او این مناظر، شگفتی بسیار داشت.

ماکزول بعد از آنکه به رایموند برگشت و گرمای شهر را به واسطه‌ی درک هوای خنک دریا بیشتر از گذشته حس کرد، خداوند را شکر نمود که مایه‌ی خوشحالی آن خانواده شده است و با قلبی فروتن که برای اولین بار با چنین فداکاری‌ای آشنا شده بود، به کارهای خود در پیروی از مسیح ادامه داد.

در مقابلِ سؤال‌هایی که بسیاری از اعضای کلیسای او در این باره می‌پرسیدند، او جواب داد: «در واقع، من امسال احتیاجی به تعطیلات حس نمی‌کنم. حال من خیلی خوب است و ترجیح می‌دهم که در اینجا بمانم.» او به هیچ‌کس جز به همسر خود نگفته بود که چنین خدمتی به آن خانواده کرده است.

به این ترتیب تابستان پیش آمد و ماکزول بیش از پیش با حکمت خداوند آشنا گردید. نیروی روح‌القدس همچنان در کلیسای رایموند حکم‌فرما بود. ماکزول تعجب می‌کرد که نیروی روح‌القدس چگونه تا این حد به

کلیسای او فیض بخشیده است. او از ابتدا می‌دانست که هیچ چیزی جز روح‌القدس نمی‌توانست کلیسای او را در چنان موقعیت خطیری، از تفرقه برهاند.

هنوز هم در میان کسانی که قول پیروی از مسیح را به او نداده بودند، اشخاصی یافت می‌شدند که عقیده داشتند این نهضت، چیزی جز تعبیر کهنه‌پرستانه‌ای از مسیحیت نیست و خواهان وضعیت عادی سابق بودند. در این ضمن، تمامی پیروان مسیح تحت‌تأثیر روح‌القدس بودند و شبان کلیسا وظایف خود را در آن تابستان گرم با کمال خوشحالی انجام می‌داد. او جلساتی نیز مطابق خواهش الکساندرپاورز برای کارگران راه‌آهن برگزار می‌کرد. در یکی از روزهای ماه اوت که هوا بعد از مدتی گرمای سخت، کمی خنک شده بود، هنگام عصر جاسپرچیس در کنار پنجره‌ی اتاق خود آمد و به خیابان نگاه کرد. در روی میز او نوشته‌های زیادی انباشته شده بود. بعد از آن شب که با راشل وینسلو صحبت کرده بود، دیگر او را ندیده بود. طبیعت بسیار حساس او وادارش کرده بود که در تنهایی به‌سر ببرد و البته حرفه‌ی نویسندگی نیز به این موضوع کمک می‌کرد.

در تمام مدت گرمای تابستان، او به نوشتن مشغول بود. کتاب او اکنون تقریباً به پایان رسیده بود. جاسپرچیس عهده‌ی را که با سایر اعضای کلیسا برای پیروی از مسیح نموده بود، به خاطر داشت. او این موضوع را در تمام نوشته‌های خود، اکنون در نظر داشت و از موقعی که راشل با او صحبت کرده بود، هزاران بار از خود می‌پرسید: «مسیح اگر به جای من بود، چه کار می‌کرد؟ آیا او چنین حکایتی می‌نوشت؟» این یک داستان اجتماعی بود که به سبک جالبی نوشته شده بود و اصولاً برای سرگرمی و تفریح بود. البته چیزی برخلاف اخلاق در آن یافت نمی‌شد، ولی هیچ اثرات بهشتی از مسیحیت نیز در آن وجود نداشت. او می‌دانست که چنین داستانی، خوب به فروش خواهد رفت و مورد قبول عامه واقع خواهد شد. ولی از خود می‌پرسید: «مسیح چه خواهد کرد؟»

مسلماً مسیح چنین حکایتی نخواهد نوشت. همیشه این سؤال در نظر او مجسم بود، ولی نمی‌توانست جواب آن را بدهد. موازین مسیحیت برای یک نویسنده، خیلی آرمان‌گرایانه بود. البته او تلاش می‌کرد چیزی بنویسد که مفید و دارای منظور و هدف خاصی باشد. جاسپرچیس، این داستان را برای چه می‌نوشت؟ یک نویسنده برای چه کتاب می‌نویسد؟ برای پول و شهرت نویسندگی. شکی نیست که جاسپر برای منظور اخیر می‌نوشت. او فقیر و بی‌چیز نبود و اشتیاق زیادی به پیدا کردن پول اضافی نداشت، بلکه بزرگ‌ترین محرک او کسب شهرت بود. او

این گونه مطالب را می نوشت. ولی ”مسیح چه خواهد کرد؟“ این سؤال حتا پیش از امتناع راشل برای او گران بود. آیا او ناچار بود که عهد خود را بشکند؟ او از خود می پرسید: «آن قولی که در کلیسا داده ام، چه اهمیتی دارد؟» همان طور که او در کنار پنجره ایستاده بود، مشاهده کرد که رولین پیچ از کلویی که در طرف مقابل خیابان قرار داشت، بیرون آمد. جاسپرچیس هنگامی که او در خیابان به راه افتاد، متوجه قیافه ی عالی و اندام متناسب او شد. او به طرف میز خود رفت و بعضی از اوراقی را که بر روی میزش بود، زیر و رو کرد و سپس مجدداً به نزدیک پنجره آمد و دید که رولین مشغول راه رفتن در کنار خیابان است و راشل هم در کنار او راه می رود. لابد راشل از خانه ی ویرجینیا می آمد.

جاسپر به آن دو نفر نگاه کرد تا در میان جمعیت ناپدید شدند. سپس دوباره سر میز تحریر خود رفت و شروع به نوشتن کرد. وقتی او آخرین صفحه از فصل آخر کتاب خود را تمام کرد، هوا تاریک شده بود. ”مسیح چه کار خواهد کرد؟“ او عاقبت جواب این سؤال را با انکار خداوند خود داد. اتاق او تاریک تر شده بود. او عمداً این روش را در اثر ناکامی و محرومیتی که پیدا کرده بود، در پیش گرفته بود.

فصل هجدهم

«عیسا به او فرمود: کسی که دست به شخم‌زنی ببرد و به عقب بنگرد،

شایسته‌ی پادشاهی خدا نباشد.»

رولین در آن روزی که جاسپرچیس او را دیده بود که در خیابان راه می‌رفت، به هیچ‌وجه به فکر راشل نبود و انتظار نداشت که او را ببیند. او یکمرتبه با راشل مواجه شد و قلبش از دیدن او فرو ریخت. او اکنون که در کنار راشل راه می‌رفت، برای یک دقیقه با عشقی که هیچ‌وقت نمی‌توانست از قلب خود بیرون کند، مشغول بود. راشل به او گفت: «من به دیدن ویرجینیا رفته بودم. او به من گفت که ترتیبات انتقال آن ملک در رکتانگل، تقریباً تمام شده است.»

رولین گفت: «بله، این یک پرونده‌ی مشکلی برای دادگاه به شمار می‌رفت. آیا ویرجینیا نقشه‌ها و مشخصات ساختمان را به شما نشان داده است؟»

راشل جواب داد: «بله، ما تعداد زیادی از نقشه‌ها را دیده‌ایم. من تعجب کردم که او این‌همه نظریات خوب درباره‌ی این کار را از کجا پیدا کرده است؟!»

رولین گفت: «ویرجینیا حالا راجع به آرنولدتوینی و قسمت شرقی لندن و تأسیس کلیسا، بیش از بسیاری از متخصصین نواحی فقیرنشین اطلاع دارد. او تقریباً تمام روزهای تابستان را صرف جمع‌آوری این اطلاعات کرده است.» رولین ضمن صحبت درباره‌ی این اقدامات خیرخواهانه، آرامش بیشتری حس می‌کرد. این یک زمینه‌ی خوب و آسوده‌ای به شمار می‌رفت.

راشل ناگهان پرسید: «شما در این تابستان چه کار می‌کردید؟ من کمتر شما را دیدم.» سپس صورت او گرم و سرخ شد، زیرا تصور کرد که بیش از حد به او علاقه نشان داده و از ندیدن او اظهار تأسف کرده است.

رولین به‌طور خلاصه گفت: «من کار داشتم.»

راشل گفت: «چه کار داشتید؟ شما خیلی کم حرف می‌زنید. آیا من اجازه دارم که چنین سؤالی بکنم؟» او این سؤال را با کمال آزادگی پرسید و با علاقه‌ی واقعی به رولین نگاه کرد.

رولین تبسمی کرد و گفت: «من گمان نمی‌کنم بتوانم راجع به این موضوع زیاد توضیح بدهم. من سعی کرده‌ام تا راهی برای تماس با اشخاصی که پیش از این می‌شناختم، پیدا کنم و آنها را به زندگی مفیدتری راهنمایی بنمایم.» او یکمرتبه کلام خود را قطع کرد، گویی از صحبت بیشتری در این باره ترس داشت. راشل نیز چیزی نگفت.

رولین دوباره صحبت را شروع کرد و گفت: «من هم جزو همان گروهی هستم که تو و ویرجینیا در آن عضویت دارید. من قول داده‌ام همان کاری را که عقیده دارم مسیح خواهد کرد، انجام دهم و کاری که اکنون می‌کنم برای جواب‌دادن به همین سؤال است.»

راشل گفت: «همین جاست که من نمی‌توانم بفهمم که منظور شما چیست. خیلی جای خرسندی است که شما سعی می‌کنید تا مطابق اراده‌ی مسیح رفتار بنمایید، ولی شما با کسانی که در کلوب هستند، چه کاری می‌توانید بکنید؟»

رولین باز هم تبسمی کرد و گفت: «شما سؤال مستقیمی راجع به این موضوع می‌کنید که من مجبور هستم جواب بدهم.» او در حالی که با عجله صحبت می‌کرد و صدایش لرزش داشت، گفت: «من بعد از آن شب که در خیمه بودیم و شما به یاد دارید، از خود پرسیدم که ”من چه مقصودی می‌توانم در زندگی داشته باشم که جبران کارهای مرا بکند و پیرو واقعی مسیح بشوم؟“ هرچه این سؤال را بیشتر از خودم پرسیدم، بیشتر معتقد شدم که باید فداکاری بنمایم. آیا شما هیچ‌وقت فکر کرده‌اید که از میان تمام افراد دورافتاده از جامعه، هیچ‌کدام تنهاتر و بی‌کس‌تر از جوانانی که به کلوب‌ها می‌روند و مثل وضعیت سابق من وقت و پول خود را تلف می‌کنند، نمی‌باشند؟ کلیساها متوجه مردم فقیر و بیچاره‌ای مثل آنهایی که در رکتانگل زندگی می‌کنند، می‌باشند و همچنین سعی می‌کنند که کارگران را راهنمایی نمایند و برای کفاری که در کشورهای خارجی هستند، مبشر می‌فرستند. ولی جوانان متعین که کلوب‌ها را پر می‌سازند، مورد توجه کلیساها قرار نمی‌گیرند. حال آنکه

هیچ کس به اندازه‌ی آنها محتاج به راهنمایی کلیسا نیست. من پیش خود گفتم که من این گونه اشخاص را می‌شناسم و با خوب و بد اخلاق آنها آشنا هستم. من برای خدمت در رکتانگل مناسب نیستم و نمی‌دانم در آنجا چه کار بکنم، ولی شاید بتوانم بعضی از جوانانی را که دارای پول و وقت زیادی هستند، راهنمایی کنم. جواب من به این سؤال که «مسیح چه خواهد کرد؟» همین بود و برای همین کار است که من باید فداکاری کنم.»

صدای رولین در هنگام ادای این جمله‌ی آخر به قدری آهسته بود که راشل به سختی می‌توانست آن را در میان صداهای اطراف بشنود، اما او منظور رولین را فهمید. راشل می‌خواست از رولین بپرسد که روشی که پیش گرفته است، چیست؟ ولی نمی‌دانست چگونه بپرسد. علاقه‌ی او به طرح رولین بیش از کنجکاوی مطلق بود. رولین اکنون با آن مرد متعینی که تقاضای ازدواج با او را نموده بود، خیلی فرق داشت و راشل، او را شخص جدید و تازه‌ای می‌شمرد.

اکنون آنها به پیچ خیابان رسیده و به طرف خانه‌ی راشل در حرکت بودند. این همان خیابانی بود که در آن رولین از راشل پرسیده بود که چرا دوستش ندارد. هر دوی آنها موقعی که به این خیابان رسیدند، دچار شرمندگی شدند. عاقبت راشل این سکوت ممتد را با سؤالی که برای او مشکل بود، شکست و گفت: «ضمن کاری که برای اعضای کلوب انجام می‌دهید، آنها چطور با شما برخورد می‌نمایند؟ شما چگونه با آنها صحبت می‌کنید و آنها چه می‌گویند؟»

رولین به سرعت جواب داد: «این مربوط به اشخاص مختلف است. بسیاری از آنها فکر می‌کنند که من، عقلم را از دست داده‌ام. من عضویت خودم را در کلوب، حفظ کرده‌ام. من سعی می‌کنم که از روی احتیاط رفتار کنم تا باعث انتقاد بیهوده نشوم. ولی شما تعجب خواهید کرد که چقدر اعضای کلوب به حرف‌های من جواب مساعد داده‌اند. در چند شب قبل، یک عده از جوانان از روی دل به بحث درباره‌ی مسائل دینی پرداختند. من فوق‌العاده خوشحال هستم که می‌بینم بعضی از اعضای کلوب، عادات بد خود را رها کرده‌اند و زندگی جدیدی را شروع نموده‌اند. من همیشه سؤال می‌کنم که «مسیح چه خواهد کرد؟» و جواب آن به تدریج به من می‌رسد، زیرا من به تدریج پیش می‌روم. موضوعی که من فهمیده‌ام این است که اعضای کلوب، مخالفتی با من ندارند و این خود، نشانه‌ی خوبی است. موضوع دیگر این است که من بعضی از آنها را به رکتانگل علاقه‌مند کرده‌ام. موقعی که کارهای آنجا دوباره شروع شود، آنها حاضر به کمک خواهند بود. گذشته از همه‌ی اینها، من توانسته‌ام چند نفر از

آنها را از قلب در ضمن قمار، بازدارم.» رولین به‌طور جدی صحبت می‌کرد و قیافه‌ای را که به این کار داشت، ظاهر می‌ساخت.

راشل دوباره متوجه آهنگ مردانه‌ی حرف‌زدن او شد و دریافت که در قلب او جدیت و علاقه‌ی بسیاری نسبت به فداکاری توأم با خشنودی، وجود دارد. از این جهت، او با علاقه و حسن‌نظر درباره‌ی زندگی جدید رولین سخن گفت: «آیا به خاطر داری که روزی من تو را سرزنش نمودم که چرا برای زندگی خود هدفی نداری؟» صورت زیبای او در نظر رولین، زیباتر از همیشه گردید. او به اندازه‌ی کافی خود را کنترل نمود تا به چهره‌ی راشل نگاه کند. راشل به صحبت خود ادامه داد و گفت: «من لازم می‌دانم به شما بگویم که به شهامت شما و نگهداری قولی که برای پیروی از مسیح داده بودید، خیلی احترام می‌گذارم. شما اکنون زندگی بسیار شرافتمندانه‌ای دارید.»

رولین سوزشی در وجود خود احساس کرد. هیجان او بیش از آن بود که بتواند کنترل کند. راشل هم متوجه این موضوع شد. آنها چند لحظه در سکوت کنار یکدیگر راه رفتند، سپس رولین گفت: «خیلی متشکرم، کارهای من قابل این تمجید شما نیست.» او نگاه دیگری به صورت راشل نمود و راشل محبت او را در آن نگاه حس کرد، ولی رولین چیزی نگفت.

وقتی آنها از یکدیگر جدا شدند، راشل به اتاق خود رفت، سرش را در میان دو دستش گرفت و با خود گفت: «من اکنون کم‌کم حس می‌کنم که عشق یک مرد شرافتمند چیست؟ من باید رولین‌پیچ را دوست داشته باشم. این چه حرفی است راشل‌وینسلو؟ آیا فراموش کرده‌ای؟»

او برخاست و در اتاق قدم زد. خیلی به هیجان آمده بود، ولی می‌دانست حسی که در او ایجاد شده است مربوط به تأسف و غصه نیست. خوشی و شادی جدیدی در قلب او پیدا شده بود. او اکنون با احساس جدیدی روبه‌رو شده بود و بعداً خیلی خوشحال شد وقتی که در پیروی از مسیح، جایی برای این احساس یافت. در واقع، این جزو پیروی مسیح حساب می‌شد. زیرا اگر او به رولین‌پیچ محبت پیدا کرده بود، بعد از آن بود که او یک مسیحی واقعی شده بود، وگرنه قبلاً به او علاقه‌ای نداشت.

اما رولین بعد از آنکه از او جدا شد، امید بزرگی در قلبش ایجاد گردید که پس از امتناع راشل در آن روز عجیب به نظر می‌آمد. با این امید، او به کارهای خود ادامه داد و موفقیت او در راهنمایی‌های آشنایان و رفقای خود بیش از پیش گردید.

تابستان به پایان رسید و شهر رایموند دوباره به فعالیت زمستانی خود مشغول شد. ویرجینیا در اجرای قسمتی از نقشه‌ی خود برای گرفتن رکتانگل، موفقیت یافته بود. ولی ساختن بنا در آن میدان و بیرون آوردن آن به صورت یک پارک زیبا که در نظر او بود، نمی‌توانست در آن پاییز تمام شود. هرچند با دراختیارداشتن یک میلیون دلار برای اجرای اراده‌ی مسیح، اثرات شگفت‌انگیزی می‌توان در ظرف مدت کوتاهی پدید آورد.

هانری ماکزول یک روز عصر بعد از آنکه برای کارگران راه‌آهن موعظه کرد، به دیدن آنجا رفت و از کارهای بزرگی که انجام شده بود، متعجب گردید. سپس او متفکرانه به خانه رفت و نمی‌توانست اشکال وجود میخانه‌ها را از نظر، دور بدارد. برای رکتانگل تا چه حد اقدام شده بود؟ حتا با درنظرگرفتن اقدامات راشل، ویرجینیا و دکتر گری باید دید که چه کار مثبتی انجام گرفته بود. البته او با خود می‌گفت که اقداماتی که برای نجات مردم با کمک روح‌القدس عملی گردیده بود، اثرات بسیار خوبی در اعضای کلیسای رایموند و به‌طور کلی در شهر رایموند، باقی گذاشته بود. ولی همان‌طور که او از جلوی میخانه‌ها عبور می‌کرد و جمعیت زیادی را که به آنجا می‌رفتند و می‌آمدند، مشاهده می‌نمود و به دخمه‌هایی که اشخاص بخت‌برگشته در آن زندگی می‌کردند، توجه می‌کرد، از دیدن آنها منزجر می‌گردید. او از خود پرسید که اگر یک میلیون دلار را در چنین منجلابی بریزند تا چه حد می‌تواند آن را تمیز کند؟ آیا در وضع زندگی آن ناحیه تا وقتی که میخانه‌ها به حال خود باقی می‌مانند، هیچ‌گونه تغییری پدید می‌آید؟ فداکاری اشخاصی مانند راشل و ویرجینیا تا وقتی که سرچشمه‌ی جنایات همچنان جاری است، چه اثری می‌توانست برای ازمیان‌بردن جنایات آنجا داشته باشد؟ آیا آن خانم‌های زیبا، بیهوده زندگی خود را با خدمت برای اصلاح این دوزخ تلف نمی‌کردند در حالی که در مقابل هر شخصی که از آن میخانه‌ها نجات پیدا می‌کرد، دو یا سه نفر دیگر گرفتار می‌شدند؟

او نمی‌توانست این مشکلات را از نظر دور بدارد. اینها همان مشکلاتی بود که ویرجینیا به راشل اظهار نمود و گفت: «تا وقتی که میخانه‌ها باقی هستند، هیچ نتیجه‌ی ثابتی از اقدامات آنها به‌وجود نخواهد آمد.»

هانری ماکزول کارهای شبانی خود را آن روز عصر با اعتقاد بیشتری نسبت به لزوم ازمیان‌بردن میخانه‌ها ادامه داد. ولی باید دانست که اگر میخانه‌ها در زندگی رایموند مؤثر بود، کلیسا نیز عامل مؤثری در آن شهر به شمار می‌رفت و آن دسته از اعضای کلیسا که قول پیروی از مسیح را داده بودند، نیروی مهمی را تشکیل می‌دادند. ماکزول که در وسط این نهضت قرار داشت، نمی‌توانست پیروی آن را به اندازه‌ی یک شخص خارجی حس کند. ولی شهر رایموند آن را از جنبه‌های مختلف حس می‌کرد، هرچند علت این همه تحولات را نمی‌دانست.

زمستان نیز سپری شد و سال مبارزه‌ای که ماکزول با عهد و پیمان برای پیروی از مسیح شروع کرده بود، به پایان رسید. روز یکشنبه، یک سال بعد از آن یکشنبه‌ای که برای کلیسای رایموند دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای بود، فرا رسید. این روز یکی از مهم‌ترین روزهایی بود که اعضای کلیسا می‌توانستند به خاطر داشته باشند. در این سال تغییرات سریعی در تاریخ آن شهر به‌وجود آمده بود که اهالی آن، هنوز نمی‌توانستند به اهمیت آن پی ببرند و خود آن روز که نشانه‌ی سپری‌شدن یک سال پیروی از مسیح بود، شاهد اعتراف‌ها و ایمان‌های بسیاری بود که گردانندگان آن نهضت نیز به ارزش آن، وقوف کامل نداشتند و اهمیت رابطه‌ی کلیسای خود را با سایر کلیساهای شهر، نمی‌توانستند درک کنند.

اتفاقاً در آن یکشنبه‌ی یادبود، کالوین بروس^۱ شبان کلیسای ناسارت شیکاگو^۲ در رایموند بود. او برای دیدن یکی از دوستان قدیمی خود به آن شهر آمده بود و در ضمن، ملاقاتی نیز از همکلاسی خود، هانری ماکزول، به عمل آورد. او در کلیسای رایموند حضور به‌هم رسانید و با دقت و علاقه‌ی بسیار، وضعیت آن را مشاهده کرد. شرحی که او درباره‌ی رایموند، به‌خصوص در آن روز یکشنبه نوشت، بهتر از هر چیز می‌تواند وضعیت عمومی آن را بیان کند.

فصل نوزدهم

نامه‌ی کالوین بروس 'شبان کلیسای ناسارت شیکاگو' به فیلیپ ا. کاکستن در نیویورک:

«آقای کاکستن گرامی؛ الان شب دوشنبه و دیروقت است، ولی من به قدری تحت تأثیر چیزهایی که در اینجا دیده و شنیده‌ام، واقع شده‌ام که مجبورم شرحی درباره‌ی وضعیت شهر رایموند به‌طوری که آن را بررسی نموده‌ام و امروز وضعیت آن به نهایت درجه‌ی شدت خود رسیده است، بیان کنم. اگر نامه‌ی من در این باره زیاد طولانی شود، خواهشمندم که معذورم بدانید.

شما لابد هانری ماکزول را که در مدرسه‌ی دینی با ما همکلاس بود، به خاطر دارید. گمان می‌کنم شما در آخرین باری که با من در نیویورک ملاقات نمودید، اظهار کردید که او را از وقتی که فارغ‌التحصیل شده تا به حال ندیده‌اید. چنان که به خاطر دارید، او شخص ظریف‌طبع و باهوشی بود و موقعی که یک سال بعد از فارغ‌التحصیل شدن، او را به خدمت در رایموند دعوت کردند، من به خانم خود گفتم که اهالی شهر رایموند، کشیش خوبی را انتخاب کرده‌اند و ماکزول احتیاج آنها را از بابت راهنمایی دینی برطرف خواهد کرد. او نزدیک به یازده سال در این شهر مقیم بوده است و از قرار معلوم تا یک سال قبل به کارهای معمولی خود ادامه می‌داده است و اعضای کلیسای خود را راضی نگاه می‌داشته است. کلیسای او از بزرگ‌ترین و ثروتمندترین کلیساهای رایموند محسوب می‌شود. بهترین اهالی شهر در این کلیسا حضور می‌یابند و عضو آن هستند. گروه آواز چهارنفری این کلیسا همیشه معروف بوده است، مخصوصاً آواز راشل وینسلو که بعداً راجع به او شرح بیشتری خواهم نوشت.

به‌طور کلی چنان که معلوم است هانری ماکزول زندگی آرام و آسوده‌ای داشته و از حقوق مناسب و محیط خوبی برخوردار بوده است و کلیسای او طوری بوده که مورد آرزوی اغلب دانشجویان جوانی است که دوره‌ی تعالیم دینی را طی می‌کنند. ولی یک سال قبل در چنین روزی، ماکزول به کلیسای خود آمد و در آخر موعظه‌ی

او، طوری اعضای کلیسا تحت تأثیر سخنانش واقع شدند که عده‌ی بسیاری عهد و پیمان کردند که تا مدت یک سال، قبل از انجام دادن هر کار از خود بپرسند ”اگر مسیح به جای من بود، چه می‌کرد؟“ و پس از جواب دادن به این سؤال، بدون در نظر گرفتن نفع و ضرر خود، کاری را که مطابق قضاوت بی‌طرفانه‌ی آنها مسیح خواهد کرد، به انجام رسانند.

اثرات این عهد و پیمان که توسط بسیاری از اعضای کلیسا رعایت شده است، به قدری قابل توجه است که چنان که می‌دانید نظر تمامی اهالی کشور به این نهضت جلب شده است. من از این جهت آن را نهضت می‌نامم که احتمال دارد اقداماتی که در اینجا به عمل آمده است به تمام کلیساها توسعه پیدا کند و در شیوه‌ی پیروی از مسیح، تحول بزرگی به وجود بیاورد.

هانری ماکزول به من می‌گوید که در مرحله‌ی اول از پاسخ اعضای کلیسا متعجب گردیده بود. بعضی از برجسته‌ترین اعضای کلیسا فوراً قول دادند که مطابق اراده‌ی مسیح رفتار کنند. یکی از آنها ادوارد نورمان، مدیر روزنامه‌ی اخبار عصر، بوده که تحول بزرگی در عالم روزنامه‌نگاری پدید آورده است و همچنین میلتن رایت، یکی از بزرگ‌ترین بازرگانان رایموند، و الکساندر پاورز که اقدام او در مورد تخلفات راه‌آهن از قوانین تجارت، غوغای بزرگی در یک سال قبل به راه انداخت و دوشیزه پیچ، یکی از ثروتمندان شهر رایموند، که اخیراً تمام ثروت خود را وقف آن روزنامه‌ی مسیحی و اصلاح نواحی فقیرنشین شهر کرده است و دوشیزه وینسلو که شهرت او اکنون تمام کشور را فرا گرفته است، ولی برای تبعیت از مسیح، استعداد و هنر خود را وقف خدمت به زنانی که در بدبختی و تیره‌روزی گرفتار هستند، نموده است. علاوه بر این اشخاص مشهور، عده‌ی بسیاری از اعضای کلیسای رایموند و سایر کلیساهای آن شهر به این نهضت پیوسته‌اند. عده‌ی زیادی از اشخاصی که قول تبعیت از مسیح را داده‌اند، جزو انجمن‌های خیریه هستند. بعضی از جوانان می‌گویند که در انجمن‌های خود، سوگند یاد کرده‌اند که ”من به مسیح قول می‌دهم هر کاری را که مسیح اراده کند، انجام دهم.“ البته این عیناً مطابق نظر ماکزول نیست که گفته است ”پیروان مسیح باید کاری کنند که اگر مسیح به جای آنها بود، انجام می‌داد.“ ولی نتیجه‌ی رعایت هر کدام از این عهد و پیمان‌ها یکی خواهد بود و ماکزول تعجبی نمی‌کند که می‌بیند بسیاری از اعضای انجمن‌های خیریه به این نهضت پیوسته‌اند. من مطمئن هستم اولین سؤالی که شما خواهید پرسید، این خواهد بود که ”نتیجه‌ی این مبارزات چه بوده است؟ در این راه چه موفقیت‌هایی نصیب شده و چه تغییراتی در جامعه به وجود آمده است؟“

چنان که لابد تا به حال از اخبار رایموند استنباط کرده‌اید، از وقایع این شهر اطلاعاتی حاصل نموده‌اید. ولی باید به این شهر بیایید تا به تغییراتی که در زندگی اشخاص پدید آمده است و به خصوص در زندگی اعضای کلیسا پدیدار شده است، پی ببرید و به اثرات تبعیت و پیروی از مسیح واقف شوید. برای بیان تمام این تحولات لازم است که حکایت یا حکایات طولیلی نوشته شود. البته این کار در اینجا از عهده‌ی من برنمی‌آید، ولی مختصری از بیاناتی را که از ماکزول یا اشخاص دیگر در این باره شنیده‌ام، برای شما نقل می‌کنم.

نتیجه‌ای که از عهد و پیمان اعضای کلیسای رایموند حاصل شده، دارای دو جنبه بوده است: اولاً روحیه‌ی همکاری فوق‌العاده‌ای در میان اعضای کلیسا ایجاد شده که تا به حال نظیر نداشته است و چنان که ماکزول اظهار می‌دارد شبیه به روحیه‌ای است که در قرن اول مسیحیت در بین حواریون عیسا موجود بوده است. از طرف دیگر، اعضای کلیسا به دو دسته تقسیم شده‌اند. کسانی که قول پیروی از مسیح را نداده‌اند، تصور می‌کنند اشخاصی که دقیقاً سعی می‌نمایند که از مسیح تقلید کنند دچار حماقت بزرگی شده‌اند. بعضی از آنها از عضویت کلیسا خارج شده‌اند یا عضویت خود را به کلیسای دیگری منتقل ساخته‌اند. بعضی دیگر به مخالفت با ماکزول برخاسته‌اند و سعی نموده‌اند که او را وادار به استعفا کنند. من تصور نمی‌کنم که این دسته در کلیسای ماکزول، قدرت زیادی داشته باشند. از نیروی آنها به وسیله‌ی ادامه‌ی مبارزات روحانی، جلوگیری شده است. این مبارزات از یک سال قبل شروع شده و به واسطه‌ی پیوستن اشخاص برجسته‌ی شهر به آن، تقویت گردیده است.

اثرات این نهضت در خود ماکزول نیز بسیار بوده است. من چهار سال قبل، سخنرانی او را در اتحادیه‌ی ایالتی شنیدم. استعداد او از لحاظ فصاحت و بلاغت و طرز بیان، خیلی در نظر من جالب بود و گویا خود او نیز به این هنر خود وقوف کامل داشت. او موعظه‌های خود را قبلاً می‌نوشت و عبارات زیبایی در بین آنها نقل می‌کرد و به‌طور کلی موعظه‌ی او در نظر اغلب اعضای کلیسا بسیار خوشایند بود. امروز صبح، من برای اولین بار بعد از چهار سال، مجدداً موعظه‌ی ماکزول را شنیدم. گویی او شخص دیگری شده است و چنین به نظر می‌رسد که تحول بزرگی در او پدید آمده است. چنان که خود او اظهار می‌نماید این تحول به واسطه‌ی پیروی جدید او از مسیح پدیدار شده است. او مسلماً بسیاری از عادات و روش‌های قدیم خود را تغییر داده است. رفتار او در مقابل میخانه‌ها تقریباً برعکس رفتاری است که در یک سال قبل داشت و از لحاظ طرز تفکر او نسبت به کلیسا و اعضای آن نیز تغییرات بزرگی در او مشاهده نموده‌ام. تا اینجا که من فهمیده‌ام، عقیده‌ای که مبنای اقدامات کنونی او است، عبارت از این است که مسیحیان باید تقلید کامل‌تری از مسیح بنمایند و به خصوص از لحاظ فداکاری، قدم‌های بلندتری بردارند. او در حین صحبت با من چند مرتبه کلمات پطرس را نقل کرد که ”مسیح

برای خاطر شما فداکاری کرد و نمونه‌ای برای شما بر جای گذاشت که از آن تقلید کنید.“ او معتقد است چیزی که بیش از همه مورد احتیاج کنونی کلیسای ما است، فداکاری بیشتری در راه مسیح است. من نمی‌دانم که نظر او کاملاً صحیح است یا نه، ولی حقیقت این است که نتایج شگفت‌انگیزی در اثر اقدامات او بر اساس این عقیده، پدید آمده است.

شاید بپرسید که در خود اشخاصی که چنین قولی داده‌اند و عهد و پیمان نموده‌اند، چه تغییراتی حاصل گردیده است؟ این تغییرات چنان‌که گفتم، مربوط به تاریخ زندگی شخصی افراد است و نمی‌توان جزئیات آن را بیان نمود. برای مثال چند نمونه از این تغییرات را ذکر می‌کنم تا تصور نکنید که این نوع پیروی از مسیح تنها جنبه‌ی عاطفی دارد و نتیجه‌ای از آن پدید نمی‌آید.

برای مثال می‌توان آقای پاورز را ذکر کرد که سرپرست کارگاه راه‌آهن بود. وقتی او به ضد سوءاستفاده‌هایی که در اداره‌ی راه می‌شد اقدام کرد، مجبوراً شغل خود را از دست داد و گذشته از آن، چنان‌که از رفقای خود در اینجا شنیده‌ام به قدری زندگی اجتماعی و خانوادگی او دستخوش تغییر شد که دیگر افراد خانواده‌ی او در اجتماعات، ظاهر نمی‌شوند. آنها از محافل اجتماعی که یک زمان دارای معروفیت بودند، بیرون رفته‌اند. ضمناً من شنیده‌ام که کمیته‌ی مربوطه، رسیدگی به این موضوع را به تعویق انداخته است و به زودی حساب‌های اداره‌ی راه، مورد تفتیش قرار می‌گیرد. رئیس اداره‌ی راه که طبق مدارک اعلام‌شده از طرف پاورز، متخلف اصلی بوده است، از شغل خود استعفا داده است و ضمناً از تغییرات دیگری هم که در این زمینه پیش آمده است، می‌توان پیش‌بینی کرد که به کار اداره‌ی راه رسیدگی خواهد شد. در این ضمن، سرپرست کارگاه راه‌آهن به شغل سابق خود یعنی تصدی تلگراف بازگشته است. من دیروز او را در کلیسا ملاقات کردم. از صحبت با او متوجه شدم که در افکار او نیز مانند خود ماکزول، تحولی پدید آمده است. من فکر می‌کنم که او می‌توانست در کلیسای قرن اولیه که اعضای آن در همه‌چیز خود سهیم بودند، موقعیت مناسبی داشته باشد. یا برای مثال می‌توان نورمان مدیر روزنامه‌ی اخبار عصر را ذکر کرد. او تمام ثروت خود را برای تبعیت از مسیح در خطر انداخت و شیوه‌ی روزنامه‌ی خود را با وجود احتمال شکست در کار خود، تغییر داد. من یک نسخه از شماره‌ی دیروز این روزنامه را برای شما می‌فرستم. خواهشمندم آن را مطالعه کنید. به عقیده‌ی من، این روزنامه یکی از بهترین روزنامه‌هایی است که تا به حال در آمریکا چاپ شده است. البته انتقادهایی می‌توان نسبت به آن به عمل آورد، ولی کدام روزنامه است که در اثر مساعی یک نفر چاپ شود و هیچ‌گاه مورد انتقاد قرار نگیرد؟ اگر به‌طور کلی به آن نگاه

کنیم، می‌بینیم که بهتر از آنچه از یک روزنامه‌ی یومیه انتظار می‌رود، تهیه شده است. چنان‌که آقای نورمان به من اظهار می‌نمود، روزنامه‌ی او کم‌کم خوانندگان زیادی در میان مسیحیان شهر پیدا می‌کند. او نسبت به موفقیت نهایی روزنامه‌ی خود اطمینان دارد. سرمقاله‌ی او را که درباره‌ی امور مالی است و نیز مقاله‌ای را که راجع به انتخابات آینده نوشته و موضوع جواز میخانه‌ها را موردنظر قرار داده است، مطالعه کنید. هر دو مقاله به بهترین شکل نگاشته شده‌اند. او می‌گوید که هیچ‌وقت نوشتن مقاله و هر گونه کاری که مربوط به روزنامه باشد را شروع نمی‌کند مگر آنکه اول از خود بپرسد ”اگر مسیح به جای من بود، چه می‌کرد؟“ البته نتیجه‌ی این موضوع، واضح است.

مثال دیگر، تاجری به نام میلتن‌رایت است. او به گونه‌ای وضعیت کار و بنگاه خود را تغییر داده است که امروز هیچ‌کس در رایموند به اندازه‌ی او مورد محبت نیست. منشیان و کارمندان او به قدری دوستش دارند که مایه‌ی تعجب است. هنگام زمستان که او دچار کسالت سختی شده بود، عده‌ی زیادی از کارمندانش داوطلبانه برای مراقبت و پرستاری از او حاضر شدند و موقعی که او از بیماری، نجات یافت و دوباره به سر کار خود رفت، جشن بزرگی برپا نمودند. تمام اینها به واسطه‌ی این است که او محبت شخصی را در کسب‌وکار خود داخل نموده است. این محبت، تنها حرف نیست بلکه عملاً تمامی امور بنگاه او بر پایه‌ی همکاری انجام می‌شود و همه‌ی کارمندان او، خود را در تمام امور سهیم می‌دانند. مردم در کوچه و خیابان به میلتن‌رایت با نظر تعجب نگاه می‌کنند. حقیقت این است که با وجودی که او در بعضی کارها خسارت دیده است، اما کارهایش توسعه پیدا کرده‌اند و او امروز یکی از مهم‌ترین و محترم‌ترین تجار شهر رایموند به شمار می‌رود.

همچنین می‌توان دوشیزه وینسلو را برای مثال ذکر کرد. او قصد نموده است که استعداد و هنر خود را برای مردم بینوای شهر به کار ببرد. او در نظر دارد مدرسه‌ای برای تعلیم آواز و موسیقی به آن مردم، دایر کند. او به خدماتی که در این راه انجام می‌دهد، علاقه‌ی بسیار دارد و با همکاری دوست خود دوشیزه پیچ، آن مدرسه‌ی موسیقی را دایر خواهد کرد. در صورتی که این منظور عملی شود، خدمت بسیار مهمی برای بالابردن روحیه‌ی جوانان ناحیه‌ی فقیرنشین شهر خواهد بود. من هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که به موضوع‌های رومانتیک و عاشقانه‌ای که در ضمن این نهضت نیز پیش آمده است، توجهی نکنم. چنان‌که شایع است، انتظار می‌رود که در بهار آینده دوشیزه وینسلو با برادر دوشیزه پیچ که قبلاً جزو گروه خوشگذران‌های شهر بود و بعد در خیمه‌ای که برای خدمت به اهالی ناحیه‌ی فقیرنشین برپا شده بود ایمان آورده است، ازدواج کند. من جزئیات این حکایت عاشقانه

را نمی‌دانم، ولی تصور می‌کنم که داستان مفصلی دارد و اگر به همه‌ی جزئیات آن وارد بودیم، برای ما بسیار جالب واقع می‌گردد.

اینها نمونه‌هایی از نتایج پیروی مسیح در زندگی خصوصی اشخاص است که برای مثال ذکر کردم. من می‌بایست راجع به رئیس دانشکده‌ی لینکن نیز چیزی بگویم. او از جمله فارغ‌التحصیلان دانشکده‌ای است که من در آن تحصیل کرده‌ام. او در مبارزه برای اصلاح شهر، اقدامات مهمی نموده است و نفوذ او در شهر، عامل مؤثری در انتخابات آینده به شمار می‌رود. کارهایی که او برای رفع مشکلاتی که در این راه پیش آمده، انجام داده است مانند اقدامات سایر کسانی که قول پیروی از مسیح را داده‌اند، بسیار در من اثر نمود و چنان که ماکزول می‌گفت، پی بردم که چه شادی بزرگی در این‌گونه فداکاری وجود دارد.»

فصل بیستم

«این نامه گویا خیلی طولانی شده و ممکن است مایه‌ی خستگی شما باشد، ولی من نمی‌توانم از بیان تأثیراتی که در اثر چند روز توقف در این شهر در من پدید آمده است، خودداری کنم. می‌خواهم شرحی راجع به جلسه‌ای که امروز در کلیسای رایموند دایر بود نیز برای شما بیان کنم.

چنان‌که ذکر نمودم، ماکزول در این جلسه موعظه می‌کرد. طبق خواهش او، من روز یکشنبه‌ی قبل به جای او در کلیسا موعظه کردم و این اولین‌باری بود که سخنرانی او را بعد از چهار سال شنیدم. موعظه‌ی ماکزول در این روز به قدری با موعظه‌ی او در آن جلسه‌ی چهار سال قبل متفاوت بود که گویی به وسیله‌ی شخصی که در سیاره‌ی دیگری غیر از زمین زندگی می‌کند، تهیه شده است. سخنان او در من اثر عمیقی کرد چنان‌که به خاطر دارم اشک از دیدگانم سرازیر شد. سایر حضار نیز به همین ترتیب تحت تأثیر واقع شده بودند. آیه‌ی موضوع صحبت او این بود: «این چه ربطی به تو دارد؟ دنبال من بیا.» موعظه‌ی او، دعوت بسیار مؤثری از مردم رایموند بود که تعالیم مسیح را اطاعت کنند و بدون در نظر گرفتن اعمال دیگران، از او پیروی نمایند. من حتا نمی‌توانم طرح آن موعظه را شرح بدهم، زیرا خیلی طولانی خواهد شد.

بعد از جلسه‌ی موعظه، مطابق معمول آن کلیسا جلسه‌ای در اتاق مجاور برپا شد. در این جلسه همه‌ی اشخاصی که قول پیروی از مسیح را داده بودند، حضور یافتند. در این جلسه معمولاً اعتراف و دعا و سؤال درباره‌ی رفتار مسیح در موارد خاص به عمل می‌آید و در آخر آن نیز دعا می‌شود که روح‌القدس همگی را هدایت بنماید.

ماکزول از من خواهش کرد که در آن جلسه حاضر شوم. هیچ چیزی در زندگی کشیشی من مؤثرتر از آن جلسه نبوده است. هیچ‌گاه حضور روح‌القدس را با این‌همه نیرو حس نکرده بودم. این جلسه کاملاً دوستانه و پر از

محبت بود. من بی‌اختیار، اوضاع دوره‌های اولیه‌ی مسیحیت را به خاطر آوردم. یک چیز در وضعیت آن جلسه وجود داشت که کاملاً مطابق با روش حواریون و مقلدین اولیه‌ی مسیح بود.

من در آنجا سؤالی کردم. این سؤال که بیش از پرسش‌های دیگر جالب واقع شد، درباره‌ی حدود پیروی از مسیح و فدا ساختن منافع شخصی و اموال خود بود. ماکزول می‌گفت: ”هیچ‌کس تا به حال درباره‌ی پیروی از مسیح از لحاظ صرف‌نظر کردن از اموال خصوصی و املاک دنیوی و تقلید کامل از مسیحیان اولیه، مانند ‘سان‌فرانسیس’ چنین فکری نکرده بود.“ همگی قبول کردند که اگر هر کسی فکر کند که مسیح در صورتی که به جای او بود چنین کاری می‌کرد، باید بدون درنگ به این کار اقدام نماید. ماکزول اذعان کرد که او هنوز راجع به رفتار مسیح درباره‌ی واگذاری لوازم زندگی و اموال و بعضی تجملات، اطمینان ندارد. البته بسیاری از حواریون مسیح، اطاعت از او را تا آخرین حد امکان و بدون در نظر گرفتن زیان‌های مالی انجام داده‌اند. در این راه نباید از هیچ‌گونه فداکاری‌ای خودداری کرد.

همچنین باید در نظر داشت که بسیاری از بازرگانانی که آن قول را داده‌اند، دچار خسارت‌های زیادی شده‌اند و بعضی از آنها مانند پاورز، شغل پر درآمدی را از دست داده‌اند. زیرا چنین حس کرده‌اند که نمی‌توانند به کارهای سابق خود و روش پیشین کسب خود با در نظر گرفتن رفتاری که مسیح اگر به جای آنها بود انجام می‌داد، بازگردند. در این مورد چیزی که موجب خوشحالی است، این است که اشخاص دیگری که قول پیروی از مسیح را داده‌اند به کسانی که در این راه دچار خسارت شده‌اند، فوراً کمک و مساعدت نموده‌اند. از این لحاظ می‌توان گفت که پیروان مزبور در اموال خود شریک و سهیم بوده‌اند.

یقیناً چیزهایی را که من در آن جلسه‌ی بعد از موعظه در کلیسای رایموند مشاهده کردم، هرگز در زندگی خود ندیده بودم. من هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که چنین توافق مسیحی‌ای در این عصر وجود داشته باشد. من متحیر و متعجب بودم که آیا حواس من اشتباه نمی‌کنند و درست حس می‌نمایند؟ هنوز هم در شگفت هستم که آیا این وقایع در اواخر قرن نوزدهم در آمریکا اتفاق می‌افتد یا در قرن اول و در سرزمین فلسطین؟!

اما اکنون ای دوست عزیز، به منظور اصلی این نامه رسیده‌ام و مطلبی را که دیدن کلیسای رایموند در ذهن من ایجاد کرده است، بیان می‌نمایم. قبل از تمام‌شدن جلسه برای جلب همکاری تمام کلیساهای این کشور، اقدام به عمل آمد. من تصور می‌کنم که ماکزول، این اقدام را پس از تفکر و تأمل بسیار انجام داده است. او یک‌بار در ضمن بحث درباره‌ی اثرات نهضت خود به من گفت: ”فرض کنید که اعضای تمام کلیساهای این کشور چنین

قولی بدهند و مطابق آن عمل نمایند، چه انقلاب بزرگی در عالم مسیحیت پدید خواهد آمد. حالا چه مانعی وجود دارد که این کار انجام شود؟ آیا این کار غیر از آن است که وظیفه‌ی هر کدام از پیروان مسیح می‌باشد؟ آیا تا هر کدام از ما این کار را نکنیم، می‌توانیم پیرو مسیح خوانده شویم؟ آیا در میزان پیروی مسیح، حالا با زمان خود مسیح تفاوتی پیدا شده است؟“

من نمی‌دانم که فکر او درباره‌ی همکاری خارج از رایموند مبتنی بر چه مقدماتی بوده است، ولی این عقیده امروز به صورت طرحی برای جلب همکاری همه‌ی مسیحیان آمریکا درآمده است. از کلیساهای آمریکا به وسیله‌ی واعظان آنها درخواست خواهد شد که جماعتی مثل آنچه در کلیسای رایموند برای تعهد پیروی از مسیح ایجاد شده است، تشکیل دهند. از تمامی سازمان‌های مسیحی آمریکا، داوطلبانی خواسته خواهند شد که قول بدهند مطابق اراده‌ی مسیح رفتار کنند.

ماکزول مخصوصاً درباره‌ی تأثیر این اقدام عمومی در سرنوشت میخانه‌ها صحبت می‌کرد. او به این موضوع اهمیت بسیار می‌دهد. او می‌گفت: ”هیچ تردیدی ندارد که میخانه‌های آن شهر در اثر انتخاباتی که اکنون در رایموند، نزدیک است انجام شود، از میان خواهند رفت.“

در این صورت آنها خواهند توانست عملیاتی را که برای نجات مردم بینوای شهر از طرف آن کشیش انجیلی شروع شده و اکنون توسط بعضی از اعضای کلیسای خود ماکزول ادامه یافته است، به خوبی تعقیب کنند. اگر میخانه‌ها دوباره پیروز شوند، مبارزه‌ی موحش و فداکاری‌های زیادی به عمل خواهد آمد. اما در اینجا اختلاف‌نظری بین ما پیش آمد. او کلیسای خود را معتقد ساخته بود که موقع جلب همکاری سایر کلیساهای کشور فرا رسیده است. مسلماً وقتی کلیسا توانسته است در رایموند تا این حد برای این منظور پیشرفت نماید، کلیساهای تمام کشور نیز به‌طور کلی خواهند توانست در ایجاد چنین تحولی در اعضای خود و پیروی عملی از مسیح توفیق پیدا کنند.

این موضوع، مطلب بسیار مهمی است و به نظر من قابل تأمل می‌باشد. من تردیدی ندارم که پیروان مسیح باید مانند اعضای کلیسای رایموند از نزدیک در پی مسیح روانه شوند و اقداماتی شبیه به آنچه اعضای آن کلیسا سعی کرده‌اند به عمل آورند، به انجام رسانند. ولی من باید فکر کنم که اگر من از اعضای کلیسای خودم در شیکاگو دعوت نمایم که چنین کاری را انجام دهند، چه اثراتی ایجاد خواهد شد. من این جملات را در حالی می‌نویسم که به حضور روح‌القدس واقف هستم. من باید نزد شما که دوست عزیزم هستید اقرار کنم که من

نمی‌توانم در کلیسای خود، دست‌کم دوازده نفر را پیدا کنم که حاضر باشند برای نگهداری چنین عهد و پیمانی، ثروت خود را از دست بدهند. آیا شما در کلیسای خود امیدی بیش از این دارید؟ ما چه می‌توانیم بگوییم؟ آیا باید جواب بدهیم که کلیسای ما این حرف را قبول نمی‌کند و دعوت به فداکاری را نمی‌پذیرد؟ آیا سطح مسیحیت ما پایین‌تر است؟ یا آنکه ما خود را فریب داده‌ایم و اگر یکمرتبه از اعضای کلیسای خود دعوت کنیم، خواهیم دید که چه اثرات غیرمنتظره‌ای پدیدار می‌گردد. اثراتی که از این عهد و پیمان روحانی در رایموند حاصل شده است، موجب می‌گردد که هر شبان کلیسایی به خود بلرزد و در عین حال آرزو کند که چنین اثراتی در کلیسای او نیز ایجاد شود. مسلم است که هیچ‌گاه من ندیده‌ام که کلیسایی تا این حد از روح‌القدس برکت یابد. ولی آیا من خود حاضرم که چنین قولی بدهم؟ من این سؤال را از روی قلب می‌کنم و از دادن پاسخ آن وحشت دارم. من می‌دانم که اگر بخواهم به این ترتیب از مسیح پیروی نمایم، ناچار هستم که تغییرات بسیاری در زندگی خود بدهم. سال‌های متمادی، من خودم را یک شخص مسیحی شمرده‌ام و در طی ده سال گذشته از یک نوع زندگانی که مستلزم فداکاری بسیار اندکی بوده است، استفاده کرده‌ام. باید اذعان کنم که از زندگی فقرا و بیچارگان و مسائل شهری، خود را دور نگه داشته‌ام. رعایت این عهد و پیمان، چه موجباتی خواهد داشت؟ من در جواب این سؤال باید تأمل کنم. کلیسای من، یک کلیسای ثروتمند و پر از اشخاص متمکن است. می‌دانم که نحوه‌ی پیروی آنها از مسیح، طوری است که مستلزم فداکاری و تحمل زیان و خسارت مالی نیست. شاید من به اشتباه رفته باشم. شاید من عواطف عمیق و نیرومند آنها را تا به حال به حرکت درنیاورده باشم.

ای دوست عزیزم، من صمیمانه افکار خود را برای تو بیان می‌کنم. آیا باید من روز یکشنبه‌ی دیگر به کلیسا بروم و جلوی اعضای کلیسای خود بایستم و بگویم بیایید از این به بعد مسیح را از نزدیک‌تر پیروی کنیم. بیایید در پی او تا جایی که برای ما زیان‌آور هم باشد، روانه شویم. بیایید قول بدهیم که قبل از اقدام به هر کاری از خود بپرسیم "مسیح چه خواهد کرد؟" اگر من با این پیام نزد آنها بروم، برای آنها بسیار مایه‌ی تحیر و شگفتی خواهد بود. ولی چرا این کار را نکنم؟ آیا ما حاضر به پیروی از مسیح نیستیم؟ یک نفر پیرو مسیح چه باید بکند؟ معنی تقلید از مسیح چیست؟ معنی روانه‌شدن در پی مسیح چیست؟»

در اینجا کالوین بروس^۱ شبان کلیسای ناسارت شیکاگو^۲ قلم خود را روی میز گذاشت. او بر سر دوراهی رسیده بود و می‌دانست که این سؤال همان سؤالی است که هزاران نفر از اعضای کلیساها با آن مواجه هستند. او به کنار

پنجره رفت و آن را باز کرد. به قدری تحت فشار عقاید خود قرار گرفته بود که احساس نفس‌تنگی می‌کرد. دلش می‌خواست ستارگان را تماشا کند و هوای آزاد استنشاق بنماید.

هوا بسیار آرام بود. ساعت کلیسای رایموند زنگ نیمه‌شب را نواخت. وقتی صدای زنگ آرام شد، آواز دلنشینی از طرف رکتانگل به گوش او رسید. این صدای یکی از ایمان‌آوردگان در اثر خدمات گری بود. او نگهبان یکی از انبارها بود که ساعت‌های تنهایی خود را با خواندن چند بیت از یک سرود مسیحی می‌گذرانید: «آیا باید مسیح به تنهایی صلیب را حمل کند و تمام دنیا راحت باشند؟ نه، برای هر کس صلیبی است و برای من نیز صلیبی وجود دارد.»

کالوین بروس از پشت پنجره، عقب رفت و بعد از چند لحظه تأمل، زانو زد و دعا کرد. «مسیح چه خواهد کرد؟» موضوع دعای او همین بود. او هیچ‌گاه تا این حد احساس اشتیاق به جستجوی مسیح نکرده بود. او مدتی روی زانوی خود باقی ماند و سپس برخاست و با فکری روشن به رختخواب رفت.

او قبل از طلوع آفتاب، برخاست و دوباره آن پنجره را گشود. ضمن آنکه روشنی مشرق زیادتر می‌شد، او همچنان از خود می‌پرسید: «مسیح چه خواهد کرد؟ آیا من باید در پی او روانه شوم؟»

آفتاب برخاست و شهر را به زیر پرتوهای خود گرفت. «طلوع عواطف یک نوایمان، چه موقع باید برای پیروی نزدیک‌تری نسبت به عیسا صورت گیرد؟ کی باید تمام افراد عالم مسیحیت در پی قدم‌های مسیح روانه شوند؟ این راهی است که استاد پیموده است. آیا نباید شاگردان او نیز همان راه را در پیش بگیرند؟»

در حالی که این سؤال‌ها، قلب کالوین بروس را فرا گرفته بود، او به طرف شیکاگو رفت و در اثر آن بحران، نهضت بزرگی در زندگی کلیسای او پیش آمد.

فصل بیست و یکم

«ای استاد، هر جا که بروی، من به دنبالت خواهم آمد.»

کنسرت بعدازظهر یکشنبه در شهر شیکاگو تمام شد و هر کدام از حضار سعی می کردند که قبل از دیگری به کالسکه برسند. هر یک از اعضای جمعیت بزرگی که در کلیسا گرد آمده بودند، کالسکه‌ای را صدا می زدند و ضمن آنکه اسب‌ها به حرکت درمی آمدند، در کالسکه به هم می خورد و اسب‌ها با سرعت به وسیله‌ی شلاق راننده که در سرمای باد شرقی می لرزید، پیش می رفتند. سیل کالسکه‌ها به طرف زیر پل راه آهن سرازیر می شد و سپس در خیابان‌های شهر، پراکنده می گردید.

پیشخدمت فریاد زد: «شماره‌ی ۱۶۲۴!» و سپس کالسکه‌ی شماره‌ی ۶۲۴ با چهار اسب سیاه و علامت مخصوصی که با آب طلا روی در آن نگاشته شده بود، جلو آمد. دو خواهر از میان جمعیت به طرف آن کالسکه رفتند. زنی که مسن تر بود به کالسکه داخل شد و بر جای خود نشست و پیشخدمت در کالسکه را باز نگه داشت تا دیگری که جوان تر بود، وارد شود. آنکه داخل کالسکه بود، گفت: «بیا فلیسیا، معطل چه هستی؟ من دارم از سرما یخ می زنم.»

آن زن جوانی که در خارج از کالسکه بود با عجله یک دسته گل بنفشه را از لباس خود برداشت و به پسری که در حال لرزیدن از سرما در کنار خیابان، نزدیک پای اسب‌ها ایستاده بود، داد. آن پسر با تعجب، آن دسته گل را گرفت و گفت: «متشکرم خانم.» آن زن به کالسکه داخل شد و در کالسکه با صدایی که مخصوص کالسکه‌های خوش ساخت می باشد، بسته شد. در ظرف یک لحظه راننده‌ی کالسکه، اسب‌ها را با سرعت به طرف بولوار راند.

ضمن آنکه کالسکه از جلوی هتلی که چراغ‌های آن به طرز باشکوهی جلوه‌گری می‌کرد، عبور می‌نمود، خواهر مسن‌تر که نامش رُز بود، گفت: «فلیسیا، تو همیشه کارهای عجیبی می‌کنی.»

فلیسیا گفت: «واقعاً؟! حالا چه کار عجیبی کرده‌ام؟» او با گفتن این جمله، یکمرتبه صورت خود را به طرف خواهر خود گردانید.

رز گفت: «همان دادن دسته‌گل به آن پسرچه. او انگار به یک شام گرم بیشتر احتیاج داشت تا به گل بنفشه. باز خوب است که او را برای خوردن شام به خانه دعوت نکردی! اگر این کار را هم می‌کردی تعجبی نداشت، چون که تو همیشه کارهای عجیب می‌کنی.»

فلیسیا پرسید: «آیا این عجیب بود که من او را به خانه دعوت کنم که یک شام گرم بخورد؟» او طوری این سؤال را به آرامی ادا کرد که گویی با خودش صحبت می‌کند. رز جواب داد: «این را نباید عجیب گفت، بلکه همان طوری که خانم بلانش می‌گفت، غیرمنتظره است. حالا خواهش می‌کنم چون که من این کار را به یاد تو آورده‌ام، آن پسر یا امثال او را به خانه دعوت نکنی. آه! من چقدر خسته‌ام.» او خمیازه‌ای کشید و فلیسیا آرام نشست و از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگاه می‌کرد.

خواهر بزرگ فلیسیا گفت: «عجب کنسرت مزخرفی بود! ویلن آن خیلی خسته‌کننده بود. من نمی‌دانم تو چطور توانستی که در تمام مدت کنسرت، آن‌طور ساکت بنشینی.»

فلیسیا به آرامی جواب داد: «من خیلی از آن کنسرت خوشم آمد.»

رز گفت: «تو از همه‌چیز خوشت می‌آید. من هیچ دختری را ندیده‌ام که تا این حد فاقد حس انتقاد باشد.»

فلیسیا کمی سرخ شد ولی جوابی نداد. رز خمیازه‌ی دیگری کشید و سپس قسمتی از یکی از آهنگ‌های عامیانه را خواند و بعد گفت: «من از همه‌چیز بیزار شده‌ام. امیدوارم که 'سایه‌های لندن' امشب هیجان‌آور باشد.»

فلیسیا گفت: «سایه‌های شیکاگو!»

رز گفت: «چه می‌گویی؟ 'سایه‌های لندن' - آن نمایشنامه‌ای که پر از صحنه‌های هیجان‌آور است و دو ماه است که در نیویورک غوغایی به‌پا کرده است. تو می‌دانی که ما امشب با خانواده‌ی دلانو، یک لژ در آن نمایش داریم.»

فلیسیا به خواهر خود رو کرد و در حالی که چشمان قهوه‌ای‌رنگ او دارای التهاب خاصی بود، گفت: «ما هیچ‌وقت از صحنه‌های زندگی واقعی خوشمان نمی‌آید. 'سایه‌های لندن' را که نمایش می‌دهند چه ربطی به سایه‌های واقعی زندگی در لندن یا شیکاگو دارد؟ چرا ما به حقایق، آن‌طوری که هستند علاقه نداریم؟»

رز با بی‌قیدی گفت: «برای آنکه عامه‌ی مردم، کثیف و نامطبوع و اسباب زحمت هستند. فلیسیا، تو هیچ‌وقت نمی‌توانی دنیا را اصلاح کنی، چه فایده دارد؟ ما که مسئول فقر و بیچارگی مردم نیستیم. همیشه در دنیا فقیر و غنی بوده است و خواهد بود. ما باید همین‌قدر خوشحال باشیم که غنی و ثروتمند هستیم.»

فلیسیا با اصرار و تأکید خاصی گفت: «فرض کنیم که مسیح اگر بود در این مورد چه فکر می‌کرد؟ آیا شما موعظه‌ای را که دکتر بروس چند وقت قبل درباره‌ی این آیه کرد، به خاطر دارید؟ "شما با فیض خداوند عیسی مسیح آشنا هستید که او با وجودی که غنی بود، برای خاطر ما فقیر شد تا آنکه شما به وسیله‌ی او غنی شوید."»

رز با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «بله، خوب به خاطر دارم. مگر او بعد نگفت که اشخاص ثروتمند و غنی، بهتر است که رحم و شفقت داشته باشند و به اشخاص بینوا کمک کنند؟ من یقین دارم که وضعیت خود او خیلی خوب است. او هیچ‌وقت برای رفع گرسنگی یک نفر بیچاره از تجملات خود صرف‌نظر نمی‌کند. اگر هم این کار را می‌کرد، چه فایده‌ای داشت؟ تو بدان فلیسیا که همیشه در این دنیا فقیر و غنی خواهد بود. از وقتی که راشل وینسلو راجع به کارهای عجیبی که در رایموند انجام گرفته، برای تو چیزهایی نوشته است، تو همه‌ی خانواده را به‌هم زده‌ای. خواهی دید که به زودی راشل از این کار صرف‌نظر می‌کند. حیف که او به شیکاگو نمی‌آید تا در کنسرت‌های اینجا شرکت کند. من می‌خواهم به او نامه‌ای بنویسم و وادارش کنم که بیاید. من خیلی میل دارم که آواز او را بشنوم.»

فلیسیا به بیرون پنجره نگاه کرد و ساکت ماند. کالسکه از خیابانی که در دو طرف آن، خانه‌های مجلل وجود داشت، عبور کرد و جلوی خانه‌ای در زیر محوطه‌ی سرپوشیده‌ای ایستاد. آن دو خواهر با عجله وارد خانه شدند. این خانه که نمای آن از سنگ خاکستری‌رنگ ساخته شده بود، قصر مجللی به شمار می‌رفت که در هر گوشه‌ی آن، نقاشی‌ها و مجسمه‌ها و تزئینات قدیم و جدید، دیده می‌شد.

صاحب این خانه یعنی آقای چارلز استرلینگ، در جلوی بخاری ایستاده و مشغول کشیدن سیگار بود. او از راه سفته‌بازی در تجارت گندم و ساختمان راه‌آهن، ثروت هنگفتی به‌دست آورده بود که به دو میلیون دلار می‌رسید. زن او خواهر بانو وینسلو و اهل شهر رایموند بود. او از چند سال قبل، مفلوج شده بود و آن دو خواهر یعنی رز و

فلیسیا تنها فرزندان او به شمار می‌رفتند. رز بیست‌وپنج سال داشت و خیلی زیبا و خوش‌لباس بود و در یک دانشکده‌ی اشرافی تحصیل کرده و اکنون وارد جامعه شده بود. او چنان‌که پدرش می‌گفت از جمله زن‌های جوانی بود که به سختی از چیزی راضی می‌شوند و در عین‌حال از تفنن و تعین، بسیار خوششان می‌آید. ولی فلیسیا نوزده سال داشت و دارای زیبایی مناطق حاره و مثل دخترخاله‌ی خود راشل بود و عواطف شدیدی داشت که اخیراً متوجه مسیحیت گردیده و احساسات لطیفی یافته بود. او اغلب اوقات، پدر خود را به شگفتی می‌آورد و گاهی موجب خشم مادر خود می‌شد و با افکار و عواطف خود سرگرم بود.

آقای استرلینگ گفت: «فلیسیا، این نامه برای تو آمده است.»

فلیسیا فوراً نشست و نامه را باز کرد و با خوشحالی گفت: «از راشل است.»

آقای استرلینگ پرسید: «خوب، آخرین اخبار رایموند چیست؟» او سیگار خود را از دهان برداشت و با چشمان نیمه‌بسته به فلیسیا نگاه کرد، گویی او را بررسی می‌کند.

فلیسیا جواب داد: «راشل می‌گوید که دکتر بروس دو هفته در رایموند مانده و به عهد و پیمانی که ماکزول در کلیسا متداول نموده است، خیلی علاقه‌مند شده است.»

رز پرسید: «راشل راجع به خودش چه نوشته است؟» او این جمله را در حالی که روی یک نیمکت لم داده بود، ادا کرد.

فلیسیا جواب داد: «او هنوز هم در رکتانگل آواز می‌خواند. چون خیمه برچیده شده است، او حالا در یک سالن قدیمی آواز می‌خواند تا وقتی که ساختمان جدیدی که دوست او ویرجینیایپیچ بنا می‌کند، تمام شود.»

رز گفت: «من باید از راشل دعوت کنم که به اینجا بیاید. او نباید وقت خود را در آن شهر کارگری که کسی به ارزش آن پی نمی‌برد، تلف کند.»

آقای استرلینگ سیگار تازه‌ای روشن کرد. رز به سخنان خود ادامه داد و با حرارت زیاد گفت: «راشل کارهای عجیبی می‌کند. او اگر به شیکاگو می‌آمد و در کنسرت‌های اینجا آواز می‌خواند، مسلماً شهرت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کرد. ولی او در آنجا آواز می‌خواند که مردم نمی‌فهمند چه می‌شنوند.»

فلیسیا بعد از کمی تأمل گفت: «او به اینجا نمی‌آید، مگر آنکه حس کند این کار موافق قولی می‌باشد که داده است.»

آقای استرلینگ گفت: «چه قولی؟» و سپس با عجله گفت: «هان! فهمیدم، چیز عجیبی است! من با الکساندرپاورز دوست بودم. ما هر دو در یک اداره، تلگراف‌زدن را یاد گرفتیم. او با این کار خود که استعفا داد و مدارک حقه‌بازی را به کمیسیون تجارت بین ایالات تسلیم کرد، شهرت فوق‌العاده‌ای یافت. حالا او دوباره سر کار تلگراف‌زنی رفته است. در یک سال گذشته، وقایع عجیبی در رایموند اتفاق افتاده است. من نمی‌دانم که دکتر بروس چه نظری راجع به این موضوع دارد. باید در این باره با او صحبت کنم.»

فلیسیا گفت: «او از رایموند برگشته و فردا موعظه خواهد کرد. شاید چیزی در این باره بگوید.»
چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس فلیسیا ناگهان به نحوی که گویی مکنونات خود را برای شنونده‌ای نامرئی بیان می‌کند، گفت: «شاید دادن همین قول را به اعضای کلیسای ناسارت، پیشنهاد کند.»
پدرش با تعجب پرسید: «چه گفتی؟ چه کسی را می‌گویی؟!»

فلیسیا گفت: «راجع به دکتر بروس صحبت می‌کنم. می‌گویم که اگر او مثل ماکزول به اعضای کلیسای خود پیشنهاد کند که چنان قولی بدهند و عده‌ای داوطلب بخواهد که قبل از انجام هر کار از خود بپرسند "مسیح اگر به جای من بود، چه کار می‌کرد؟" آن وقت چطور خواهد شد؟»

در این موقع، زنگ نوشیدن چای به صدا درآمد و رز ضمن آنکه از روی نیمکت برمی‌خاست، گفت: «هیچ خطری ندارد.»

آقای استرلینگ به‌طور خلاصه گفت: «به نظر من این نهضت، غیرعملی است.»
فلیسیا گفت: «من از نامه‌ی راشل چنین می‌فهمم که کلیسای رایموند می‌خواهد این عقیده را در سایر کلیساها نیز رواج بدهد. اگر این کار انجام بگیرد، مسلماً تغییرات زیادی در زندگی اعضای کلیسا و تمام شهر به‌وجود خواهد آمد.»

رز به اتاق نهارخوری رفت و گفت: «حالا موقع چای است.» پدر او و فلیسیا نیز به دنبالش رفتند و چای را در سکوت صرف نمودند. غذا و چای بانو استرلینگ را معمولاً به اتاق خودش می‌بردند. آقای استرلینگ خیلی گرفتاری داشت. او سریع به دنبال کارهای خود رفت و با وجودی که عصر یکشنبه بود، موقعی که از در خارج می‌شد، گفت که کار او ممکن است به طول انجامد و دیر به خانه برگردد.

کمی بعد از آنکه آقای استرلینگ رفت، فلیسیا گفت: «آیا تصور نمی‌کنی که پدرمان این روزها کمی ناراحت به نظر می‌آید؟»

رز جواب داد: «من نمی‌دانم، چیزی غیرعادی از او ندیده‌ام.» سپس او گفت: «تو امشب به نمایش می‌آیی فلیسیا؟ خانم دلانو ساعت هفت‌ونیم به اینجا می‌آید. بهتر است که تو هم بیایی و گرنه خانم دلانو خواهد رنجید.» فلیسیا گفت: «من می‌آیم. اهمیتی نمی‌دهم. در آن نمایش هم نباشد، سایه‌های زیادی می‌بینم.»

رز گفت: «این حرف‌ها از یک دختر نوزده ساله بعید است، هرچند همه‌ی کارها و حرف‌های تو عجیب و غریب است. اگر تو به اتاق مادرم رفتی و او را دیدی، بگو که من بعد از اینکه از نمایش برگشتیم، سراغ او می‌روم.»

فلیسیا نزد مادر خود رفت و پیش او ماند تا کالسکه‌ی دلانو آمد. بانو استرلینگ درباره‌ی شوهر خود نگران بود. مخصوصاً از اینکه فلیسیا نیز متوجه ناراحتی او شده بود، بیشتر نگران گردیده بود. او حاضر نشد که فلیسیا قسمتی از نامه‌ی راشل را برایش بخواند و موقعی که فلیسیا گفت که خوب است شب را نزد ما بماند، با تندی این محبت را رد کرد.

فصل بیست و دوم

فلیسیا با دلخوری به طرف نمایش به راه افتاد. ولی دلخوری برای او اصلاً تازگی نداشت، فقط گاهی اوقات میزان آن کمتر یا بیشتر می‌گردید. امشب احساسات او به شکل سکوت و کناره‌گیری ظاهر شده بود. وقتی همه در لژ جای گرفتند، او در پشت سایرین نشست و تا آخر نمایش با هیچ‌کس حرف نزد. بانو دلانو به خوبی با اخلاق فلیسیا آشنا بود و مانند رز عقیده داشت که او عجیب و غریب است و از این جهت سعی نکرد که او را از گوشه‌ی عزلت بیرون بیاورد. به این ترتیب، این دختر در آن شب دچار عواطفی شد که مقدمه‌ی تحول بزرگی در روحیه‌ی او بود.

آن نمایش، یک داستان حزن‌آور انگلیسی بود که وقایع شگفت‌انگیز بسیاری در آن یافت می‌شد و هیجان‌های غیرمنتظره‌ای داشت. یک صحنه در پرده‌ی سوم آن وجود داشت که حتا رزاسترلینگ را متأثر ساخت!

این صحنه هنگام شب و در روی پلی بر روی رود، واقع شده بود. رود تایمز با امواج تیره‌ی خود در پایین پل حرکت می‌کرد. گنبد کلیسای سان‌پول از بالای ساختمان‌های شهر در میان تاریکی دیده می‌شد. یک کودک به روی پل آمد و مدتی در آنجا ایستاد و متحیرانه به اطراف نگاه کرد، گویی در جست‌وجوی کسی بود. چند نفر مشغول عبور از روی پل بودند. در میان پل، زنی ایستاده و روی نرده خم شده بود، او قیافه‌ی متوحشی داشت که مقصودش را بیان می‌کرد. همان‌طور که آن زن داشت خود را از نرده بالا می‌کشید که برود و بیفتد، آن کودک او را مشاهده کرد و با فریاد و شیون شدیدی به طرف او دوید، لباسش را گرفت و با تمام قدرت کودکانه‌ی خود، او را کشید تا نتواند خود را به پایین بیندازد. در این موقع دو نفر دیگر از شخصیت‌های نمایش ظاهر شدند که یکی از آنها مرد بلندبالا و خوش‌لباس و ورزشکاری بود. پسر لاغری همراه او حرکت می‌کرد که او نیز همچنان شیک و خوش‌لباس بود. این دو نفر مانع خودکشی آن زن شدند و بعد از آنکه معلوم شد که اینها خواهر و برادر یکدیگر هستند، صحنه‌ی نمایش به یکی از نواحی فقیرنشین شرق لندن، تغییر کرد. در اینجا منظره‌ی بسیار خوبی از یک کوچه و یک حیاط معمولی آن ناحیه که محل سکونت مردم بیچاره‌ی آنجاست،

نمودار گردید. به قدری کثافت و انبوهی جمعیت و شکستگی ائاثیه و حیوانیت انسان‌هایی که در اصل به صورت خدا آفریده شده بودند، در آنجا خوب نشان داده شده بود که بعضی از خانم‌هایی که در لژهای مجلل و دارای پرده‌های ابریشمی نشسته بودند، خود را جمع کردند که مبادا به آلودگی‌های آن محیط، آغشته شوند. این منظره، بسیار جنبه‌ی حقیقی داشت و در عین حال برای کلیسا خیلی مؤثر بود. فلیسیا در آنجا به تنهایی نشست و در بالشت‌های لژ فرو رفته، محو افکاری شد که فراتر از آن نمایش و مکالمات آن سیر می‌کرد.

از اینجا صحنه به داخل قصر یکی از اشراف تغییر یافت و تمام جمعیت با دیدن تجملات عادی خود، نفس راحتی کشیدند. تضاد بین این دو صحنه، خیلی مهم و مؤثر بود. تأثیر آن تا اندازه‌ای به واسطه‌ی این بود که برای تغییر این صحنه‌ی ناحیه‌ی فقیرنشین شهر به قصر اشرافی، فقط چند دقیقه وقت صرف شد. مکالمات ادامه یافت و بازیگران به انجام نقش‌های خود پرداختند. ولی در قلب فلیسیا، این نمایش یک اثر خاصی داشت. در واقع، صحنه‌ی روی پل و ناحیه‌ی فقیرنشین به‌طور اتفاقی در ضمن نمایش ظاهر می‌شد. ولی اثر آن در فکر فلیسیا باقی ماند. او تا به حال راجع به دلایل بیچارگی‌های بشر فکر نکرده بود. سن او هنوز کافی نبود و حالتش اقتضای تفکر و اندیشه را نمی‌کرد. ولی او احساسات شدیدی داشت و این اولین بار نبود که تضاد بین وضع عالی و پست زندگی افراد مختلف بر او تأثیر گذاشته بود. این احساسات به قدری در او قوت گرفته بود که حالتی را که به قول رز «عجیب» بود، در او ایجاد کرده بود و سایر اشخاص متعینی که با او آشنایی داشتند، این حالت را خیلی غیرعادی می‌شمردند.

این مشکل معمول بشر از لحاظ ثروت و فقر بود که در قلب او اثر کرد و طوری درون او را می‌سوزانید که ناچارش می‌نمود یا یک زن فوق‌العاده بامحبت و خدمتگزار شود و به فداکاری برای عالم بشریت بپردازد یا آنکه به راه بد بیفتد و موجب سرشکستگی خود و خانواده‌اش بشود.

رز به او گفت: «فلیسیا، بلند شو برویم. مگر نمی‌خواهی به خانه بیایی؟»

نمایش، تمام شده بود. پرده، پایین آمده بود و مردم با جنجال و خنده و صحبت بسیار از تئاتر خارج می‌شدند و برای آنها 'سایه‌های لندن' که به آن خوبی روی صحنه آمده بود، تنها تنوع بهجت‌انگیزی به شمار می‌رفت.

فلیسیا برخاست و به آرامی با سایرین بیرون رفت. او هیچ وقت دچار حواس پرتی نبود، ولی گاهی حس می کرد که گویی در میان جمعیت، تنها است. بعد از آنکه آنها به خانه رسیدند و به اتاق نشیمن رفتند، رز از فلیسیا پرسید: «نمایش چطور بود؟» زیرا او واقعاً به نظر فلیسیا نسبت به نمایش اهمیت می داد.

فلیسیا گفت: «من تصور می کنم که نمایش خوبی از زندگی حقیقی بود.»

رز با رنجش گفت: «مقصود من بازی هنرپیشه ها بود. صحنه ی روی پل خیلی خوب بازی شد، مخصوصاً نقش آن زن.»

فلیسیا گفت: «من خیال می کنم که آن مرد، زیاد خود را احساساتی نشان می داد.»

رز گفت: «واقعاً؟ من اتفاقاً از او خیلی خوشم آمد. صحنه ی آن دو نفر پسرعمو هم که برای اولین بار فهمیدند که قوم خویش هستند، خیلی قشنگ بود. اما صحنه ی ناحیه ی فقیرنشین خیلی وحشتناک بود. من فکر می کنم که خوب نیست چنین چیزهایی را در نمایش نشان بدهند. اینها خیلی تأثرآور است.»

فلیسیا گفت: «در زندگی واقعی هم لابد تأثرآور است.»

رز جواب داد: «بله، ولی ما ناچار نیستیم که به چیزهای واقعی نگاه کنیم. برای نمایشی که ما پول می دهیم، این طور چیزها خوب نیست.» رز به اتاق نهارخوری رفت و مشغول برداشتن شیرینی و میوه از روی میزی که در کنار اتاق قرار داشت، گردید.

بعد از مدتی، فلیسیا گفت: «به دیدن مادر نمی روی؟» او در کنار بخاری اتاق نشیمن بر جای خود باقی مانده بود.

رز گفت: «نه، امشب باعث زحمت او نمی شوم. تو اگر پیش او رفتی، بگو که من خیلی خسته هستم و حوصله ندارم که نزد او بروم.»

فلیسیا از پلکان بالا رفت، داخل سرسرا شد و به اتاق مادر خود وارد گردید. چراغ اتاق او روشن بود و پیشخدمتی که عهده دار مواظبت از او بود، در جلوی اتاقش قرار داشت. وقتی فلیسیا نزدیک تختخواب مادر خود شد، او گفت: «به کلارا بگو که برود.»

فلیسیا از این حرف او متعجب شد، ولی مطابق آن رفتار کرد و سپس حال مادر خود را پرسید.

مادرش گفت: «فلیسیا، تو می توانی دعا کنی؟»

این سؤال هیچ شباهتی با حرف‌هایی که تاکنون مادرش به او گفته بود، نداشت و از این جهت فلیسیا متحیر شد و بعد جواب داد: «بله، می‌توانم. چرا این سؤال را می‌کنید؟»

مادرش پاسخ داد: «فلیسیا، من راجع به پدر تو نگران هستم. من همه‌ی روز، نگرانی عجیبی از این حیث داشته‌ام. می‌دانم که برای او اتفاق بدی افتاده، من میل دارم که تو برایش دعا بکنی.»

فلیسیا: «خیلی خوب مادر.»

مادر: «بله، دعا کن فلیسیا.»

فلیسیا دست خود را دراز کرد و دست مادرش را گرفت. دست مادرش لرزان بود. بانو استرلینگ هیچ‌وقت چنین صمیمیتی به دختران خود نشان نداده بود و این کار او نشانه‌ی اطمینان کاملش به فلیسیا بود.

آن دختر بر زمین زانو زد و هنوز دست مادر خود را که لرزان بود، در دست داشت. معلوم نبود که او تاکنون با صدای بلند دعا کرده است یا نه، ولی او در دعای خود چیزی گفت که مادرش می‌خواست؛ زیرا وقتی او ساکت شد، اشک از چشمان مادرش جاری بود و ناراحتی عصبی او برطرف شده بود.

فلیسیا مدتی دیگر نزد او ماند و پس از آنکه مطمئن شد مادرش دیگر احتیاجی به او ندارد، برخاست که برود و گفت: «شب به خیر مادر. اگر در هنگام شب ناراحت شدید، کلارا را به دنبال من بفرستید تا بیایم.»

مادرش گفت: «حال من بهتر شده است.» سپس هنگامی که فلیسیا از در بیرون می‌رفت، گفت: «مرا نمی‌بوسی فلیسیا؟»

فلیسیا بازگشت و بر روی مادرش خم شد. طرز بوسیدن او مانند دعایش برای مادر او عجیب بود. وقتی فلیسیا از اتاق بیرون رفت، صورتش از اشک، تر شده بود. او از وقتی که بچه‌ی کوچکی بود تا به حال چنین گریه‌ای نکرده بود.

روز یکشنبه صبح در خانه‌ی استرلینگ، سکوت عجیبی حکم‌فرما بود. دخترها طبق معمول در ساعت یازده به کلیسا می‌رفتند. آقای استرلینگ معمولاً صبح‌های یکشنبه به کلیسا می‌رفت، ولی امروز صبح برای خوردن صبحانه پایین نیامده بود و بالاخره به وسیله‌ی یک پیشخدمت، پیغام فرستاد که حالش خوب نیست و از منزل نمی‌تواند خارج شود. به این ترتیب، فلیسیا و رز با کالسکه به کلیسا رفتند و به تنهایی روی نیمکت مخصوص خانواده‌ی استرلینگ نشستند.

موقعی که آقای بروس از اتاق جلوی کلیسا بیرون آمد و به پشت منبر رفت تا موعظه‌ی خود را شروع کند، هیچ‌گونه آثار و حالات غیرعادی‌ای در او مشاهده نشد و موعظه‌ی خود را به شیوه‌ی معمولی ادامه داد. او به آرامی صحبت می‌کرد و صدایش آهسته و محکم بود. در ضمن دعای او، فکر و روحیه‌ی جدیدی بر اعضای کلیسا مشهود شد.

می‌توان گفت که کلیسای ناسارت، تاکنون چنین دعایی از دکتر بروس نشنیده بود و در مدت دوازده سال شبانی او، چنین اثری از دعای او حاصل نگردیده بود. کشیشی که دچار یک انقلاب روحانی شدید گردیده و از آن بیرون آمده است، چگونه دعا خواهد کرد؟

هیچ‌کدام از اعضای کلیسای ناسارت نمی‌دانستند که دکتر بروس، آن دکتر الاهیات که دارای بهترین تحصیلات و کمالات می‌باشد، در ظرف چند روز گذشته مانند یک کودک خردسال زانو زده، گریه نموده است و از خداوند درخواست کرده است که نیرو و حکمت کافی برای سخنرانی در آن روز یکشنبه را به او عطا فرماید. با وجود این، دعای او بیان مکنونات قلبی‌اش بود و عواطفی را که تاکنون به گوش اعضای کلیسای ناسارت نرسیده بود، بیان می‌کرد.

در حین سکوتی که بعد از دعای او برقرار شد، یک روحانیت نیرومندی در کلیسا حکم‌فرما گردید که حتا بی‌علاقه‌ترین افراد کلیسا، آن را حس کردند.

فلیسیا که عواطف روحانی او خیلی شدید بود، در اثر این نیروی ماوراءالطبیعه به لرزه درآمد و موقعی که سر خود را بلند کرد و به کشیش نگاه نمود، آثار انتظار صحنه‌ای که بعد پیش آمد در چشمان او هویدا بود. او تنها کسی نبود که در آن کلیسا چنین اثری را درک نمود. در دعای بروس چیزی وجود داشت که بسیاری از پیروان مسیح را در آن کلیسا به هیجان آورد. همه‌ی حاضرین آن جلسه با کنجکاوی به طرف جلو خم گردیدند. وقتی که دکتر بروس، شروع به صحبت درباره‌ی مسافرت خود به رایموند کرد، آثاری در چهره‌ی شنوندگان او ظاهر شد که او را به تعمیدی روحانی که تاکنون در کلیسای او سابقه نداشت، امیدوار ساخت.

فصل بیست و سوم

دکتر بروس سخن خود را چنین آغاز کرد: «من تازه از شهر رایموند بازگشته‌ام و میل دارم که پاره‌ای از مشاهداتی را که در آنجا از نهضت جدید آن شهر نموده‌ام، برای شما بیان نمایم.»

او کمی مکث کرد و نگاه التماس‌آمیزی که اندکی تردید در آن وجود داشت، به حاضرین افکند. آیا چند نفر از شنوندگان که در آنجا حضور داشتند، قادر به درک خواهشی که او می‌خواهد از آنها بنماید، می‌باشند؟ او در این باره کاملاً دچار تردید بود. ولی با وجود این، همت خود را از دست نداده و حاضر بود هر گونه فداکاری‌ای را انجام دهد. بعد از اندکی مکث، داستان بازدید خود را از شهر رایموند برای آنها بیان کرد.

حاضرین تا اندازه‌ای از نهضت بزرگی که در رایموند پدید آمده بود، اطلاع داشتند. تمام کشور به تاریخ آن عهد و پیمانی که در زندگی بسیاری از اهالی کشور، مؤثر واقع گردیده بود، توجه می‌نمود. ماکزول تصمیم گرفته بود که موقع درخواست کمک و همکاری، از سایر کلیساهای کشور فرا رسیده است. روش پیروی جدید از مسیح به قدری در رایموند مؤثر واقع شده بود که او میل داشت سایر کلیساهای کشور نیز در این نهضت سهیم باشند. تاکنون بسیاری از کلیساهای برای این کار داوطلب شده بودند و تمایل به پیروی کامل‌تری از مسیح در آنها هویدا گردیده بود. اعضای انجمن‌های خدمات مسیحی در بسیاری از کلیساهای، قول پیروی از مسیح را داده بودند و در نتیجه‌ی آن، روحانیت بیشتری در زندگی آنها پیدا شده و چنان نیروی جدیدی در آنها ایجاد گردیده بود که گویی تازه به دنیا آمده‌اند.

دکتر بروس، تمام این مطالب را با کمال سادگی و علاقه‌ی شخصی بیان کرد و زمینه را برای اعلام بعدی، آماده نمود. فلیسیا تمام سخنان او را با کمال دقت گوش می‌کرد؛ او پهلوی رز نشسته بود و چون آتشی بود که در کنار برف قرار گیرد، هرچند رز هم تا حدی که برای او ممکن بود به هیجان آمده بود.

دکتر بروس گفت: «دوستان عزیز!» و برای اولین بار بعد از آن دعایی که کرد، هیجان مطلب در صدای او ظاهر شد. «من می‌خواهم از اعضای کلیسای ناسارت خواهش کنم که همان عهده‌ی را که اعضای کلیسای رایموند کردند، به جا آورند. من می‌دانم که این موضوع چه اهمیتی برای شما و من خواهد داشت. این امر موجب تغییر کامل در زندگی و عادات ما خواهد شد و شاید هم موجب زیان‌های اجتماعی شود. در بسیاری موارد باعث ازدست‌دادن پول خواهد شد و مستلزم فداکاری بسیار خواهد بود. به‌طور کلی، موجب همان چیزهایی خواهد گردید که برای پیروان مسیح در قرن اول مسیحیت پیش می‌آمد، یعنی فداکاری و تحمل سختی و خسارت و اجتناب از هر چیزی که مخالف مسیحیت است. اما حالا باید بینیم که معنی پیروی از مسیح چیست. آزمایش پیروی مسیح اکنون نیز همان است که در آن وقت بوده است. کسانی از ما که در این کلیسا داوطلب می‌شویم که مطابق رفتار مسیح عمل نماییم، باید به‌طور ساده قول بدهیم که از پی او روانه شویم و مطابق دستور او رفتار کنیم.»

او دوباره مکث کرد. اکنون تأثیر دعوت او به واسطه‌ی هیجانی که در جمعیت پیدا شده بود، کاملاً هویدا بود. او با صدای آرامی از همه‌ی کسانی که داوطلب عهدکردن برای تبعیت از مسیح هستند، دعوت نمود که بعد از جلسه بمانند.

بعد از آن، او فوراً موعظه‌ی خود را شروع کرد. موضوع موعظه‌ی او این بود: «ای استاد، هر جا بروی، من تو را پیروی می‌کنم.» این موعظه در اعماق قلب حاضرین اثر کرد. ضمن آن، عقیده‌ای که آن شبان کلیسا نسبت به پیروی از مسیح پیدا کرده بود، بیان شد و روش قرن اول مسیحیت بر آنها ظاهر گردید. به‌علاوه، به معنی واقعی عضویت کلیسا پی بردند. این موعظه از نوع موعظه‌هایی بود که هر کس فقط یک مرتبه در زندگی خود ممکن است ایراد کند و اثراتی در آن وجود داشت که می‌توانست در تمام زندگی بعدی اشخاص باقی بماند.

بعد از موعظه‌ی او، سکوت کاملی حکم‌فرما شد و سپس به تدریج شکسته گردید. اشخاص کم‌کم از جا برخاستند. اکثر آنها گویی از حرکت کردن، اکراه داشتند. رز مستقیماً از نیمکت خارج شد و بعد برگشت و متوجه فلیسیا گردید. در این موقع، همه‌ی حاضرین برخاسته بودند.

فلیسیا گفت: «من می‌خواهم در اینجا بمانم.» او این حرف را با لحن معمولی خود ادا کرد.

رز متوجه شد که تصمیم او قابل تغییر نیست. با وجود این، او دو-سه قدم به داخل نیمکت رفت و مقابل او قرار گرفت و در حالی که گونه‌هایش از غضب گلگون شده بود، آهسته گفت: «فلیسیا، این چه حماقتی است؟ تو چه می‌توانی بکنی؟ تو باعث رفتن آبروی خانواده‌ی ما می‌شوی. پدرمان چه خواهد گفت؟ بیا برویم.»

فلیسیا به او نگاه کرد، ولی یک لحظه جوابی نداد. سپس لبان او در اثر احساسی که موجب تغییر اعماق قلب او بود، به حرکت درآمد و گفت: «من می‌خواهم اینجا بمانم و قول بدهم. من حاضر به اطاعت از مسیح هستم. مگر نمی‌دانی که چرا این کار را می‌کنم؟»

رز به او نگاه تندی کرد و سپس از نیمکت خارج شد و از کلیسا بیرون رفت. او حتا برای صحبت با آشنایان خود توقف نکرد. وقتی به جلوی کلیسا رسید، بانو دلانو را دید که او هم در حال خارج شدن از کلیسا بود. او با لحن خاصی که موجب برافروختگی رز شد، گفت: «پس شما نمی‌خواهید به داوطلبانی که دکتر بروس خواسته است، بپیوندید؟»

رز جواب داد: «نه، شما چطور؟ این کار بی‌فایده‌ای است. به نظر من، نهضت رایموند ناشی از کهنه‌پرستی بوده است. می‌دانید که راشل همیشه درباره‌ی آن برای ما چیزهایی می‌نویسد.»

بانو دلانو گفت: «بله، من تصور می‌کنم که باعث اشکالاتی در بسیاری از کارها خواهد شد. به عقیده‌ی من، دکتر بروس فقط می‌خواهد که در اینجا آشوبی ایجاد کند و این کار او باعث تفرقه‌ی کلیسا خواهد شد. بسیاری از اعضای کلیسا وضعشان طوری است که نمی‌توانند چنین قولی بدهند و آن را نگه دارند، من یکی از آنها هستم.»

هنگامی که رز به خانه رسید، پدرش به شیوه‌ی معمولی خود کنار بخاری ایستاده، مشغول سیگار کشیدن بود. وقتی رز داخل اتاق شد، او پرسید: «فلیسیا کجاست؟»

رز گفت: «او برای شرکت در جلسه‌ی بعد از موعظه، مانده است.» او شنل خود را برداشت و می‌خواست از پلکان بالا برود که آقای استرلینگ صدایش کرد و گفت: «جلسه‌ی بعد از موعظه دیگر چیست؟»

رز جواب داد: «دکتر بروس از اعضای کلیسا دعوت کرد که عهد و پیمان رایموند را انجام دهند.»

آقای استرلینگ سیگار خود را از دهان برداشت و در میان انگشتان خود مالش داد و گفت: «من انتظار نداشتم که دکتر بروس چنین کاری کند. آیا خیلی از اعضای کلیسا در آنجا ماندند؟»

رز در حالی که از پلکان بالا می‌رفت، جواب داد: «من نمی‌دانم، من که نماندم.»

بعد از چند دقیقه، آقای استرلینگ به کنار پنجره رفت و مردمی را که از خیابان عبور می‌کردند، تماشا نمود. سیگارش خاموش شده بود، ولی باز هم آن را در میان انگشتان خود می‌مالید. سپس، از پنجره دور شد و در اتاق قدم زد. یک پیشخدمت به سرسرای عمارت آمد و اعلام کرد که ناهار، حاضر است. آقای استرلینگ به او گفت صبر کند تا فلیسیا هم بیاید.

رز از پلکان پایین آمد و به اتاق مطالعه رفت، ولی آقای استرلینگ همچنان در اتاق قدم می‌زد. عاقبت او از قدم‌زدن خسته شد و روی یک صندلی نشست و در افکار خود غرق گردید.

ناگهان فلیسیا وارد شد. آقای استرلینگ برخاست و مقابل او قرار گرفت. فلیسیا ظاهراً از اثرات آن جلسه، خیلی به هیجان آمده بود، ولی میل نداشت که راجع به آن زیاد صحبت کند. در همان وقتی که او به اتاق نشیمن داخل شد، رز از اتاق مطالعه بیرون آمد. او پرسید: «چند نفر در آنجا ماندند؟» رز به این موضوع علاقه‌مند بود و در ضمن، نسبت به عملی بودن نهضت رایموند، تردید داشت.

فلیسیا گفت: «تقریباً صد نفر»

آقای استرلینگ متعجب شد و در حالی که فلیسیا از آن اتاق خارج می‌شد، او را صدا زد و گفت: «آیا تو واقعاً می‌خواهی که این قول را نگه داری؟»

فلیسیا سرخ شد و در حالی که خون به سر و گردنش آمده بود، جواب داد: «اگر شما هم در آن جلسه بودید، چنین سؤالی نمی‌کردید.» او کمی تأمل کرد و سپس اجازه خواست که کمی دیر برای شام برود و به سراغ مادرش رفت.

هیچ‌کس جز خود آن دو نفر هرگز نفهمید که مذاکرات بین فلیسیا و مادرش چه بود. لابد او شرحی درباره‌ی نیروی روحانی پُر قدرتی که در تمام کسانی که بعد از آن موعظه در مقابل دکتر بروس قرار گرفتند، ایجاد شده بود برای مادر خود بیان کرد. همچنین یقین است که فلیسیا قبل از آن، هرگز چنان احساسی ننموده بود و اگر در شب قبل، چنان دعایی در نزد مادر خود نکرده بود، هیچ‌وقت این موضوع را به او نمی‌گفت. چیز دیگری که معلوم است این است که وقتی او عاقبت با پدر و خواهر خود به سر میز غذا رفت، قادر نبود که درباره‌ی آن جلسه چیزی بگوید. اکراهی که او نسبت به شرح‌دادن آن موضوع داشت، مثل اکراهی بود که شخصی که منظره‌ی زیبایی از غروب آفتاب را دیده است، نسبت به بیان آن برای کسی که از زیبایی طبیعت چیزی نمی‌فهمد، خواهد داشت.

وقتی که عصر آن روز یکشنبه فرا رسید و پرتوهای لطیف آفتاب از شیشه‌های بزرگ پنجره‌های خانه‌ی استرلینگ به درون تابید، فلیسیا در یک گوشه‌ی اتاق خود زانو زده بود. هنگامی که او صورت خود را به طرف نور آفتاب برگردانید، قیافه‌ی زن جوانی را داشت که بزرگ‌ترین مشکلات زندگی دنیایی خود را حل کرده است. در آن شب، دکتر بروس با خانم خود درباره‌ی وقایع آن روز به صحبت پرداخت. آنها هر دو در این کار، یکدل و هم‌نظر بودند و به زندگی آینده‌ی خود با همت و اراده‌ی یک پیرو واقعی مسیح نگاه می‌کردند. هیچ‌کدام از آنها از عواقب وخیمی که آن عهد و پیمان، ممکن بود برای خودشان یا کلیسایشان داشته باشد، غافل نبودند. بعد از آنکه آنها مدت کمی صحبت نمودند، زنگ در به صدا درآمد و دکتر بروس پشت در رفت، سپس با تعجب گفت: «تو هستی ادوارد؟! بفرما.»

شخص خوش‌قامتی وارد شد. این شخص، اسقفی دارای قد بلند و شانه‌ای پهن بود، ولی اندام او به قدری تناسب داشت که اصلاً درشت و بزرگ به نظر نمی‌آمد. اثری که او معمولاً در ذهن اشخاص ناشناس می‌گذاشت، ابتدا سلامتی و سپس مهربانی بود.

او به اتاق آمد و به خانم بروس سلام کرد. خانم بروس بعد از چند دقیقه دنبال کاری رفت و آن دو نفر با یکدیگر تنها ماندند. اسقف روی یک صندلی راحتی در کنار بخاری نشست. در آن اول فصل بهار به قدر کافی رطوبت و خنکی در هوا وجود داشت که بخاری را مطبوع بنماید. او چشمان سیاه خود را به همکلاس و همکار قدیمی خود دوخت و گفت: «کالوین، شما امروز اقدام دلیرانه‌ای کرده‌اید. من خبر آن را شنیدم و مجبور شدم که امشب به ملاقات شما بیایم.»

دکتر بروس یک دست خود را بر روی شانه‌ی اسقف گذاشت و گفت: «من از آمدن شما خیلی خوشحال هستم. شما می‌دانید که این چه کار خطیری است ادوارد.»

اسقف به آهستگی و با تأمل گفت: «بله، می‌دانم. من مطمئن هستم.»

او در حالی که دست‌های خود را به یکدیگر گرفته بود، با حالت متفکرانه‌ای نشسته بود. قیافه‌ی او، آثار خدمت و مهربانی را نشان می‌داد. مجدداً او به چشمان همکار قدیمی خود نگاه کرد و گفت: «کالوین، ما همیشه به منظور یکدیگر پی می‌برده‌ایم و از وقتی هم که طریقه‌ای که تو پیش گرفتی، در راه متفاوتی از زندگی کلیسایی بود، باز هم ما از لحاظ مسیحیت همکاری داشته‌ایم.»

کالوین بروس با لحن پُر عطوفتی که سعی می‌کرد احساسات آن را پنهان بنماید، گفت: «راست می‌گویی، خدا را شکر. من به دوستی شما بیش از دوستی هر شخص دیگری اهمیت می‌دهم. من همیشه از محبت شما برخوردار بوده‌ام، هرچند اغلب اوقات شایستگی آن را نداشته‌ام.»

اسقف با مهربانی به دکتر بروس نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت: «روش جدید پیروی از مسیح، بحرانی برای تو ایجاد خواهد کرد. اگر این قول تبعیت کامل از مسیح را نگاه داری، چنان‌که یقین دارم که نگاه خواهی داشت، احتیاج به نبوت ندارد که تغییرات و تحولات بزرگی در زندگی شما پیش خواهد آمد. در واقع من نمی‌توانم فکر کنم که چگونه می‌توان در صورتی که همه‌ی کلیساها مانند کلیسای رایموند، این عهد را بنمایند از قیام تمامی کلیساهای کشور جلوگیری کرد.» او کمی مکث کرد، گویی منتظر بود که دوستش چیزی بگوید یا سؤالی کند. ولی بروس از آتشی که در دل دوستش نسبت به مسئله‌ی مورد علاقه‌ی او و ماکزول افروخته شده بود، آگاه نبود.

اسقف به سخنان خود ادامه داد و گفت: «مثلاً در کلیسای من خیلی مشکل است که بتوان عده‌ای را پیدا کرد که این قول را بدهند و مطابق آن عمل کنند. شهادت و فداکاری، منسوخ شده است. مسیحیت ما به قدری به راحتی و آسایش خود علاقه‌مند است که حاضر نیست چیز خطرناکی مثل صلیب را حمل کند. حال باید فهمید که معنی تبعیت از مسیح چیست و منظور از روانه‌شدن در پی او کدام است؟» اکنون گویی اسقف با خودش صحبت می‌کرد و توجهی به افکارش نداشت.

برای اولین بار، تردیدی به فکر بروس آمد. ”چه می‌شد که این اسقف، نفوذ خود را برای پیش‌بردن نهضت رایموند به مصرف می‌رسانید؟ بزرگ‌ترین ثروتمندان و اشراف شهر شیکاگو و چند شهر بزرگ دیگر، جزو اعضای کلیسای تحت نظر او بودند. چه خوب خواهد بود اگر این اسقف هم به این شیوه‌ی جدید تبعیت از مسیح کمک کند.“

نزدیک بود که بروس منظور خود را برای اسقف بیان کند. او دست خود را از روی دوستی چندین‌ساله بر روی شانه‌ی اسقف گذاشت و می‌خواست یک سؤال بسیار مهمی از او بنماید که یکمرتبه هر دوی آنها به واسطه‌ی صدای زنگ در، از جا تکان خوردند. خانم بروس، پشت در رفت و سپس با یک نفر در سرسرای خانه به صحبت پرداخت. او اظهار تعجب فوق‌العاده‌ای کرد و در حالی که اسقف از جایش برخاست و بروس به طرف در

رفت، او پرده‌ای را که جلوی در سرسرا آویخته بود، پس زد و داخل گردید. رنگ از صورت او پریده بود و بدنش می‌لرزید.

«آه! کالوین، چه خبر وحشتناکی! آقای استرلینگ... آخ! نمی‌توانم بگویم. بیچاره دخترهایش!»

دکتر بروس پرسید: «چه شده است؟» و با اسقف به سرسرا رفت و در مقابل پیشخدمتی که از منزل آقای استرلینگ آمده بود، قرار گرفت. آن مرد، کلاه بر سر نداشت و ظاهراً با عجله‌ی بسیار برای رسانیدن آن خبر آمده بود، زیرا منزل دکتر بروس از سایر دوستان صمیمی خانواده‌ی استرلینگ، نزدیک‌تر بود.

«آقا، چه بگویم؟ آقای استرلینگ چند دقیقه قبل خود را با تپانچه کشت. در اتاق خوابش خود را کشت.»

دکتر بروس گفت: «من فوراً به آنجا می‌روم ادوارد، آیا تو هم می‌آیی؟ خانواده‌ی استرلینگ از قدیم با تو دوست بوده‌اند.»

رنگ از صورت اسقف پریده بود، ولی او مانند همیشه کاملاً آرام بود. به چشمان دوست خود نگاه کرد و گفت:

«بله کالوین، من با تو به خانه‌ی او می‌آیم و در همه‌ی غصه‌های خانواده‌ی او نیز شریک هستم.»

در چنین لحظه‌ی وحشتناکی نیز دکتر بروس فهمید که رفیق قدیمی‌اش چه قولی به او داده است.

فصل بیست و چهارم

وقتی که دکتر بروس و اسقف به خانه‌ی استرلینگ رفتند، همه‌چیز را در آن خانه‌ی مجلل، به‌هم‌ریخته یافتند. در اتاق‌های پایین، هیچ‌کس نبود ولی از اتاق‌های بالا، صدای پا و رفت‌وآمد می‌آمد. یکی از خدمتکاران با وحشت از پلکان پایین آمد و در هنگامی که اسقف و دکتر بروس به پلکان رسیدند، در مقابل آنها قرار گرفت. در جواب سؤال آنها، خدمتکار با لکنت گفت: «دوشیزه فلیسیا پیش خانم است.» سپس او به گریه افتاد و به اتاق نشیمن و به بیرون دوید.

در بالای پلکان، آن دو نفر به فلیسیا برخورد کردند. او فوراً به طرف دکتر بروس رفت و دستان او را با هر دو دستش گرفت. اسقف دست خود را بر روی سر فلیسیا گذاشت و آن سه نفر چند لحظه در آنجا در سکوت ماندند.

اسقف، فلیسیا را از زمان کودکی می‌شناخت. او سکوت را شکست و گفت: «خداوند مهربان در این ساعات تیره با شما باشد. مادرتان...» اسقف حرف خود را تمام نکرد، زیرا در حین حرکت از خانه‌ی دوست خود به این خانه، به یاد دوران جوانی خود افتاده بود. بروس این موضوع را نمی‌دانست، ولی اسقف در زمان جوانی خود علاقه‌ی مفرطی به خانم استرلینگ کنونی داشت و او تقاضای ازدواج با اسقف را برای خاطر آن میلیونر، رد کرده بود. اسقف اصلاً از این خاطره مکدر نشد، ولی به هر حال این خاطره به نحو شدیدی در ذهن او پیش آمد.

برای جواب به پرسش اسقف، فلیسیا به طرف اتاق مادرش رفت. او هنوز چیزی نگفته بود، ولی آرامش عجیب او بر آن دو مرد تأثیر بسیاری گذاشته بود. فلیسیا به درِ سرسرا بازگشت و آنها را تعارف نمود که داخل شوند. آن دو کشیش با انتظار دیدن وضعیت ناهنجاری به اتاق رفتند.

رز دست خود را بر روی تخت گذاشته بود و پرستار، سر خود را پوشانیده و گریه می‌کرد. بانو استرلینگ که از چهره‌اش نور خاصی دیده می‌شد، در آنجا طوری آرمیده بود که حتا اسقف در ابتدا به اشتباه افتاد. بعد وقتی که

حقیقت امر بر او و دکتر بروس مکشوف گردید، درد و رنج قدیمی او دوباره ظاهر شد. ولی او همچنان با آرامش ابدی و نیرومندی که فرزندان خدا می‌توانند داشته باشند در آن اتاق مرگ ایستاد و در روزهای بعد نیز آرامش خود را حفظ کرد.

یک دقیقه‌ی بعد، طبقه‌ی پایین عمارت پر از جنجال شد. در آن موقع، دکتری که فوراً کسی را برای آوردنش فرستاده بودند ولی خانه‌ی او کمی دور بود، رسید و چند نفر مأمور شهربانی نیز که از طرف خدمتکاران در اثر وحشت بزرگی که به آنها روی آورده بود خبردار شده بودند، به آنجا رسیدند. همراه ایشان، چند نفر خبرنگار و چند نفر از همسایگان نیز آمدند. دکتر بروس و اسقف بر سر پله‌ها با این جمعیت برخورد کردند و موفق شدند که از ورود همه‌ی آنها جز کسانی که وجودشان لازم بود، جلوگیری نمایند. البته این افراد بعداً از تمامی وقایع آن روز به واسطه‌ی مطالبی که روزنامه‌های روز بعد تحت عنوان «تراژدی استرلینگ» منتشر کردند، توانستند اطلاع پیدا کنند.

آقای استرلینگ آن شب در ساعت نه به اتاق خود رفته بود و بعد از آن، دیگر کسی او را ندیده بود. نیم ساعت بعد، صدای تیری شنیده شد و خدمتکاری که در سرسرا بود به اتاق او دوید و مشاهده کرد که او خود را کشته است. فلیسیا در آن موقع، نزد مادرش نشسته بود و رز مشغول مطالعه در اتاق کتابخانه بود. او به اتاق پدرش دوید و او را در حالی که توسط خدمتکاران بر روی تخت گذاشته می‌شد، دید. سپس با گریه و زاری به طرف اتاق مادرش دوید و خود را با شیون به پای تخت او انداخت. بانو استرلینگ ابتدا در اثر این خبر از هوش رفت و سپس به هوش آمد و به دنبال دکتر بروس فرستاد و اصرار کرد که به دیدن شوهرش برود. با وجود مخالفت فلیسیا، او کلارا را وادار کرد که به او کمک کند تا به اتاق آقای استرلینگ برود. بانو استرلینگ بدون آنکه اشکی بریزد به او نگاه کرد، بعد به اتاق خود برگشت و روی تختش خوابید. سپس در هنگامی که دکتر بروس و اسقف به اتاق او وارد می‌شدند، بعد از دعایی که برای بخشایش خود و شوهرش کرد، فوت نمود. فلیسیا در این موقع بر روی او خم شده بود و رز هنوز بی‌حال در پایین تخت افتاده بود.

ورود مرگ به آن قصر مجلل به این سرعت انجام گرفت، ولی علت آن تا معلوم شدن وضع کسب‌وکار آقای استرلینگ، کشف نشد. بعداً معلوم گردید که آقای استرلینگ از مدتی قبل به واسطه‌ی سفته‌بازی‌هایی که در ظرف یک ماه، تمام ثروت او را به باد داده بود، دچار مشکلات مالی بسیاری شده بود و چون او دید تمام پولش که در واقع همه‌ی هستی او بوده از میان رفته است، به زندگی خود خاتمه داد. در آن عصر یکشنبه، اخباری به

وی رسید که انهدام کامل ثروت او را اثبات کرد. خانه و اثاثیه‌ای که او داشت و ظروف غذاخوری و وسایل راحتی او، همه از پول‌هایی خریداری شده بود که او هیچ‌گاه برای کسب آن زحمتی نکشیده بود. تمام آنها در اثر حقه‌بازی‌ها و بست‌وبندهایی بود که هیچ ارزش و فایده‌ای نداشت. او این مطلب را کاملاً می‌دانست، ولی امید داشت که به همان ترتیبی که این پول‌ها را به‌دست آورده است، بتواند آنها را حفظ کند. او در اینجا نیز مانند بسیاری جاهای دیگر، به خطا رفته بود. بلافاصله پس از شنیدن خبری مبنی بر اینکه دچار فقر کامل شده است، او چاره‌ای جز انتحار برای خود ندید. این نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر آن‌گونه زندگی بود. او پول را خدای خود قرار داده بود. به محض آنکه آن خدا از زندگی او بیرون رفت، هیچ‌کس را برای پرستش نداشت. موقعی که انسان چیزی برای پرستش نداشته باشد، زندگی‌اش تباه خواهد شد. به این ترتیب میلیونر بزرگ به نام چارلز استرلینگ فوت کرد. در واقع او در حماقت مرد، زیرا پول چه ارزشی در مقابل مکت و جلال زندگی ابدی که ماوراء سفته‌بازی و سود و زیان است، می‌تواند داشته باشد؟

مرگ بانو استرلینگ در اثر ضربه‌ی روحی بود. او از سال‌ها قبل به اسرار کار شوهر خود راهی نداشت، ولی می‌دانست که ثروت او بنایی ندارد. زندگی او در واقع از چند سال قبل به صورت مرده بود. اعضای خانواده‌ی او همیشه به بردباری و استقامت معروف بودند. بانو استرلینگ در هنگامی که او را به اتاقی که شوهرش در آن خودکشی کرده بود بردند، این آیین خانوادگی را به خوبی نشان داد. ولی بدن ضعیف او تاب نگهداری روح بزرگش را نداشت و مزاج او که در اثر رنج‌ها و ناملایمات سالیان دراز از دست رفته بود، مرگ را استقبال کرد.

تأثیر این ضربه‌های سه‌گانه یعنی ازدست‌دادن پدر و مادر و ثروت، برای آن دو خواهر خیلی گران بود. این وقایع وحشتناک تا چند هفته، عقل و هوش را از سر رز بیرون برد. او بدون هیچ‌گونه حس و حرکتی بر جای خود آرمیده بود. او هنوز نمی‌توانست پی ببرد که پول و ثروتی که قسمت عمده‌ی زندگی‌اش را تشکیل می‌داده، از میان رفته است. حتا موقعی که به او گفتند که او و فلیسیا باید از آن خانه بیرون بروند و تحت تکفل دوستان و خویشاوندان خود درآیند، گویی او معنی این حرف را درک نمی‌کرد.

ولی فلیسیا کاملاً به موضوع واقف بود. او می‌دانست که چه حادثه‌ای رخ داده و چرا اتفاق افتاده است. او بعد از چند روزی که از تدفین پدر و مادرش گذشت، با راشل راجع به آینده‌ی خود صحبت کرد. بانو وینسلو و راشل به محض شنیدن آن خبر تأثرانگیز، از رایموند به شیکاگو آمده بودند و به همراهی سایر افراد خانواده، می‌خواستند نقشه‌ای برای آینده‌ی رز و فلیسیا طرح کنند.

راشل در حالی که صورت زیبایی او از محبت و علاقه‌ای که نسبت به دخترخاله‌ی خود داشت و این محبت در اثر احساس اینکه او هم جزو پیروان جدید مسیح شده، صدچندان گردیده بود، گفت: «فلیسیا، تو و رز باید نزد ما به رایموند بیایید. مادر ما به هیچ نقشه‌ای غیر از این فعلاً رضایت نمی‌دهد.»

فلیسیا گفت: «اگر کاری در اینجا پیدا نکنم، حاضرم.» او در ضمن، نگاه مؤثری به راشل افکند.

راشل به آرامی گفت: «تو چه کار می‌توانی بکنی عزیزم؟»

فلیسیا جواب داد: «هیچ کار، من کاری یاد نگرفته‌ام. به غیر از کمی موسیقی و آن هم به حدی نیست که من بتوانم درس بدهم و خرج خود را از آن دربیاورم. من آشپزی را هم کمی یاد گرفته‌ام.» این جمله‌ی آخری را فلیسیا با تبسم گفت.

راشل گفت: «پس تو می‌توانی که برای ما آشپزی کنی. مادر من همیشه خیلی گرفتار بچه‌ها است.» او می‌دانست که فلیسیا اکنون برای شام و نهار خود، محتاج دوستان و افراد خانواده است. البته آنها مقدار کمی پول از پدر خود به ارث برده بودند ولی حماقت و سفته‌بازی، طوری به آقای استرلینگ روی آورده بود که سهم زن و فرزندان خود را نیز به باد داده بود.

فلیسیا به پیشنهاد راشل به‌طور جدی جواب داد و گفت: «واقعاً؟ می‌توانم این کار را بکنم؟ من حاضرم هر کار شرافتمندانه‌ای را برای تأمین زندگی خودم و رز انجام بدهم. رز بیچاره هیچ‌وقت نمی‌تواند از این ناراحتی، خود را خلاص کند.»

راشل گفت: «ما جزئیات کار را در رایموند ترتیب خواهیم داد.» و با چشمان پر از اشک که تأثر از اشتیاق فلیسیا برای تأمین زندگی خود در آن هویدا بود، تبسمی کرد.

به این ترتیب، در ظرف چند هفته فلیسیا و رز در رایموند جزو خانواده‌ی وینسلو شدند. این موضوع برای رز خیلی مشکل بود، ولی چاره‌ای جز آن نداشت که این زندگی را قبول کند، ولی در ضمن با تأثر و اندوه خود، بار دوش فلیسیا را بیشتر و سنگین‌تر می‌نمود.

فلیسیا فوراً پی برد که در محیطی از پیروی مسیح واقع است که محبت و دوستی در آن حکم‌فرماست. برای او چنین محیطی مانند بهشت بود. درست است که بانو وینسلو موافقتی با روشی که راشل در پیش گرفته بود نداشت، ولی اثراتی که در رایموند بعد از آن عهد و پیمان، پیش آمده بود به قدری قوی و مهم بود که حتا در زنی مثل بانو وینسلو نیز تأثیر می‌گذاشت. فلیسیا دوستی و رفاقت کاملی با راشل پیدا کرد. او فوراً سهمی برای

خود در فعالیت‌های جدیدی که در رکتانگل شروع شده بود، یافت. با روحیه‌ی جدیدی که او پیدا کرده بود به کمک در کارهای خانه‌ی خاله‌اش اصرار می‌ورزید و خیلی زود آنقدر در آشپزی مهارت نشان داد که ویرجینیا پیشنهاد کرد که او عهده‌دار آشپزی برای سازمان رکتانگل بشود.

فلیسیا این کار را با خوشحالی بسیار شروع کرد. برای اولین بار در زندگی خود، او فرصت یافته بود که کاری برای رفاه دیگران انجام دهد. تصمیمی که او برای پرسیدن سؤال ”مسیح چه خواهد کرد؟“ قبل از انجام هر کاری گرفته بود، در او اثرات بسیار داشت. روحیه‌ی او به سرعت رشد و تقویت پیدا می‌کرد.

حتا بانو وینسلو نیز از سودمندی و خوشایندی وجود فلیسیا تمجید و تعریف می‌کرد. او به خواهرزاده‌ی زیبای خود که در میان تجملات شهری، بار آمده بود و در خانه‌ی یک میلیونر بزرگ زندگی کرده بود، نگاه می‌کرد و تعجب می‌نمود که چطور اکنون به این خوبی در آشپزخانه کار می‌کند و دستش آغشته به خمیر است و گاهی بینی او نیز آغشته می‌شود. چون فلیسیا در ابتدا عادت داشت که وقتی می‌خواست طرز ترکیب غذا را به خاطر بیاورد یا با علاقه‌ی بسیار غذا را تهیه کند یا ظرف بشوید، دست خود را به بینی‌اش می‌مالید و با آن قیافه‌ی مضحک به کارهای خدمتکاری در اتاق‌ها و آشپزخانه‌ی منزل وینسلو یا در سازمان رکتانگل، ادامه می‌داد.

در ابتدا خانم وینسلو گفت: «جای تو اینجا نیست که این‌طور کارها را بکنی. من نمی‌توانم این را ببینم.» فلیسیا با خنده جواب داد: «چرا خاله‌جان؟ مگر از آشپزی که امروز پختم، خوشتان نیامد؟» زیرا او به ضعف خاله‌ی خود در این مورد، واقف بود.

بانو وینسلو: «خیلی آش خوبی بود، فلیسیا. اما تو نباید برای ما این‌طور کارها را بکنی.»

فلیسیا: «چرا؟ من چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟»

خاله‌اش با تفکر به او نگاه کرد و متوجه قیافه و روحیه‌ی زیبای او گردید و گفت: «تو نباید همیشه این‌طور کارها را بکنی، فلیسیا.»

فلیسیا گفت: «شاید هم بکنم. من آرزو داشتم که آشپزخانه‌ی خوبی در شیکاگو یا جای دیگری دایر بکنم و به افراد خانواده‌های نواحی فقیرنشین مثل رکتانگل، غذا بدهم. من یادم هست که یک زمان، دکتر بروس می‌گفت که بدترین رنج‌های اشخاص فقیر، نداشتن غذاست؛ او حتا می‌گفت که بسیاری از جنایات به واسطه‌ی گرسنگی افراد است. من مطمئن هستم که می‌توانم زندگی خودم و رز را تأمین کنم و در عین حال به دیگران نیز خدمت بنمایم.»

فلیسیا برای تحقق دادن به این آرزو، پافشاری کرد تا اینکه به آن رسید. در ضمن، او مورد علاقه‌ی بسیار از طرف اهالی رایموند و رکتانگل واقع شد و در میان آنها به عنوان «فرشته‌ی آشپز» لقب یافت. در عمق شخصیت او، این مبنای روحانی بزرگ قرار داشت که در کلیسای ناسارت قول داده بود که همیشه قبل از انجام هر کاری، سؤال کند «اگر مسیح به جای من بود، چه می‌کرد؟» او با جواب دادن به این سؤال، زندگی خود را مرتب می‌ساخت و کار می‌کرد و دعا می‌نمود. این سؤال مایه‌ی الهام روح او در همه‌ی اعمال و آرزوهایش بود.

فصل بیست و پنجم

سه ماه از آن روز یکشنبه‌ای که دکتر بروس، اعضای کلیسای خود را دعوت به تبعیت جدید از مسیح کرده بود، گذشت. این سه ماه دارای بزرگ‌ترین هیجان‌ها برای کلیسای ناسارت بود. تا آن وقت هیچ‌گاه کالوین بروس پی نبرده بود که عواطف اعضای کلیسای او تا چه حد عمیق است. او با کمال خوشحالی اقرار می‌کرد که دعوت او با استقبال بی‌نظیری از طرف اشخاصی واقع شد که مانند فلیسیا، تشنه‌ی چیزی بودند که فعالیت‌های معمولی و عادی کلیسا نمی‌توانست برای آنها تأمین کند.

ولی دکتر بروس هنوز از طرف خود، راضی نشده بود. او نمی‌توانست بگوید که چه محرکی در او پیدا شده و چه عاملی باعث این نهضت گردیده است. این موضوع برای کسانی هم که او را به خوبی می‌شناختند، تعجب‌آور بود. اسقف مزبور اکنون بار دیگر نزد دکتر بروس نشسته و با او راجع به این مرحله‌ی مهم از تاریخ کلیسای ناسارت صحبت می‌کرد.

اسقف گفت: «شما می‌دانید که من چرا امشب به دیدنتان آمده‌ام.» او این حرف را بعد از مدتی صحبت درباره‌ی نتایج آن عهد و پیمان در کلیسای ناسارت، بر زبان آورد و در اثر حرف او دکتر بروس، سر خود را تکان داد. اسقف در ادامه‌ی صحبتش گفت: «من باید اقرار کنم که هنوز به قول خود در تبعیت از مسیح، وفا نکرده‌ام و به آن نحوی که خودم عقیده دارم نسبت به معنی روانه‌شدن در پی عیسا اقدام ننموده‌ام.»

دکتر بروس در این موقع از جا برخاسته بود و در اتاق مطالعه‌ی خود، قدم می‌زد. اسقف در حالی که دست‌های خود را به یکدیگر گرفته بود در صندلی راحت باقی ماند. ولی چشمان او با پرتویی که همیشه قبل از گرفتن یک تصمیم در چشمانش ایجاد می‌شد، می‌درخشید.

دکتر بروس به آرامی گفت: «ادوارد، من نیز هنوز خود را در تبعیت از مسیح راضی نکرده‌ام، ولی من بالاخره تصمیمی نسبت به روش زندگی خود گرفته‌ام. برای آنکه من قول خودم را رعایت کنم باید از شبانی کلیسای ناسارت، استعفا بدهم.»

اسقف گفت: «من می‌دانستم که شما چنین کاری خواهید کرد و امشب به اینجا آمده بودم که بگویم من نیز در مورد خودم چنین تصمیمی دارم.»

دکتر بروس برگشت و به طرف رفیق خود آمد. در هر دوی آنها هیجان آتشی پیدا شده بود.

دکتر بروس پرسید: «آیا در مورد شما هم، این موضوع لازم است؟»

اسقف گفت: «بله، اجازه بدهید دلیل خود را بگویم. ممکن است دلایل من مثل شما باشد، بلکه یقین دارم که این‌طور خواهد بود.» اسقف لحظه‌ای مکث کرد و سپس با هیجان بسیار گفت: «کالوین، شما می‌دانید که من چند سال است عهده‌دار این کار هستم و از مسئولیت‌های آن نیز باخبر می‌باشید. من نمی‌خواهم بگویم که زندگی من خالی از گرفتاری و غصه بوده است، ولی من همیشه به نوعی زندگی کرده‌ام که مردم فقیرنشین این شهر، آن را زندگی راحت و بلکه زندگی مجلل می‌نامند. من همیشه منزل مجللی داشته‌ام و بهترین غذاها را می‌خورده‌ام. تا به حال دو مرتبه توانسته‌ام که به خارجه بروم و از بهترین هنرها و موسیقی‌ها و وسایل فرهنگی، لذت ببرم و هیچ‌وقت نفهمیده‌ام که بدون پول و ثروت بودن، چه معنایی دارد. من نتوانسته‌ام در این روزهای اخیر از پرسیدن این سؤال از خود منصرف شوم که “من چه فداکاری‌ای برای مسیح کرده‌ام؟” به پولس گفته شد که برای پیروی از مسیح چه فداکاری‌های بزرگی باید انجام دهد. ماکزول حق دارد که در رایموند می‌گوید: “پیروی از مسیح مستلزم فداکاری است.” من تا به حال چه فداکاری‌ای کرده‌ام؟ اگر زندگی خودم را با زندگی پولس یا هر کدام از شهدای قرون اولیه مقایسه کنم، می‌بینم که زندگی من پر از لذت و گناه و تجمل بوده است. من نمی‌توانم چنین زندگی‌ای را بیش از این تحمل کنم. در من اکنون عاملی ایجاد شده است که این‌گونه پیروی از مسیح را محکوم می‌نماید. من تاکنون در پی او روانه نشده‌ام. من در شیوه‌ی فعلی زندگی کلیسایی و اجتماعی خود، هیچ‌گونه چاره‌ای در مقابل این محکومیت نمی‌بینم جز آنکه تمام زندگی خود را صرف احتیاجات مادی و معنوی فقرای بدترین نواحی این شهر بنمایم.»

اسقف در این موقع از جا برخاست و به کنار پنجره رفت. خیابان جلوی آن خانه مثل روز روشن بود. او عابری را تماشا کرد، سپس روی خود را برگرداند و با هیجانی که نمایانگر آشفتن درونی او بود، گفت:

«کالوین، این شهری که ما در آن زندگی می‌کنیم خیلی وحشتناک است. خودخواهی‌ها و گناه‌ها و بدبختی‌های آن، مرا به انزجار می‌آورد. من سالیان دراز با این ترس زندگی کرده‌ام که یک روز مجبور شوم تجملات زندگی خود را رها کنم و با بت‌پرستی جدیدی که در این قرن حکم‌فرما شده است، مبارزه نمایم. شرایط وحشتناک زندگی زنان در بعضی از محله‌های صنعتی و ظلم وحشیانه‌ی بعضی از رسوم اجتماعی و ثروت‌هایی که تمام بدبختی‌های شهر را زیر پا می‌گذارد و وضعیت شرم‌آور قمارخانه‌ها و میخانه‌ها و فغان بیکاران و نفرت بسیاری از اشخاصی که از کلیسا چیزی جز بنای مجلل و اثاثیه‌ی عالی و کشیشی که زندگی خود را به تجمل و بطالت می‌گذرانند، نمی‌بینند؛ تمام این شاید و ناملایمات عالم انسانی با نظریات صحیح و غلطی که در آنها وجود دارد و اعتراف‌هایی که نسبت به مفاسد کلیساها به عمل می‌آید و کدورت‌ها و افتضاحاتی که از آن ناشی می‌شود، همه‌ی اینها در مقابل زندگی راحت و آسوده‌ای که من داشتم، قرار می‌گیرند و در من بیزاری و نفرت شدیدی نسبت به خودم ایجاد می‌شود. من اخیراً بارها این کلام مسیح را شنیده‌ام که ”همان قدر که به یکی از این کوچک‌ترین برادران من کمک کنید، مثل این است که به من کمک کرده‌اید.“ من چه موقع برای زندانیان یا بیچارگان و گناهکاران، خدمتی کرده‌ام که مستلزم فداکاری از طرف من باشد؟ به جای آن، همیشه از روش‌های معمولی کشیشی پیروی کرده‌ام و در محیط ثروتمندان و اشراف و اعیانی که عضو کلیسای من بوده‌اند، زندگی نموده‌ام. فداکاری من در کجا بوده است؟ چه فداکاری‌ای برای خاطر مسیح نموده‌ام؟ آیا تو هیچ فداکاری‌ای از من دیده‌ای کالوین؟ من اخیراً طوری حس می‌کنم که میل دارم خودم را شلاق بزنم. اگر من در زمان لوتر زندگی می‌کردم، می‌بایست پشت خودم را لخت بنمایم و به خودم شکنجه بدهم!»

رنگ از صورت دکتر بروس پریده بود. او هیچ‌وقت ندیده و نشنیده بود که اسقف با آن هیجان صحبت کند. ناگهان سکوت، اتاق را فرا گرفت. اسقف دوباره نشست و سر خود را خم کرد.

دکتر بروس عاقبت به سخن آمد و گفت: «لازم به گفتن نیست که تو احساسات مرا نیز بیان کردی. من هم سال‌هاست که در وضعی شبیه به آن قرار دارم. زندگی من هم نسبتاً دارای تجمل بوده است. منظور من این نیست که هیچ‌گونه گرفتاری و دردسر و زحمتی در کلیسای خود نداشته‌ام، ولی نمی‌توانم بگویم که برای مسیح فداکاری‌ای کرده‌ام. آن آیه در رساله‌ی پطرس دائماً به نظر من می‌آید که گفته است: ”مسیح برای خاطر شما رنج دید و برای شما سرمشقی قرار داد که شما نیز در پی او روانه شوید.“ من در تجمل، زندگی کرده‌ام و نمی‌دانم که فقر و احتیاج چیست. من فرصت مسافرت و تفریح نیز داشتم. گرداگرد من همیشه راحتی‌های

گرم و نرم تمدن بوده است. گناه‌های این شهر مانند امواج دریا به دیوارهای کلیسا و خانه‌ی من اصابت کرده است، ولی من کمتر توجهی به آن کرده‌ام، زیرا دیوارها خیلی قطور بوده‌اند. من به نقطه‌ای رسیده‌ام که دیگر نمی‌توانم این‌گونه زندگی را تحمل کنم. البته نمی‌خواهم که از کلیسا ایراد بگیرم، زیرا کلیسا را دوست دارم و نیز نمی‌خواهم از آن صرف‌نظر کنم. من به وظایف آن معتقد هستم و قصد ویران کردن آن را ندارم. من به هیچ‌وجه در این راه، قصد ندارم که جمعیت پیروان مسیح را به هم بزنم. اما من عقیده دارم که باید از شبانی کلیسای ناسارت استعفا بدهم تا بتوانم چنان‌که باید و شاید در پی عیسا روانه شوم. در این ضمن، من هیچ ایرادی از کشیش‌های دیگر نمی‌گیرم و از ایمان و عقیده‌ی آنها انتقاد نمی‌کنم. ولی من باید شخصاً با مفاسد و گناه‌ها و افتضاحات این شهر بزرگ، مبارزه کنم و می‌دانم که برای این منظور باید ارتباط خود را با کلیسای ناسارت، قطع بنمایم. من هیچ راه دیگری برای فداکاری در راه مسیح نمی‌بینم و ناچارم که در این راه فداکاری کنم.»

مجدداً سکوتی برقرار شد. این کاری که آنها قصد انجام دادن آن را داشتند، کاری عادی نبود. آنها هر دو در اثر یک نوع استدلال، به یک نوع نتیجه رسیده بودند. آنها خیلی متفکر بودند، زیرا بیش از آن به وضعیت و روحیه‌ی اشخاص، آشنا بودند که این کار را یک امر بی‌اهمیتی تلقی کنند.

سرانجام اسقف گفت: «نقشه‌ی شما چیست؟» و تبسمی را که همیشه چهره‌اش را زیبا می‌نمود، بر لب آورد. قیافه‌ی اسقف هر روز روشن‌تر می‌شد.

دکتر بروس به آهستگی جواب داد: «نقشه‌ی من این است که خود را در معرض بزرگ‌ترین احتیاجات بشری که در شهر وجود دارد، قرار دهم. خانم من نیز کاملاً در این مورد با من توافق دارد. ما مخصوصاً سعی کرده‌ایم که منزلی در محله‌ای از شهر که وجود ما بیش از هر جا ممکن است مورد استفاده قرار گیرد، پیدا کنیم.»

اسقف که اکنون کاملاً به هیجان آمده بود، گفت: «بگذارید من جایی را پیشنهاد کنم.» چهره‌ی زیبای او در اثر اشتیاق به نهضتی که اکنون او و دوستش جزو آن بودند، افروخته گردید. او به سخنان خود ادامه داد و نقشه‌ای که دارای اثرات مداوم بود را بیان کرد. به قدری نقشه‌ی او عالی بود که دکتر بروس با آن همه تجربیات و شخصیتی که داشت، مبهور ماند که شخصی را می‌دید که دارای چنین بصیرت روحانی است.

آنها تا دیروقت با یکدیگر صحبت کردند و آنقدر از صحبت با یکدیگر خوشحال بودند که گویی درباره‌ی مسافرت به سرزمین جدید و کشف‌نشده‌ای، مذاکره می‌کنند. اسقف چند بار بعد از آن گفت که در آن لحظه که

او تصمیم گرفت در زندگی فداکاری بنماید، یک روحیه‌ی عالی و شادانی پیدا کرد که گویی باری از دوش او برداشته شده است. دکتر بروس نیز به همین علت، بزرگی روح و شادی قلب پیدا کرد.

نقشه‌ی آنها وقتی که عاقبت به صورت عملی درآمد، چیزی غیر از این نبود که مکان بزرگی را که قبلاً انبار آجوسازی بوده است، کرایه کنند و ساختمان آن را تجدید نمایند و خودشان در آنجا در قلب محله‌ای که تحت نیروی کامل میخانه‌هاست و سکنه‌ی آن به کثیف‌ترین شکل زندگی می‌کنند و پستی و جهالت و رسوایی و فقر در آن حکم‌فرما می‌باشد، ساکن شوند. این عقیده، چیز تازه‌ای نبود؛ این عقیده را عیسای مسیح به وجود آورد در موقعی که خانه‌ی پدر خود را رها کرد و از ثروت خود صرف‌نظر نمود تا آنکه بتواند به بشر خدمت کند و در کنار گناهکاران باشد و آنها را از گناه دور کند. نظریه‌ی اسکان عمومی، چیز تازه‌ای نیست. این موضوع به اندازه‌ی بیت‌لحم و ناصره دارای اهمیت است. این مورد خاص، برای ترغیب این دو مرد در فداکاری برای مسیح بهترین راه بود.

در عین حال، در آنها علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای نسبت به نزدیک شدن به فقر مادی و بینوایی معنوی شهر بزرگی که اطرافشان را فرا گرفته بود، ایجاد شده بود. چگونه آنها می‌توانستند این منظور را برآورده سازند جز آنکه تا حدی که می‌توانند در آن وضعیت سهیم باشند و شریک رنج و ناراحتی اهالی آنجا شوند؟ چگونه ممکن بود آنها به فداکاری بپردازند جز آنکه عملاً از خودگذشتگی نشان دهند؟ چه چیزی می‌توانست این از خودگذشتگی را به آنها و دیگران ظاهر سازد مگر آنکه به صورت شخصی و واقعی درآمد و به شکل سعی و تلاش برای مشارکت با گناهکاران و سهیم شدن در رنج‌های اهالی شهر ظاهر شود.

آنها به این ترتیب برای خود استدلال می‌کردند و البته انتقادی از دیگران نمی‌نمودند. آنها فقط سعی می‌کردند که عهد خود را در تبعیت از مسیح به جا آورند و کاری را که به نظرشان مسیح خواهد کرد، انجام دهند. قولی که آنها داده بودند، همین بود. حال که مجبور بودند تا نقشه‌ی خود را عملی سازند، چه باکی از نتایج آن داشتند؟

اسقف برای خود، ثروتی اندوخته داشت. هر کسی در شیکاگو می‌دانست که او ثروت سرشاری دارد. دکتر بروس نیز از عوایدی که از کتاب‌های ادبی خود به دست آورده بود، اندوخته‌ای داشت. آن دو نفر دوست، تصمیم گرفتند که قسمت عمده‌ی اندوخته‌ی خود را فوراً صرف این کار کنند و بیشتر آن را برای راه‌اندازی یک نوانخانه در آن ناحیه، اختصاص دهند.

فصل بیست و ششم

در این ضمن در کلیسای ناسارت، تحولاتی پدید می‌آمد که تاکنون سابقه نداشت. درخواست ساده‌ای که از طرف شبان آن کلیسا از اعضای آن به عمل آمد که همان‌طوری که مسیح عمل خواهد کرد رفتار کنند، هیجان بزرگی به وجود آورده بود که هنوز هم ادامه داشت. با وجود این، وقتی که یک روز یکشنبه صبح در اوایل تابستان، دکتر بروس به محراب کلیسا آمد و استعفای خود را اعلام کرد، این هیجان تمام شهر را فرا گرفت. هرچند که او این موضوع را قبلاً به اطلاع معتمدین کلیسا رسانیده بود و هیچ جنبه‌ی تعجب‌آوری نداشت، ولی وقتی عامه‌ی مردم فهمیدند که آن کشیش از شغلی که سالیان دراز بر عهده داشته، استعفا داده است تا آنکه به بدترین نواحی شیکاگو برود و در آنجا زندگی کند، شگفتی و حیرت آنها به نهایت درجه رسید.

اسقف در جواب یکی از دوستان عزیز خود که در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، سعی می‌کرد تا او را از این کارها بازدارد، گفت: «چرا باید کاری که من و دکتر بروس در نظر داریم انجام بدهیم تا این حد عجیب به نظر آید؟ مثل آن است که هیچ‌کس انتظار ندارد که یک دکتر الاهیات و یک اسقف، درصدد نجات اشخاص از بدبختی و فلاکت برآیند. اگر ما از شغل فعلی استعفا می‌دادیم که به بمبئی یا هنگ‌کنگ یا جایی در آفریقا برویم، کلیساها و افراد از قهرمانی‌بودن این کار تعریف می‌کردند. چرا باید وقتی ما تصمیم گرفته‌ایم که زندگی خود را وقف نجات کفار و گمراهان شهرمان بنماییم، تا این حد به نظر غریب بیاید؟ آیا خیلی تعجب دارد که دو نفر کشیش مسیحی حاضر باشند که در میان بدبختی‌ها و مصائب مردم این دنیا، زندگی کنند تا آنکه به بیچارگی آنها پی ببرند؟ آیا این کار خیلی نادر است که دوست‌داشتن انسان‌ها به صورت این نوع نجات‌دادن اشخاص بیچاره درآید؟»

هرچند آن اسقف خود را راضی می‌کرد که این کار چندان شگفتی و تعجیبی ندارد، ولی مردم همچنان در این باره صحبت می‌کردند و کلیسا در شگفت بود از اینکه اشخاصی که تا این حد در کار کشیشی خود معروف و

کامیاب بوده‌اند، از وضعیت آسوده‌ی زندگی خود صرف‌نظر کنند و زندگی راحت خود را از دست بدهند برای آنکه یک زندگی سخت و توأم با فداکاری را در پیش گیرند.

ای مسیحیان آمریکا، آیا اینکه دیدن فداکاری واقعی از طرف کسانی که حقیقتاً در پی او روانه می‌شوند، مایه‌ی تحیر و تعجب ما می‌گردد مثل آنکه چیزی بسیار غیرعادی دیده‌ایم، نشانه‌ی نقص پیروی ما از مسیح نیست؟

کلیسای ناسارت به واسطه‌ی ازدست‌دادن شبان خود خیلی متأثر گردید، ولی اعضایی که قول تبعیت از مسیح را نداده بودند تا اندازه‌ای آسوده‌خاطر شدند. دکتر بروس هم مورد احترام کسانی واقع بود که در اثر گرفتاری‌های کسب‌وکار خود، دادن آن قول را موجب ازمیانی رفتن تمام هستی و ثروتشان می‌دانستند، ولی در عین حال در اعماق قلب خود شجاعت و همت بلند او را ستایش می‌کردند. آنها از سال‌ها قبل، دکتر بروس را به عنوان یک مرد مهربان و محتاط و سالم می‌شناختند، ولی انتظار چنین فداکاری‌هایی را از او نداشتند. وقتی از این موضوع اطلاع پیدا کردند، اذعان نمودند که شبان کلیسای آنها عهد خود را نسبت به عقایدی که اخیراً درباره‌ی تبعیت از مسیح اظهار نموده، کاملاً نگه داشته است.

کلیسای ناسارت هیچ‌گاه نهضتی را که دکتر بروس شروع نمود، فراموش نکرد. کسانی که با او در عهد و پیمان برای تبعیت واقعی از مسیح همکاری کردند، زندگی معنوی و روحانیت عظیمی در آن کلیسا به‌وجود آوردند و به کارهای نجات‌بخش خود هنوز هم ادامه می‌دهند.

دوباره پاییز فرا رسید و شهر در آستانه‌ی یک زمستان سخت دیگر واقع شد. اسقف یک روز از نوانخانه بیرون آمد و در اطراف آن، راه رفت. او قصد داشت که به ملاقات یکی از دوستان جدید خود در آن ناحیه برود. بعد از آنکه از چند کوچه گذشت، نظرش به دکانی که با دکان‌های دیگر متفاوت بود، جلب شد. آن محیط هنوز کاملاً برای او تازگی داشت و هر روز او گوشه‌ی تازه‌ای از آن را کشف می‌کرد یا با وضعیت غیرمنتظره‌ای از زندگی بشری مواجه می‌شد.

محلی که نظر او را جلب کرده بود، دکانی بود که نزدیک رختشوی‌خانه‌ی چینی قرار داشت. دو پنجره در جلوی آن دیده می‌شد که کاملاً تمیز بودند و این به خودی خود موجب شگفتی به شمار می‌رفت. از پشت آن پنجره، غذاهای مختلف به طرز زیبایی در معرض تماشا گذاشته شده بود و قیمت‌هایی روی آنها نوشته شده بود که مایه‌ی تعجب او می‌گردید، زیرا او در این موقع به بسیاری از حقایق زندگی آن ناحیه که در گذشته بر او

نامعلوم بود، واقف گشته بود. همان‌طور که او در مقابل آن پنجره‌ها ایستاده و مشغول تماشا بود، دری در کنار آنها باز شد و فلیسیا استرلینگ از آن بیرون آمد.

اسقف با تعجب گفت: «شما کی بدون اطلاع من به این ناحیه آمده‌اید؟»

فلیسیا گفت: «شما چطور به این زودی مرا پیدا کردید؟»

اسقف: «چرا پیدا نکنم؟ تنها پنجره‌های تمیزی که در این خیابان دیده می‌شود، همین‌هاست.»

فلیسیا با خنده‌ای که موجب نشاط اسقف بود، گفت: «درست می‌گویید.»

اسقف گفت: «چطور شما بدون آنکه به من اطلاع بدهید به شیکاگو آمدید و چطور بدون خبر به این ناحیه وارد شدید؟» اسقف از دیدن فلیسیا، آن محیط زیبا و متمدن و پر نزاکتی را که قبلاً داشت، به خاطر آورد و گویی بهشت پیشین را در او دیده است. ولی اگر حقیقت را بخواهید، او هیچ اشتیاقی نداشت که به آن بهشت مراجعت کند.

فلیسیا گفت: «اسقف عزیز (او همیشه اسقف را این‌طور خطاب می‌کرد)، من می‌دانستم که شما خیلی مشغول کارهایتان هستید و نمی‌خواستم که با حرف‌های خود، وقتتان را بگیرم. علاوه بر این، اکنون حاضرم هر خدمتی را که داشته باشید، انجام دهم. حقیقت این است که همین‌الان می‌خواستم به دیدن شما بیایم و نظرتان را بپرسم. اکنون من در اینجا با یک خانم فروشنده به نام 'باسکوم' که این سه اتاق را اجاره کرده است و همچنین با یکی از شاگردان موسیقی راشل که ویرجینیایپیچ به او برای گذراندن دوره‌ی فراگیری ویلن کمک کرده است، زندگی می‌کنم. این شاگرد ویلن اسمش 'مارتا' و جزو مردم است.» او لغت مردم را طوری گفت که اسقف را به تبسم آورد. فلیسیا سپس به سخن خود ادامه داد و گفت: «من از این خانه نگهداری می‌کنم و در ضمن غذاهای ساده برای توده‌ی مردم، درست می‌نمایم. من در این کار مهارت پیدا کرده‌ام و نقشه‌ای دارم که امیدوارم موردپسند شما واقع شود و آن را توسعه بدهید. حاضرید اسقف عزیز؟»

اسقف جواب داد: «البته حاضرم.» دیدن فلیسیا و علاقه و اشتیاق او به خدمت، موجب حیرت اسقف شده بود. فلیسیا: «مارتا می‌تواند به نوانخانه‌ی شما از لحاظ موسیقی کمک کند و من از لحاظ غذا. من فکر می‌کردم که بهتر است اول در اینجا مستقر شوم و بعد یک خدمت حقیقی انجام دهم. من حالا می‌توانم که خرج زندگی خودم را دریاورم.»

اسقف با تعجب گفت: «واقعاً؟! چگونه؟ با درست کردن این چیزها؟»

فلیسیا با کمی رنجش گفت: «بله، با همین چیزها؛ شما باید بدانید که اینها بهترین و خوشمزه‌ترین غذاهای این شهر هستند.»

اسقف گفت: «من هیچ تردیدی ندارم.» سپس چشمکی زد و گفت: «اما باید دید.»

فلیسیا گفت: «بفرمایید کمی امتحان کنید. مثل اینکه شما یک ماه است که غذای خوب نخورده‌اید.» فلیسیا اصرار کرد که اسقف به اتاقی که مارتا با چهره‌ی بشاش و موهای مجعد خود در آن به تمرین موسیقی مشغول بود، وارد شود.

فلیسیا: «به کار خود ادامه بده مارتا، این اسقف است. تو راجع به او چیزهای زیادی از من شنیده‌ای.» سپس فلیسیا رو به اسقف کرد و گفت: «در اینجا بفرمایید بنشینید تا من کمی از یک غذای مصری که درست کرده‌ام را برای شما بیاورم.»

به این ترتیب، آنها غذای خوبی خوردند و اسقف که در حقیقت از چند هفته‌ی قبل تاکنون به غذای خود اهمیتی نداده بود، از این ضیافت تمتع بسیار حاصل کرد و نمی‌توانست امتنان و شگفتی خود را از آن غذاهایی که با نهایت مهارت طبخ شده بودند، بیان کند.

فلیسیا با تبسم گفت: «من انتظار داشتم شما بگویید که این غذاها حداقل به خوبی غذاهایی که در مهمانی‌های اشرافی این شهر تهیه می‌شود، هستند.»

اسقف گفت: «واقعاً هم این‌طور است. هیچ ضیافتی که من تا به حال در بهترین هتل‌های شهر دیده‌ام، به این خوبی نبوده است. اما شما هم باید به نوانخانه‌ی ما بیایید. من میل دارم که شما کارهای ما را در آنجا ببینید. من خیلی متعجب هستم که شما در اینجا و به این ترتیب، زندگی خود را تأمین می‌کنید. من اکنون کم‌کم پی می‌برم که نقشه‌ی شما چیست. شما می‌توانید کمک بسیار بزرگی برای ما باشید. آیا شما واقعاً منظورتان این است که در اینجا بیایید و به این مردم نشان دهید که معنی غذای خوب چیست؟»

فلیسیا گفت: «بله، من همین قصد را دارم. انجیل من همین است. آیا من نباید از آن پیروی کنم؟»

اسقف با تبسم گفت: «بله، درست است. خداوند چنین فهم و درایت را برکت دهد! اگر همه‌ی زن‌های جدید مثل شما باشند، دنیا نجات خواهد یافت.»

فلیسیا خنده‌ای کرد و گفت: «تعریف و تمجید شما حتا در ناحیه‌ی فقیرنشین شیکاگو نیز به جای خود باقی است.»

قلب اسقف که در چند ماه گذشته در اثر تحمل بارهای گران گناه محیط خود خسته شده بود، از آن خنده لذت برد. این شادی و خرسندی پسندیده‌ای بود که از آن خدا به شمار می‌رفت.

فلیسیا میل داشت که از نوانخانه بازدید کند و از این جهت، همراه اسقف رفت. او وقتی که نتیجه‌ی به‌کاربردن مقدار قابل ملاحظه‌ای پول و نیروی فکری صحیح را مشاهده کرد، متعجب شد. آنها بدون توقف در ساختمان نوانخانه راه رفتند. فلیسیا از دیدن آنجا خیلی به هیجان آمده بود و اسقف از اظهاراتی که او از روی این هیجان می‌نمود، به شگفت می‌آمد.

آنها به طبقه‌ی تحتانی رفتند و اسقف دری را باز کرد که از پشت آن، یک کارگاه قالببافی نمایان شد. این کارگاه، کوچک ولی دارای وسایل کافی بود. یک مردی که کلاه کاغذی بر سر داشت و بلوز و لباس کار پوشیده بود در حالی که سوت می‌زد، دستگاه را می‌گردانید. وقتی آن دو نفر وارد شدند، او متوجه گردید و کلاهش را برداشت، سپس دستی به سر خود کشید و موهایش را مرتب کرد.

اسقف گفت: «دوشیزه استرلینگ، آقای استفن کلاید را معرفی می‌کنم. او یکی از اشخاصی است که در اینجا به ما کمک می‌نماید و دو روز در هفته عصرها، کار می‌کند.»

در این موقع، اسقف را برای کاری از طبقه‌ی بالا صدا زدند. او از آنها جدا شد و فلیسیا و آن قالبباف جوان را در آنجا تنها گذاشت.

فلیسیا آزادانه به کلاید نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه ما قبلاً یکدیگر را دیده‌ایم؟»

آن مرد در حالی که دستان او در حین کار با دستگاه می‌لرزید، گفت: «بله، در دنیای قبلی، همان‌طور که اسقف می‌گوید.»

فلیسیا گفت: «بله، من خیلی از دیدن شما خوشحال هستم.»

کلاید گفت: «واقعاً؟» و نور شادی عمیقی در پیشانی او نمایان گردید. سپس گفت: «شما از آن موقع به بعد، گرفتاری‌های زیادی پیدا کردید.» اما او ترسید که مبادا از این حرف، فلیسیا را رنجانیده و خاطرات بدی را به ذهن او آورده باشد.

فلیسیا که تمام آن گذشته‌ی حزن‌آور را تحت‌الشعاع زندگی جدید خود قرار داده بود، گفت: «شما نیز همین‌طور شده‌اید. چطور شما در اینجا کار می‌کنید؟»

کلاید جواب داد: «دوشیزه استرلینگ، حکایت من خیلی طولانی است. پدر من ثروت خود را از دست داد و من مجبور شدم که دنبال کار بروم. این موضوع برای من خیلی خوب بود. اسقف می گوید که من از این حیث باید خیلی ممنون باشم، ممنون نیز هستم. اکنون من خیلی خرسند و خوشحال زندگی می کنم. من قالیبافی را یک زمانی یاد گرفته بودم به امید اینکه شاید به درد بخورد. من اکنون در یکی از هتل ها شب ها کار منشیگری می کنم. آن روز یکشنبه که شما در کلیسای ناسارت قول دادید، من هم با سایرین قول دادم.»

فلیسیا آهسته گفت: «واقعاً؟ من خیلی از این خبر خوشحال هستم.»

در این موقع اسقف برگشت و پس از اندک زمانی فلیسیا را از آنجا برد و کلاید را با کار خود تنها گذاشت. استفن اکنون با صدای بلندتری ضمن کار، سوت می زد.

اسقف پرسید: «فلیسیا، شما استفن کلاید را قبلاً می شناخته اید؟»

فلیسیا جواب داد: «بله، در دنیای قبلی. او یکی از آشنایان من در کلیسای ناسارت بود.»

اسقف گفت: «آهان!»

فلیسیا به دنبال حرف خود گفت: «ما با یکدیگر خیلی دوست بودیم.»

اسقف به خود جرأت داد و پرسید: «فقط همین؟»

صورت فلیسیا سرخ شد، ولی بعد با آزادگی به چشمان اسقف نگاه کرد و گفت: «بله، فقط همین.»

اسقف با خود گفت: «این رسم دنیاست که دو نفر وقتی با یکدیگر انس می گیرند، یکدیگر را دوست داشته باشند.» این موضوع در او اثر کرد و موقعی که فلیسیا از نزدش رفت، او در حالی که چشمانش پر از اشک بود، احساس امیدواری شدیدی به اینکه فلیسیا و استفن یکدیگر را دوست داشته باشند، در قلب خود حس کرد. اسقف که مرد حساس و نیک خواهی بود، با خود گفت: «بالاخره عشق جزو طبیعت انسان است. عشق از من نیز پیرتر و خردمندتر است.»

در هفته ی بعد، اسقف خدمات برجسته ای انجام داد که بخشی از سهم او در ایجاد آن نوانخانه بود. او وقتی از اجتماع خیاطانی که اعتصاب کرده بودند به نوانخانه بازمی گشت، در حالی که دست خود را بر پشتش گذاشته بود و آهسته راه می رفت، یکمرتبه دو مرد را دید که از پشت یک حصار کهنه که جلوی یک کارخانه ی قدیمی وجود داشت، بیرون جستند و در مقابل او قرار گرفتند. یکی از آنها هفت تیری جلوی صورت او نگه داشت و دیگری با چوب بزرگی که گویا از آن حصار کنده شده بود، او را تهدید کرد.

مردی که هفت تیر داشت، گفت: «دستها را بالا ببر و زود هرچه می‌گوییم گوش بده!» آنجا خیلی خلوت بود و اسقف اصلاً به فکر استقامت نیفتاد. او هرچه گفتند، عمل کرد و آن مردی که چوب در دست داشت، جیب‌های او را گشت. اسقف کاملاً آرام بود و اصلاً اختیار اعصاب خود را از دست نداد. او به شکلی دست‌هایش را بالا برده بود که اگر عابری بدون خبر از آنجا می‌گذشت، ممکن بود تصور کند که او دارد برای آن دو نفر دعا می‌کند. در واقع همین‌طور نیز بود و دعای او در همان شب مستجاب شد.

فصل بیست و هفتم

اسقف عادت نداشت که مقدار زیادی پول همراه خود ببرد و آن مردی که مشغول گشتن جیب‌های او بود، وقتی که فقط مقداری پول خرد در جیب‌های او پیدا کرد، فحش داد و لعنتی فرستاد. مردِ تپانچه به‌دست گفت: «ساعتش را بزن! ما باید از این کار، حداکثر استفاده را ببریم.»

دست آن دیگری هنوز به زنجیر ساعت نرسیده بود که صدای پای یک نفر شنیده شد. مردِ تپانچه به‌دست گفت: «برو پشت حصار! ما هنوز نصف کارمان را هم نکرده‌ایم. مواظب باش صدایت در نیاید وگرنه...»

آن مرد با حالت به‌خصوصی به کمک رفیق خود، اسقف را از در شکسته‌ای که در آن حصار قرار داشت به داخل برد. آنها در تاریکی آنجا ایستادند تا صدای پا رد شد.

مردی که تپانچه داشت، گفت: «بالاخره ساعت را زدی؟»

دیگری گفت: «نه هنوز، زنجیرش یکجا گیر کرده است.» و فحش دیگری داد.

رفیقش گفت: «زنجیر را پاره کن.»

اسقف برای اولین بار به حرف آمد و گفت: «زنجیر را پاره نکن. این هدیه‌ی یک دوست بسیار عزیز است و من از پاره‌شدن آن خیلی متأثر می‌شوم.»

در اثر شنیدن صدای اسقف، آن مردِ تپانچه به‌دست طوری رفتار کرد که گویی خودش گلوله خورده است. او با دست دیگر خود صورت اسقف را به طرف نور کمی که از خیابان می‌تابید برد و درضمن، یک قدم به او نزدیک‌تر شد. سپس چیزی گفت که باعث تعجب رفیق خود شد.

«آن ساعت را ول کن، پولی که برداشتیم کافی است.»

«پنجاه سنت کافی است؟ تو خیال می کنی که...» قبل از آنکه آن مرد دیگر بتواند به سخن خود ادامه دهد، لوله‌ی تپانچه را دید که از صورت اسقف برداشته شده و در مقابل صورت خودش قرار دارد. «ساعت را ول کن! پول را هم به او پس بده! این اسقف است که ما می‌خواهیم لخت کنیم. اسقف، می‌شنوی؟»

«اسقف باشد. رئیس‌جمهور آمریکا هم اگر گیر ما بیفتد، لختش می‌کنیم.»
«می‌گویم پول‌ها را پس بده! وگرنه تا پنج ثانیه‌ی دیگر کله‌ات را سوراخ می‌کنم تا حرف، بهتر به آن فرو برود.»

یک لحظه آن مرد چوب به‌دست مردد شد و گویی می‌خواست قصد رفیق خود را از این تغییر روش ناگهانی بداند، بعد او با عجله پولی را به جیب اسقف انداخت.

سپس آن مرد گفت: «حالا می‌توانید دست‌های خود را پایین بیاورید آقا.» او به آهستگی لوله‌ی تپانچه‌ی خود را پایین آورد، ولی در ضمن مواظب رفیق خود بود.

اسقف به آرامی دست‌های خود را پایین آورد و با دقت به آن دو مرد نگاه کرد. در آن تاریکی، شناختن کسی مشکل بود. او ظاهراً در این موقع آزاد بود که به راه خود برود. ولی او در آنجا ایستاد و هیچ حرکتی نکرد.

مردی که تپانچه داشت روی یک سنگ نشست و گفت: «حالا شما می‌توانید بروید و مجبور نیستید که برای خاطر ما در اینجا بمانید.» آن مرد دیگر ایستاده بود و با چوب خود، زمین را خراش می‌داد.

اسقف گفت: «من میل دارم کمی در اینجا بمانم.» سپس روی تخته‌ی شکسته‌ای که از حصار بیرون آمده بود، نشست.

مردی که ایستاده بود، گفت: «مثل اینکه از ما خوشتر آمده! بعضی وقت‌ها مردم به سختی می‌توانند از چنگ ما بیرون بروند.»

آن دیگری گفت: «ساکت شو! ما که به جهنم می‌رویم. خوب است حداقل حالا با کس دیگری غیر از خودمان و شیطان هم صحبت نکنیم.»

اسقف با نهایت آرامی و مهربانی گفت: «اگر به من اجازه بدهید، هر کاری از دستم بربیاید، برای شما می‌کنم.»

مردی که روی سنگ نشسته بود، در تاریکی به اسقف خیره نگاه کرد. گویی بعد از یک لحظه سکوت درباره‌ی چیزی که مردد بوده، تصمیم گرفته است و آهسته گفت: «آیا شما به خاطر ندارید که یک‌زمان مرا دیده باشید؟»

اسقف گفت: «نه، نور خیلی ضعیف است و من هنوز درست به صورت شما نگاه نکرده‌ام.»

آن مرد یکمرتبه کلاه خود را برداشت و گفت: «حالا مرا می‌شناسید؟» سپس از روی سنگ برخاست و به طرف اسقف آمد. تا به حدی نزدیک او رسید که می‌توانستند یکدیگر را لمس کنند. موهای آن مرد، کاملاً سیاه بود، به استثنای یک لکه به اندازه‌ی یک کف دست که موی سفید در وسط سر او دیده می‌شد.

وقتی که اسقف آن را دید، خیره نگاه کرد. خاطرات پانزده سال قبل در او کم‌کم زنده شد. خود آن مرد نیز به او کمک کرد و گفت: «آیا به خاطر نداری که مردی یک روز در سال ۱۹۸۱ یا ۱۹۸۲ به خانه‌ی شما آمد و حکایتی راجع به زن و بچه‌اش که در حریق در نیویورک سوخته بودند، تعریف کرد؟»

اسقف گفت: «بله، کم‌کم به خاطر می‌آورم.»

آن مرد دیگر نیز علاقه‌مند شد. او از زدن چوب خود به زمین صرف‌نظر کرد و ساکت ایستاد و گوش فرا داد. «آیا شما به خاطر دارید که چگونه مرا به خانه‌ی خود بردید و روز بعد، تمام سعی خود را برای پیدا کردن کاری برای من به عمل آوردید و چگونه موقعی که یک شغل سرکارگری در انبار برای من پیدا کردید، من مطابق دستور شما قول دادم که دیگر مشروب نخورم؟»

اسقف گفت: «بله، به خاطر دارم. امیدوارم که آن قول را نگه داشته باشید.»

آن مرد به‌طور وحشیانه‌ای خندید و سپس دست خود را با چنان شدتی به حصار چوبی زد که خون از آن آمد و گفت: «چطور نگه داشته‌ام؟ بعد از یک هفته مست کردم و از آن وقت تا به حال به مشروب خوردن ادامه داده‌ام. ولی من هیچ‌وقت، شما و دعا‌هایتان را فراموش نکرده‌ام. آیا به خاطر دارید که صبح روز بعد از آمدن من به خانه‌ی شما، یک مجلس دعا داشتید و از من خواش نمودید که بیایم و با دیگران در آن دعا شرکت کنم؟ این دعا خیلی در من اثر کرد، چون که مادر من همیشه عادت به دعا کردن داشت و من الان می‌توانم مجسم کنم که او چگونه کنار رختخواب من موقعی که پسر کوچکی بودم، زانو می‌زد. پدرم یک شب آمد و همان‌طور که او در پهلوی من زانو زده بود، او را لگد زد. من هیچ‌وقت دعایی را که شما در آن روز صبح کردید، فراموش نمی‌کنم. شما درست همان‌طور برای من دعا کردید که مادرم دعا می‌کرد و شما به اینکه من شخص ژنده‌پوش و

خشنی هستم و موقعی که زنگ خانه‌ی شما را زدم، نیمه‌مست بودم، توجهی نکردید. آه! من چه زندگی عجیبی را گذرانیده‌ام. میخانه مرا جا داده و زندگی‌ام را تأمین نموده و جهنمی برای من ساخته است. ولی آن دعا همیشه به نظر من می‌آید. قولی که من برای ترک مشروب‌خواری داده بودم، به زودی در ظرف دو یکشنبه شکسته شد. من شغلی را که شما برای من پیدا کرده بودید، از دست دادم و بعد از دو روز به کلانتری افتادم. اما من هرگز شما و دعايتان را فراموش نکرده‌ام. من نمی‌دانم که چه فایده‌ای برای من داشته است، ولی هیچ‌وقت آن را از خاطر نبرده‌ام. من نمی‌توانم هیچ آزاری به شما برسانم یا اینکه بگذارم دیگری شما را آزار دهد. حالا شما آزاد هستید که بروید.»

اسقف از جایش حرکت نکرد. صدای زنگ کلیسایی از دور به گوش رسید. آن مرد کلاهش را بر سر گذاشت و رفت و بر جای خود روی سنگ نشست. اسقف شدیداً فکر می‌کرد، عاقبت گفت: «از کی تا به حال بیکار بوده‌اید؟»

مردی که ایستاده بود، به جای رفیق خود به سخن آمد و گفت: «از شش ماه پیش تا به حال هیچ‌کدام از ما دو نفر کاری که بشود اسم کار را بر روی آن گذاشت، انجام نداده‌ایم؛ مگر آنکه جیب‌بری را کار بنامید. من که این را یک کار خسته‌کننده و سختی می‌دانم، مخصوصاً در چنین شب‌هایی که هیچ چیزی به چنگمان نمی‌آید.» اسقف گفت: «اگر من یک کار خوبی برای هر دوی شما پیدا کنم، آیا حاضرید که از این کار دست بردارید؟» مردی که روی سنگ نشسته بود، گفت: «چه فایده دارد؟ ما صدها مرتبه اصلاح شده‌ایم و هر بار باز به افتضاحات عمیق‌تری افتاده‌ایم. شیطان اکنون کاملاً بر ما مسلط شده است و دیگر خیلی دیر است.»

اسقف گفت: «این‌طور نیست.» هیچ‌گاه او در حضور مشتاق‌ترین شنوندگان خود نیز چنین دلسوزی شدیدی نسبت به دیگران در خود احساس نکرده بود. در تمام مدتی که او در این صحنه‌ی جالب قرار داشت، دعا می‌کرد: «ای خداوند، روح این دو نفر را نجات بده. من طالب آنها هستم. آنها را به من ببخش.»

اسقف دوباره گفت: «نه، این‌طور نیست. شما ببینید که خدا از شما چه توقعی دارد. آنچه من می‌خواهم مهم نیست، ولی در این مورد همان چیزی را که خدا از شما می‌خواهد، خواستار هستم. شما دو نفر می‌توانید برای خدا ارزش بسیار زیادی داشته باشید.» در این موقع به واسطه‌ی اشتیاق فوق‌العاده‌ای که او داشت، تمام خاطرات گذشته‌اش به یادش آمد. با وجود اینکه سالیان دراز پرمشغله‌ای از موقعی که آن مرد به خانه‌ی او آمده بود، گذشته بود؛ اکنون او نامش را به خاطر آورد.

او با نهایت صمیمیت به آن مرد نگاه کرد و گفت: «برنز، اگر تو و رفیقت امشب به منزل بیایید، من فردا صبح برای هر دوی شما یک کار آبرومندانه‌ای پیدا می‌کنم. من به شما دو نفر اطمینان و باور خواهم داشت. شما هر دو هنوز نسبتاً جوان هستید. چرا باید خدا شما را از دست بدهد؟ جلب محبت خداوند، لذت بسیار دارد. محبت من نسبت به شما چیز کوچکی است. اگر شما احتیاج به محبت در این دنیا دارید، حرف مرا باور خواهید کرد وقتی که می‌گویم ای برادران، من شما را دوست دارم و برای خاطر کسی که برای نجات ما از گناه مصلوب شد، نمی‌توانم شاهد محرومیت شما از جلال زندگی انسانی باشم. بیایید و راه انسانیت را در پیش گیرید. یکبار دیگر همت خود را آزمایش کنید. خدا به شما کمک خواهد کرد. هیچ‌کس جز خدا و شما و من، از ماجرای زندگی شما لازم نیست مطلع شود. خدا از موقعی که شما از او درخواست کنید، گناهانتان را خواهد بخشید و به حقیقت این مطلب پی خواهید برد. بیایید، ما با هم برای این منظور مبارزه خواهیم کرد. زندگی ابدی ارزش این مبارزه را دارد. مسیح برای کمک به گناهکاران آمده است. من هر کاری از دستم برآید برای شما انجام خواهد داد.» سپس او در ادامه‌ی دعوت از آنها به خدا دعا کرد:

«ای خداوند، روح این دو نفر را نجات بده!» احساسات او به هیچ نحو دیگری نمی‌توانست بیان شود. قبل از آنکه دعای او تمام شود، برنز نشست، صورت خود را در میان دو دستش پنهان کرد و مشغول گریه‌کردن شد. او دعا‌های مادر خود را به خاطر آورد. گویی آن دعاها، دعا‌های اسقف را نیرومندتر می‌ساخت. آن مرد دیگر که با اسقف هیچ‌گونه سابقه‌ی آشنایی نداشت و دل‌سخت‌تر بود، در ابتدا به حائلی تکیه کرد، ولی همان‌طور که دعای اسقف ادامه یافت، او هم تحت‌تأثیر واقع شد. چه نیرویی از روح‌القدس به زندگی تیره و ناهنجار او داخل شد که فقط در نامه‌ی اعمالی که فرشتگان می‌نویسند، ممکن است ثبت گردیده باشد؟ همان حضور ماورالطبیعه که باعث تحول پولس در راه دمشق شد و نیروی آن در اولین کلیسا در روزی که ماکزول از اعضای کلیسای خود دعوت کرد که همان کاری که مسیح خواهد کرد را انجام دهند، حس گردید و بار دیگر نیز به اعضای کلیسای ناسارت ظاهر شد، اکنون در این قسمت کثیف شهر شیکاگو و در طبیعت آن دو نفر غرق گناه که هیچ‌امیدی به کمک خدا نداشت‌اند، اثر کرد. آن دعا گویی پوسته‌ای را که سالیان دراز به دور آنها گرفته شده و آنها را از برکت الهی محروم کرده بود، از میان برد. آنها خود نیز از این موضوع متحیر گردیدند.

اسقف ساکت شد. در ابتدا او خود متوجه نبود که چه شده است. برنز هنوز نشسته، سر خود را در میان دو دستش گرفته بود. مردی که به حائل تکیه داده بود با تظاهر آمیخته با پشیمانی و توبه به اسقف می‌نگریست و حیرت و شادی خاصی نیز از چشمان او هویدا بود.

اسقف گفت: «بیا ییاد ای برادران، خداوند به شما محبت دارد. امشب را در نوانخانه بمانید تا من فردا قولی را که داده‌ام، عملی کنم.»

آن دو مرد در سکوت به دنبال او به راه افتادند. وقتی آنها به نوانخانه رسیدند، دو ساعت بعد از نیمه‌شب بود. او آنها را به اتاقی برد. هنگام خروج از آن اتاق، او کمی مکث کرد؛ هیکل بلند و برازنده‌ی او در میان در، واقع شده بود و صورت او در اثر وقایع اخیر، رنگ‌پریده گردیده بود و از جلال خدا می‌درخشید.

او گفت: «خداوند شما را برکت دهد برادران.» و پس از دعای مختصری از نزد آنها رفت.

هنگام صبح، اسقف از دیدن آنها باک داشت، ولی اثرات دعا‌های دیشب او محو نشده بود. او قول خود را عملی کرد و برای آنها شغلی پیدا نمود. سرایدار نوانخانه به واسطه‌ی زیاد شدن کارهای آنجا، احتیاج به یک نیروی کمکی داشت. برنز به آن کار منصوب شد. اسقف توانست برای رفیق او هم شغل رانندگی در یک کارخانه نزدیک نوانخانه پیدا کند. روح‌القدس در آن دو مرد تاریک‌دل شروع به کار کرد و کارهای شگفت‌انگیزی برای احیای آنها به عمل آورد.

در عصر آن روزی که برنز به سمت کمک‌سرایدار منصوب شده بود، هنگام پاک کردن پلکان نوانخانه، یک لحظه مکث کرد و به اطراف نگاه نمود. اولین چیزی که او دید علامت یک آبجوفروشی در طرف مقابل کوچه بود. او می‌توانست از همان‌جا که ایستاده است با جاروی خود به آن علامت بزند. در آن طرف کوچه، میخانه‌ی بزرگی وجود داشت و مقداری پایین‌تر نیز سه میخانه‌ی دیگر بود.

یکمرتبه در میخانه‌ای که نزدیک او بود، باز شد و مردی بیرون آمد و در ضمن، دو نفر دیگر داخل شدند. بوی شدید آبجو به مشام برنز رسید. او دسته‌ی جاروی خود را محکم گرفت و به جارو زدن ادامه داد. یک پای او در درگاه و پای دیگرش بر روی پله‌ی اول بود. او یک قدم دیگر به پایین رفت و همچنان به جارو زدن ادامه داد. با وجودی که روز سردی بود، عرق از پیشانی او می‌چکید. در میخانه باز شد و سه- چهار نفر دیگر بیرون آمدند. بچه‌ای با یک سطل به داخل رفت و کمی بعد با چند لیتر آبجو بیرون آمد. آن بچه از پیاده‌روی نزدیک او

گذشت و بوی آبجو به طور کامل به مشام او خورد. او یک قدم دیگر پایین رفت و همچنان به سختی جارو می کرد. انگشتان او در حالی که دسته ی جارو را حرکت می داد، به رنگ کبود به نظر می آمد.

سپس او یکمرتبه یک قدم بالاتر آمد و زیر پای خود را جارو کرد و بعد با زحمت بسیار، خود را تا درگاه جلوی در، بالا کشید و به نقطه ای که دورترین مکان از میخانه بود، رفت و جارو کرد. او گفت: «ای خدا، اسقف کی می آید؟» اسقف به همراه دکتر بروس، دنبال کاری رفته بود و در آنجا هیچ کسی که او را بشناسد، وجود نداشت.

او دو سه دقیقه آن گوشه را جارو کرد. دچار تضاد عجیبی شده بود. کم کم دوباره به طرف پایین پلکان سرازیر شد. او به کنار پیاده رو نگاه کرد و دید که پله را هنوز جارو نکرده است. این عذر خوبی برای پایین رفتن و جارو کردن آن پله بود.

او اکنون در پیاده رو قرار داشت و مشغول جارو کردن آخرین پله بود. روی او به طرف نوانخانه بود و میخانه در پشتش قرار داشت. او پله را نزدیک به ده مرتبه جارو کرد. آن پله در جلوی چشمان او می گردید. کم کم متوجه شد که به آن گوشه از پله که نزدیک تر به میخانه است، رفته است. او اکنون می توانست بوی عرق و آبجو را که به آنجا می رسید، به خوبی استشمام کند. مثل بوی گوگردی بود که از اعماق جهنم بیرون آید، ولی با وجود این دست شیطان او را به طرف منشأ آن می کشید.

حالا او در وسط پیاده رو بود و هنوز جارو می کرد. قسمت جلوی نوانخانه را تمیز کرد و حتا داخل جوی جلوی پیاده رو را نیز جارو کشید. کلاه خود را برداشت و با آستینش، صورتش را پاک کرد. لبان او خشک و دندان هایش به یکدیگر قفل شده بودند. سراپا می لرزید و تلوتلو می خورد، گویی هنوز نخورده مست شده است. روح او در اندرونش به لرزه درآمده بود.

او از روی سنگ های وسط کوچه رد شد و در جلوی میخانه قرار گرفت. به علامت میخانه خیره خیره نگاه کرد و آبجوها و شراب های داخل میخانه را تماشا کرد. لبان خود را تر نمود و یک قدم جلو رفت و نگاهی دزدانه به اطراف افکند. در میخانه ناگهان باز شد و یک نفر دیگر بیرون آمد. او یک قدم دیگر به طرف در میخانه که در پشت آن مشتری بسته شده بود، جلو رفت. وقتی او دست خود را به دستگیره ی در میخانه برد، یک مرد قبلندی در کوچه پیدا شد، او اسقف بود.

اسقف بازوی برنز را گرفت که او را به طرف نوانخانه برد. آن مرد موحدش که اکنون از شوق میخواری دیوانه شده بود، خود را تکانی داد و ضربه‌ی شدیدی به اسقف زد. معلوم نیست که آیا او در ابتدا متوجه بود که چه کسی بازوی او را گرفته است یا نه. ضربه‌ی او به صورت اسقف خورد و جای آن خراشیده شد. اسقف چیزی نگفت، ولی اندوه بسیاری در چهره‌اش هویدا گردید. او برنز را بغل کرد و مثل آنکه بچه‌ای باشد، او را به طرف نوانخانه برد و وارد نوانخانه نمود. او را تا درون سرسرا کشانید، سپس در را بست و به پشت آن تکیه داد.

برنز به زانو افتاد و به گریه و دعا پرداخت. اسقف در آنجا ایستاد و از خستگی، نفس نفس می‌زد. هرچند برنز وزن زیادی نداشت و بردن او برای مرد نیرومندی مثل اسقف چندان مشکل نبود، اما او به واسطه‌ی دلسوزی عجیبی به هیجان آمده بود.

برنز فریاد زد: «ای خدا، مرا نجات بده؛ مرا از جهنم خلاص کن!» اسقف نیز در کنار او زانو زد و به بهترین نحوی که می‌توانست، دعا کرد.

سپس آنها برخاستند و برنز به اتاق خود رفت. آن روز عصر، او از اتاق خود مانند کودک فروتنی بیرون آمد. اسقف تجربه‌ی جدیدی در زیرکی خود پیدا کرده بود و داغ مسیح بر روی صورتش نمایان بود. او تا اندازه‌ی بسیاری به معنی تبعیت از مسیح پی برده بود.

اما میخانه در آنجا بود و مثل سایر میخانه‌ها، تله‌ی بزرگی را برای امثال برنز تشکیل می‌داد. تا کی آن مرد خواهد توانست که در مقابل بوی مشروب استقامت کند؟ اسقف به جلوی ایوان رفت. گویی تمام هوای شهر، آلوده به بوی مشروب بود. او گفت: «تا کی، ای خدا، تا کی؟» دکتر بروس از نوانخانه بیرون آمد و آن دو نفر راجع به وضع برنز، با یکدیگر صحبت کردند.

اسقف پرسید: «آیا هیچ تحقیقی درباره‌ی صاحب این ملک مجاور ما کرده‌ای؟»

دکتر بروس گفت: «تا به حال نه، ولی اگر تصور می‌کنید که در این موضوع فایده‌ای باشد، حاضرم این کار را بکنم. ما چه کاری می‌توانیم در مقابل میخانه‌های یک شهر بزرگ انجام دهیم؟ زمینه‌ی اینها مثل کلیسا محکم است. ما چه قدرتی برای ازمیان‌بردن آنها داریم؟»

اسقف با تأثر جواب داد: «خدا به موقع خود آن را از میان خواهد برد، همان‌طوری که بردگی را از میان برد. ولی در ضمن، من گمان می‌کنم که حق داشته باشیم بدانیم صاحب میخانه‌ای که تا این حد نزدیک نوانخانه‌ی ماست، چه کسی است؟»

دکتر بروس گفت: «من تحقیق می‌کنم.»

دو روز بعد، او به دفتر کار یکی از اعضای کلیسای ناسارت رفت تا با او ملاقات کند. او با کمال حسن استقبال از طرف عضو قدیمی کلیسای خود پذیرفته شد و از او خواهش شد که هرچه مایل است، بگوید.

دکتر بروس گفت: «من آمده‌ام تا با شما درباره‌ی ملکی که مجاور محل نوانخانه‌ی من و اسقف می‌باشد، صحبت کنم. من می‌خواستم که با شما به‌طور ساده صحبت کنم، زیرا زندگی ما کوتاه‌تر و وخیم‌تر از آن است که تأمل احمقانه‌ای نسبت به این موضوع را جایز بداریم. آیا شما تصور می‌کنید کار درستی باشد که آنجا را به یک میخانه اجاره بدهید؟» سؤال دکتر بروس همان قدر که خودش میل داشت، مستقیم و سازش‌ناپذیر بود و تأثیر فوری بر عضو قدیمی کلیسای او گذاشت.

خون گرم به صورت آن مرد که شخصیت برجسته‌ای در امور اقتصادی شهر محسوب می‌شد، روی آورد. سپس رنگ او پرید و سر خود را پایین آورد و در میان دو دستش گرفت. وقتی او سرش را بلند کرد، دکتر بروس متعجب شد که دید قطره‌ی اشکی از چشمان او فرو غلتید. او گفت: «آقای دکتر، آیا به خاطر دارید که من هم در آن روز صبح به همراه سایرین، قول تبعیت از مسیح را دادم؟»

دکتر بروس جواب داد: «بله، به خاطر دارم.»

«ولی شما نمی‌دانید که من چه رنجی کشیده‌ام از اینکه نتوانسته‌ام آن قول را در این مورد نگه دارم. آن ملک میخانه برای من مثل وسوسه‌ی شیطان بوده است. این پُر استفاده‌ترین ملکی است که من دارم، ولی چند دقیقه قبل از اینکه شما بیایید، من درباره‌ی آن فکر می‌کردم که چرا باید بگذارم که یک نفع مادی موجب شود که از عیسا که قول تبعیت او را داده‌ام، صرف‌نظر کنم. من مطمئن هستم که مسیح هرگز ملکی را برای چنین کاری اجاره نخواهد داد. هیچ احتیاجی نیست که شما چیزی در این باره بگویید، آقای دکتر بروس.»

آن شخص دست خود را دراز کرد و دکتر بروس دست او را گرفت و با صمیمیت فشرد. بعد از مدت کمی، دکتر بروس روانه شد. مدتی بعد از آن، او به تمام حقایق مربوط به تلاشی که آن عضو قدیمی کلیسایش در این باره کرده بود، برخورد نمود. این موضوع بخشی از تاریخ کلیسای ناسارت بعد از آن روز پُر برکتی که روح‌القدس، فیض چنان قولی را بر آنها ارزانی داشته بود، می‌باشد. دکتر بروس و اسقف که خودشان تحت تأثیر آن محرک الهی اقدام می‌کردند، هنوز نمی‌دانستند که در تمام آن شهر پُر گناه، روح‌القدس با اشتیاق بسیاری منتظر فداکاری بزرگ پیروان مسیح بود تا قلب‌هایی را که مدت‌ها در تیرگی به‌سر برده بودند، منور سازد و

سوداگران و نفع‌پرستان را از تلاش محض برای جلب ثروت مادی بازدارد و هیجانی را که هیچ‌وقت در کلیساهای آن شهر نظیر نداشته است، پدید آورد.

اسقف و دکتر بروس تاکنون کارهای شگفت‌انگیزی در نوانخانه‌ی خود انجام داده بودند. آنها به زودی اثرات بزرگی از آن نیروی معنوی خواهند دید که اصلاً انتظار وقوع آن را در چنین عصر و زمانی نداشتند.

در ظرف یک ماه، میخانه‌ی مجاور نوانخانه بسته شد. اجاره‌ی صاحب میخانه سررسیده بود و صاحب آن نه‌تنها از واگذاری مجدد آن ملک برای مشروب‌فروشی خودداری کرد، بلکه آن را به اختیار دکتر بروس و اسقف گذاشت تا برای امور نوانخانه از آن استفاده کنند. نوانخانه‌ی آنها اکنون به قدری وسعت پیدا کرده بود که محل استیجاری سابق برای صنایع مختلفی که در آن دایر شده بود، کفایت نمی‌کرد.

یکی از مهم‌ترین امور این نوانخانه، قسمت تهیه‌ی غذای سالم بود که توسط فلیسیا اداره می‌شد. در طی یک ماه بعد از آنکه آقای کلاتین 'صاحب ملک میخانه‌ی مجاور' آن ملک را به نوانخانه واگذار کرد، فلیسیا بساط کار خود را در همان اتاقی که ارواح بسیاری گمراه شده بودند، دایر کرد و نه‌تنها قسمت طبابخ‌ی بلکه یک دوره‌ی خانه‌داری برای زنانی که می‌خواستند در این راه خدمت کنند، در آنجا تشکیل داد. فلیسیا اکنون در نوانخانه سکونت داشت و با دکتر بروس و اسقف و زنان دیگری از اهل شهر، در آنجا زندگی می‌کرد. مارتا 'نوازنده‌ی ویلن' در همان محلی که اولین بار اسقف آنها را دید، باقی ماند و فقط در بعضی روزهای هفته برای تعلیم موسیقی به آنجا می‌آمد.

یک شب که اسقف از کار روزانه‌ی سنگین خود فارغ شده بود و با دکتر بروس و فلیسیا که از ساختمان دیگر به آنجا آمده بود، صحبت می‌کرد، گفت: «حالا بگو بینم نقشه‌ات به‌طور کامل چیست؟»

فلیسیا با چنان لحن خردمندانه‌ای صحبت کرد که وقتی خانم بروس به چهره‌ی زیبا و پُر اشتیاق او که در اثر قبول تبعیت از مسیح، قیافه‌ی حکیمانه به خود گرفته بود نگاه کرد، تحت‌تأثیر آن واقع شد و تبسمی نمود. او گفت: «من از مدت‌ها قبل راجع به وضعیت زنان کارگر فکر می‌کرده‌ام و به نتایجی در این‌باره رسیده‌ام که شاید شما مردها هنوز نتوانید آن را درک کنید، ولی خانم بروس ممکن است به خوبی به آن پی ببرد.»

اسقف با کمال فروتنی گفت: «ما به نقص عقل خودمان واقف هستیم. منظور خودتان را بگویید.»

فلیسیا گفت: «کاری که من در نظر دارم انجام شود، این است: میخانه‌ی سابق، جای مناسبی برای ترتیب‌دادن تعدادی اتاق که به صورت یک خانه‌ی معمولی درآیند، می‌باشد. من میل دارم که آنجا را به

این ترتیب درآورم و بعد در آنجا کلاس‌های خوراک‌پزی و خانه‌داری برای زنانی که قصد خدمت به جامعه را دارند، درست کنم. مدت این دوره، شش ماه خواهد بود. در این مدت، من می‌توانم اصول ساده‌ی آشپزی و نظافت و کارهای خانه را به آنها یاد بدهم.»

اسقف گفت: «صبر کن فلیسیا، مگر حالا عصر معجزات است؟!»

فلیسیا جواب داد: «ما آن را عصر معجزات خواهیم کرد. من می‌دانم که این کار به نظر غیرممکن می‌آید، ولی من می‌خواهم آن را عملی کنم. من همین حالا زنان زیادی را می‌شناسم که حاضر به گذراندن این دوره هستند. اگر ما بتوانیم روح همکاری را بین این زنان ایجاد کنیم، برای آنها مطمئناً ارزش بسیار خواهد داشت. من می‌دانم که هم‌اکنون تهیه‌ی غذای سالم، تحول بزرگی در زندگی خانواده‌ها ایجاد کرده است.»

خانم بروس گفت: «فلیسیا، اگر بتوانی نصف آنچه را هم که در نظر داری اجرا کنی، برکت بزرگی برای این جامعه خواهد بود. من نمی‌دانم که چگونه ممکن است این کار را انجام داد، ولی دعا می‌کنم که خدا به تو برکت بدهد.»

دکتر بروس و اسقف نیز با هم گفتند: «همه‌ی ما همین دعا را می‌کنیم.» و به این ترتیب فلیسیا با علاقه و اشتیاق وافر که روزبه‌روز در تبعیت از مسیح زیاده‌تر می‌شد، به اجرای طرح خود پرداخت.

در اینجا باید ذکر نمود که طرح فلیسیا بیش از آنچه انتظار می‌رفت، به موفقیت انجامید. او اثر عمیقی در روحیه‌ی شاگردان خود پدید آورد و به سرعت تمامی کارهای خانه‌داری را به آنها یاد داد. آنها نیز به نوبه‌ی خود به همه‌ی خانه‌دارهای آن ناحیه خدمت کردند. وقتی تاریخ خدمات آن نوانخانه نوشته شود، فلیسیا در آن سهم بسیار بزرگی خواهد داشت.

هنگام زمستان در شیکاگو نیز مانند سایر شهرهای بزرگ، تضاد بسیاری بین زندگی فقرا و ثروتمندان در نظر مسیحیان آشکار شد و میان فرهنگ و تجمل و راحتی و جهالت و محرومیت و بیچارگی، فرق بزرگی مشهود گردید. این زمستان، بسیار سخت ولی در عین حال پر نشاط بود. هیچ‌وقت این همه ضیافت و مهمانی و مجلس رقص و عیش و نوش در آن شهر برگزار نشده بود. هیچ‌گاه آپرا و تئاتر به آن اندازه پر از جمعیت متعین و خوش‌لباس نگردیده بود و هیچ‌گاه چنین نمایش و جلوه‌ای از جواهرات و لباس‌های فاخر به رخ مردم کشیده نشده بود و از طرف دیگر هیچ‌وقت نیازمندی و استیصال طبقه‌ی فقیر به این حد نرسیده بود. هیچ‌گاه باد سرد به این شدت از جانب دریاچه نوزیده و به کلبه‌های اطراف نوانخانه روی نیاورده بود. هیچ‌گاه فشار احتیاج به لباس و

غذا و سوخت، به مردم بدبخت و فلاکت‌زده‌ی شهر چنان زور آور نگردیده بود. هر شب دکتر بروس و اسقف و چند نفر دستیار آنها برای نجات مردان و زنان و اطفال از رنج مشقات جسمانی، به کوچه‌های آن ناحیه می‌رفتند. مقدار زیادی پول و غذا و لباس از طرف کلیساهای شهر اهدا شد و بنگاه‌های خیریه و انجمن‌های نیکوکاری نیز تا حد بسیاری کمک کردند، ولی کمتر کسی حاضر به انجام خدمات شخصی می‌گردید.

کجا بودند پیروانی که استاد خود را تبعیت کنند و تا آنجا که می‌توانند برای کمک به هم‌نوع خود، فداکاری نمایند؟ قلب اسقف وقتی با این حقیقت مواجه می‌گردید، در درونش می‌سوخت. کسانی به دادن پول، قناعت می‌کردند که از دادن خود ابا داشتند. پولی که آنها می‌دادند جنبه‌ی فداکاری نداشت، زیرا دادن آن تأثیری به حالشان نمی‌کرد. آنها چیزی را می‌بخشیدند که برایشان آسان‌تر از هر چیز بود و هیچ‌گونه زبانی برای آنها محسوب نمی‌شد. چه کسی حاضر به فداکاری بود؟ آیا پیروی از مسیح این است؟ آیا این است روانه‌شدن در پی او تا به آخر کارها؟

او نزد اعضای ثروتمند و متعین کلیسای خود رفت و متحیر گردید که چه تعداد کمی از افراد آن طبقه‌ی عالی جامعه، حاضر به کوچک‌ترین فداکاری واقعی برای خاطر هم‌نوعان رنج‌دیده‌ی خود هستند. آیا محبت، فقط بخشیدن لباس‌های کهنه است یا دادن یک اسکناس ده دلاری به نماینده‌ی یک انجمن خیریه‌ی کلیسا که مزاحم شده است؟ آیا نباید اشخاص، خودشان بروند و فداکاری کنند؟ آیا نباید زنان متعین، هیچ‌وقت از تجملات و مهمانی‌های خود صرف‌نظر کنند و به کمک اشخاص درمانده و بینوای محله‌ی فقیرنشین شهر بروند؟ آیا باید احسان و دستگیری را به طریق آسان و به وسیله‌ی بنگاه‌های خیریه انجام دهند؟ آیا نمی‌توان تشکیلاتی به‌وجود آورد که در آن محبت باعث انجام‌دادن و برعهده‌گرفتن کارهای نامطبوع شود؟

این سؤالات را اسقف در ضمن تعمق بیشتر در گناهان و اندوه‌های آن زمستان سرد، از خود می‌پرسید. او با خوشحالی، صلیب خود را حمل می‌کرد و در ضمن، از فداکاری و همتی که عده‌ی کمی از اشخاص برای خدمت به مردم نشان می‌دادند، خرسند بود. روح‌القدس به آرامی و با نیروی استقامت بسیار در کلیساهای عمل می‌کرد و حتا اعضای ثروتمند و برجسته و راحت‌طلب که از مسائل اجتماعی مانند امراض مسری دوری می‌کردند، تحت‌تأثیر آن قرار می‌گرفتند.

این حقیقت یک روز به نحو محسوسی برای کارکنان نوانخانه روشن گردید. شاید هیچ واقعه‌ای در آن زمستان نتواند به این خوبی نشان دهد که چه نیروی محرکی از نهضت کلیسای ناسارت و اقدامات دکتر بروس و اسقف پس از دادن قول تبعیت از مسیح، ایجاد شده بود.

فصل بیست و هشتم

موقع صرف صبحانه، تنها ساعتی بود که تمام خانواده‌ی ساکن در نوانخانه می‌توانستند برای مصاحبت با یکدیگر بگذرانند. این ساعت، موقع استراحت بود و صحبت‌های شیرین و بذله‌گویی‌های نمکین، معمولاً در این زمان رد و بدل می‌شد. اسقف بهترین حکایاتی را که در نظر داشت، تعریف می‌نمود و دکتر بروس بذله‌گویی‌های خود را می‌کرد. این عده از پیروان مسیح با خوشحالی سالمی در عین اندوه‌ها و ناملایمتهایی که دور آنها وجود داشت، به‌سر می‌بردند. در واقع، اسقف اغلب اوقات می‌گفت که قدرت بذله‌گویی و شوخی مثل سایر قدرتهای خدادادی، مفید است و در مورد خود او، این تنها دریچه‌ی اطمینانی بود که برای فشارهای روحی‌اش وجود داشت.

در آن روز صبح، او مشغول خواندن قسمتی از روزنامه‌ی آن روز برای دیگران بود. ناگهان یکمرتبه مکث کرد و صورتش اندوهناک شد. سایرین نگاه کردند و همگی ساکت شدند. او این خطوط درشت را از سرمقاله‌ی روزنامه به آهستگی خواند:

«تیراندازی و کشته‌شدن یک نفر در حین برداشتن یک تکه زغال‌سنگ از یک واگن. خانواده‌ی او از سرما یخ زده بودند و او هیچ کاری از شش روز قبل تاکنون پیدا نکرده بود. شش بچه و زن او در کلبه‌ای که در قسمت غربی شهر واقع است، زندگی می‌کنند. یک بچه را در پارچه‌ای پیچیده‌اند و در گنجه گذاشته‌اند.»

او سپس شرح کامل تیراندازی و رفتن خبرنگار روزنامه به آن کلبه را خواند. وقتی او صحبتش را تمام کرد، همچنان سکوت حکم‌فرما بود. خوشحالی آن ساعت به واسطه‌ی شرح این تراژدی، از میان رفت. اهالی آن شهر بزرگ در اطراف نوانخانه به فغان آمده بودند. جریان عبور مردم از جلوی نوانخانه ادامه داشت و آنهایی که کاری داشتند با سرعت زیاد حرکت می‌کردند، ولی عده‌ی بسیاری از آنها در حالت فوق‌العاده رقت‌باری زندگی می‌کردند و در شرف مرگ بودند، زیرا در مملکت پر از فراوانی و نعمت حتا از کارگری نیز محروم شده بودند.

اشخاصی که در آنجا حضور داشتند، هر کدام تفسیر مختلفی راجع به این موضوع کردند. یکی از تازه‌واردان، جوانی بود که تحصیل کشیشی می‌کرد، او گفت: «چرا آن شخص به یکی از بنگاه‌های خیریه رجوع نکرد تا او را کمک کنند؟ یقیناً درست نیست که این شهر با وجود این همه مسیحیان باایمانی که دارد، بگذارد که شخصی بدون غذا و سوخت بماند.»

دکتر بروس گفت: «بله، من هم همین عقیده را دارم. ولی ما که تاریخچه‌ی زندگی این مرد را نمی‌دانیم. شاید او آنقدر قبل از آن از دیگران تقاضای کمک کرده بود که بالاخره در این موقع خواسته است خودش کاری برای خود انجام دهد. من چنین مواردی را در این زمستان، زیاد دیده‌ام.»

اسقف گفت: «موضوع وحشتناکی که در این مورد وجود دارد این نیست. بدتر از همه، این است که آن شخص به مدت شش روز هیچ کاری پیدا نکرده است.»

آن شاگرد محصل کشیشی گفت: «چرا این گونه اشخاص برای کار به دهکده‌ها نمی‌روند؟»

یکی از حاضرین که درباره‌ی فرصت‌های پیدا کردن کار مطالعه کرده بود، به او جواب داد. طبق تحقیقاتی که او به عمل آورده بود، محل‌های کار در کشور، روز به روز کمتر می‌شدند و تقریباً در تمامی موارد، کارها را به کسانی می‌دادند که دارای عائله نبودند. اگر زن یا بچه‌ی یک نفر ناخوش می‌شد، او چگونه می‌توانست به دهکده برود تا کار پیدا کند؟ او چگونه می‌توانست حتا پول کمی را که برای مخارج حمل اثاثیه‌ی مختصر خانه‌اش لازم بود، تأمین کند؟ شاید هزاران دلیل وجود داشته که این مرد نتوانسته است به جای دیگر برود و کاری پیدا کند.

دکتر بروس گفت: «در این شرایط، زن و بچه‌ی او حالا چه می‌کنند؟ چقدر وحشتناک است!»

«آنها در ناحیه‌ی پنروز هستند که فقط سه کوچه از این محل فاصله دارد. من تصور می‌کنم که خود پنروز، مالک دست کم نصف خانه‌های آنجا است. بدترین خانه‌های شهر در این ناحیه می‌باشند. پنروز عضو کلیسا هم هست.»

دکتر بروس با صدای آهسته گفت: «بله، او عضو کلیسای ناسارت است.»

اسقف برخاست تا با کمال خشم و عصبانیت صحبت کند. او دهان خود را گشود تا سخنانی را که تاکنون در مذمت هیچ‌کس نگفته بود، بر زبان آورد. در این موقع، زنگ در به صدا درآمد و یکی از اعضای نوانخانه برای باز کردن در رفت. صدایی از پشت در توسط کسانی که به دور میز صبحانه نشسته بودند، به خوبی شنیده شد که

می‌گفت: «به دکتر بروس و اسقف بگویند که من می‌خواهم آنها را ملاقات کنم. اسم من پنروز است، کلارنس پنروز، دکتر بروس مرا می‌شناسد.»

نگاه پر معنایی بین اسقف و دکتر بروس، رد و بدل شد و هر دوی آنها برخاستند و به سرسرا رفتند.

دکتر بروس گفت: «بفرمایید آقای پنروز.» و او را به اتاق پذیرایی، راهنمایی کرد.

کلارنس پنروز یکی از خوش‌قیافه‌ترین مردان شیکاگو بود. او جزو یک خانواده‌ی اشرافی بسیار ثروتمند و معروف بود که ثروت زیادی داشت و املاک او در نواحی مختلف شهر، پراکنده بود. او سال‌های دراز، عضویت کلیسای ناسارت را داشت. پنروز با قیافه‌ای پر هیجان با آن دو کشیش مواجه شد و حالت غیرعادی او کاملاً از قیافه‌اش نمایان بود. او خیلی رنگ‌پریده به نظر می‌آمد و لب‌هایش هنگام حرف‌زدن کمی می‌لرزید. هیچ‌گاه کلارنس پنروز دچار چنین احساساتی نشده بود.

پنروز گفت: «راجع به این موضوع تیراندازی می‌خواستم صحبت کنم. شما می‌دانید، لابد در اخبار خوانده‌اید. این خانواده در یکی از خانه‌های من زندگی می‌کردند. این واقعه بسیار وحشتناک است، ولی علت اولیه‌ی آمدن من به اینجا، چیز دیگری است.» او کمی لکنت پیدا کرد و با اشتیاق به چشمان آن دو مرد نگاه می‌کرد.

قیافه‌ی اسقف هنوز کاملاً آرام بود. او نمی‌توانست از این احساس خودداری کند که اگر این مرد باوقار حاضر بود که مقداری از تجمل و راحتی خود را برای رفاه اهالی ناحیه‌ی املاکش فدا نماید، خدمات بزرگی برای رفع مشقات مستأجرین خود انجام می‌داد و شاید از وقوع این حادثه‌ی جانگداز جلوگیری می‌کرد.

پنروز به دکتر بروس رو کرد و در حالی که صدایش مانند طفلی که دچار وحشت شده باشد می‌لرزید، گفت: «من به نزد شما آمده‌ام که بگویم چنان تجربه‌ی غیرمعمولی‌ای داشته‌ام که فقط نیروی ماوراءالطبیعه می‌تواند آن را بیان کند. چنان‌که به خاطر دارید، من یکی از کسانی بودم که قول تبعیت از مسیح را دادم. من در آن موقع از روی جهالت تصور می‌کردم که تاکنون هم از مسیح پیروی نموده‌ام. من پول‌های زیادی از ثروت هنگفت خود را به کلیسا و بنگاه‌های خیریه می‌دادم، ولی البته هیچ‌وقت کاری نمی‌کردم که مستلزم فداکاری شخصی باشد. من از وقتی که قول داده‌ام تاکنون همیشه در دوزخی از تضاد افکار و عقاید، زندگی کرده‌ام. چنان‌که به خاطر دارید، دختر کوچک من 'دیانا' نیز در این قول، شرکت کرد. او اخیراً سؤال‌های زیادی درباره‌ی اشخاص فقیر و محل سکونت آنها از من نموده است و من مجبوراً به سؤالات او جواب داده‌ام. سؤالی که او دیشب از من پرسید، خیلی باعث تأثر من شد. او گفت: "آیا شما هیچ خانه‌ای دارید که این‌گونه اشخاص فقیر در آن زندگی

کنند؟ آیا آن خانه‌ها هم مثل خانه‌ی ما قشنگ و گرم است؟“ شما می‌دانید که بچه‌ها چطور این قبیل سؤال‌ها را می‌پرسند. من وقتی در رختخواب رفتم، از افکاری که اکنون می‌دانم که تیرهای الهی وجدان بوده‌اند، رنج کشیدم. من نمی‌توانستم بخوابم. گویی روز قیامت در نظرم مجسم شده بود و در مقابل داور الهی قرار گرفته بودم. از من خواسته شد که شرح اعمالم را بیان کنم. از چند نفر گناهکار در زندان ملاقات کرده‌ام؟ با ثروت خود چه خدمتی کرده‌ام؟ برای اصلاح وضع آن مستغلاتم که سکنه‌ی آن از سرما خشک می‌شوند، چه اقدامی انجام داده‌ام؟ آیا من هیچ فکری جز گرفتن اجاره‌بها از آنها داشته‌ام؟ من چه فداکاری‌ای در این دنیا کرده‌ام؟ آیا مسیح هرگز چنین کارهایی را که من می‌کنم، خواهد کرد؟ آیا من قول خود را شکسته‌ام؟ به وسیله‌ی ثروت و فرهنگ و موقعیت اجتماعی خود چه خدمتی کرده‌ام؟ آیا من از آن برای برکت انسان‌ها و خدمت به آنها و نجاتشان از بدبختی و برای خوشحال‌ساختن بیچارگان و امیدوارساختن بینوایان استفاده‌ای کرده‌ام؟ من ثروت زیادی جمع کرده‌ام، ولی چقدر از آن را خرج نموده‌ام؟

من تمام اینها را در خواب به همین وضوحی که الان شما را می‌بینم، مشاهده کردم. من نتوانستم آخر این رؤیا را ببینم، فقط تصویر مبهمی از مسیح را دیدم که با انگشت به من اشاره می‌کرد و مابقی، همه تاریک بود. مدت بیست و چهار ساعت است که خواب واقعی به چشم من نیامده است. اولین چیزی که امروز من مشاهده کردم، شرح تیراندازی در انبار زغال بود. در اثر خواندن این شرح، وحشتی به من روی‌آور شد که از آن خلاصی ندارم. من در مقابل خدا گناهکارم.»

پنروز یکمرتبه مکث کرد. آن دو نفر با حیرت به او نگاه می‌کردند. چه قوتی از روح‌القدس موجب شده است که چنین اشخاص از خودراضی و متعینی که جزو طبقه‌ی اشراف جامعه هستند و عادت به پیروی از مقاصد خود و عدم توجه به غم و غصه‌های اهالی این شهر بزرگ را دارند و حاضر به هیچ‌گونه فداکاری‌ای در راه مسیح نیستند، تغییر کنند؟ در آن اتاق، روحیه‌ای که پیش از این در کلیسای ماکزول و سپس در کلیسای ناسارت ظاهر شد، حکم‌فرما گردیده بود.

اسقف دست خود را بر روی شانه‌ی پنروز گذاشت و گفت: «ای برادر، خداوند خیلی به تو نزدیک شده است، باید از او تشکر کنیم.»

پنروز با گریه گفت: «بله، بله، درست است.» او روی یک صندلی نشست و صورت خود را با دستش پوشانید. اسقف به دعا پرداخت. سپس پنروز با لحن آرامی گفت: «آیا حاضرید که با من به آن خانه بیایید؟»

در جواب، آن دو مرد پالتوهای خود را پوشیدند و با پنروز به خانه‌ی خانواده‌ی شخص فوت‌شده رفتند. این مقدمه‌ی یک زندگی جدید و عجیبی برای پنروز بود. از لحظه‌ای که او وارد آن خانه‌ی اسفناک شد و برای اولین بار در زندگی خود رنج و مشقتی را که اصلاً تصور آن را نمی‌کرد در مقابل چشم خود دید، وارد مرحله‌ی جدیدی شد. این خود حکایت طولانی دیگری است که چگونه او برای پیروی از قولی که داده بود، به اقداماتی که عقیده داشت اگر مسیح به جای او بود انجام می‌داد، پرداخت. اگر مسیح چنین املاکی در شیکاگو یا یک شهر بزرگ دیگر داشت، در مورد آن چه کار می‌کرد؟ هر کس که بتواند جواب صحیحی به این سؤال بدهد، خواهد دانست که کلارنس پنروز در آنجا چه اقدامی کرد.

فصل بیست و نهم

قبل از آنکه سرمای زمستان به نهایت شدت خود برسد، چیزهایی در شیکاگو اتفاق افتاد که مربوط به زندگی همه‌ی کسانی بود که قول تبعیت از مسیح را داده بودند.

به واسطه‌ی یک تفارق شگفت‌انگیز، چنین اتفاق افتاد که در همان روز بود که فلیسیا با یک سبد غذا برای بردن نمونه نزد آشپز ناحیه‌ی پنروز، بیرون آمد. استفن کلاید، کارگاه قالببافی را در آن طبقه‌ی تحتانی ساختمان افتتاح کرد و همان‌طور که فلیسیا در کنار خیابان راه می‌رفت، نزد او آمد و گفت: «خواهش می‌کنم اجازه دهید که این سبد را برای شما بیاورم.»

فلیسیا گفت: «خواهش ندارد.» و سبد را به او داد و با هم به راه افتادند.

استفن با خجالت توأم با شهامتی که مایه‌ی تعجب خودش نیز بود، گفت: «من می‌خواستم که چیز دیگری به شما بگویم.» او از وقتی فلیسیا را دیده بود، هر روز محبت بیشتری به او پیدا می‌کرد، مخصوصاً از زمانی که فلیسیا با اسقف به آن کارگاه رفت و در چند هفته‌ی اخیر نیز با یکدیگر مصاحبت و همکاری داشتند.

فلیسیا با نهایت معصومیت گفت: «چه حرف دیگری؟»

استفن با نگاه نجیبانه‌ای که گویی بهترین چیزهای دنیا را می‌دید به او نگاه کرد و گفت: «من می‌خواستم بگویم بگذار سبد تو را ببرم، ای فلیسیای عزیزم.»

فلیسیا هیچ‌وقت به این زیبایی به نظر نیامده بود. او چند قدم بدون آنکه نگاهی به استفن بکند، راه رفت. او اصلاً از دل خود مخفی نکرده بود که استفن را از مدت‌ها قبل دوست دارد. سرانجام او برگشت و در حالی که صورتش سرخ شده بود و چشمانش می‌درخشید، گفت: «پس چرا نمی‌گویی؟»

استفن گفت: «ممکن است بگویم؟» و در این حال طوری سبد را با بی‌توجهی نگه داشته بود که فلیسیا به او گفت: «بله، اما بپا غذا از سبد نریزد!»

استفن گفت: «من هیچ وقت چیزی را که برای همه‌ی دنیا تا این حد ارزش دارد، نمی‌ریزم فلیسیای عزیزم.» استفن در این موقع با نشاط بسیار راه می‌رفت و سخنانی که بین آنها تا گذشتن از چند کوچه رد و بدل شد، جنبه‌ی محرمانه دارد و ما حق شنیدن آن را نداریم. ولی چیزی که در تاریخ آن روز می‌توان ثبت کرد این است که آن سبد به مقصد خود نرسید، بلکه آنها بازگشتند و اسقف هنگامی که از ناحیه‌ی پنروز به آهستگی می‌آمد، وقتی به محل مشخصی در نزدیکی نوانخانه رسید، صدای آشنایی شنید که می‌گفت: «فلیسیا، بگو ببینم تو از چه زمانی مرا دوست داشتی؟»

فلیسیا گفت: «من در آن روزی که تو را در کارگاه دیدم، از تراشی که به موهای پهلوی گوشت داده بودی، خیلی خوشم آمد.» او این جمله را با خنده‌ی بسیار شیرین و ساده‌ای گفت که مایه‌ی خوشی خاطر هر شنونده‌ای می‌گردید.

اسقف با لحنی که سعی می‌کرد جدی باشد، پرسید: «آن سبد را کجا می‌بری؟»

استفن: «ما این را می‌بریم به... فلیسیا ما این را به کجا می‌بریم؟»

فلیسیا: «اسقف عزیز! ما این را می‌بریم به خانه‌ای که شروع کنیم به...»

استفن دنباله‌ی حرف او را ادامه داد و گفت: «شروع کنیم به خانه‌داری.»

اسقف گفت: «واقعاً؟ امیدوارم که مرا هم به خانه‌ی خود دعوت کنید. من از هنر آشپزی فلیسیا باخبر هستم.»

فلیسیا با خوشحالی عمیقی که نمی‌توانست آن را پنهان کند، گفت: «اسقف عزیز، شما از عزیزترین و محترم‌ترین مهمان‌های ما خواهید بود. آیا از این موضوع خوشحال نیستید؟»

او گفت: «البته، خوشحال هستم.» سپس لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «خدا به هر دوی شما برکت دهد.» و راه خود را ادامه داد و رفت، در حالی که چشمانش پر از اشک و قلبش پر از دعا برای سعادت آنها بود.

آیا همان نیروی الهی عشق که متعلق به این دنیا است باید مورد توجه پیروان پسر انسان که در معرض اندوه و مشقت قرار گرفته است، واقع شود؟ البته و همچنین باید این مرد و زن دست به دست یکدیگر داده، در میان دردهای بشری در این شهر روانه شوند و یکدیگر را تقویت کنند و با تحمل مشقات، محبت بیشتری نسبت به یکدیگر پیدا نمایند و به واسطه‌ی عشق خود، تبعیت بیشتری از مسیح بنمایند و برکت و نعمت را برای هزاران نفر از اشخاص بینوا تأمین کنند. زیرا آنها خانه‌ای برای خود دارند که می‌توانند اشخاص بی‌خانمان را در آن سهیم گردانند. چنان که مسیح گفته است: «به این علت مرد از پدر و مادر خود دور می‌شود و به زن خویش

می‌پیوندد.» فلیسیا و استفن در پیروی از مسیح، با محبت، خدمت بیشتری به واسطه‌ی آن علاقه‌ی دنیایی که به یکدیگر پیدا کرده بودند، انجام دادند.

کمی پس از این داستان باشکوه عشقی که در نوانخانه اتفاق افتاد، هانری ماکزول از رایموند به همراه راشل وینسلو و ویرجینیا پیچ و رولین و الکساندر پاورز و مارش 'رئیس دانشکده' به شیکاگو آمدند. علت آمدن آنها، مجلسی بود که دکتر بروس و اسقف در سالن نوانخانه ترتیب داده بودند و از ماکزول و دار و دسته‌اش دعوت کرده بودند که در آن حضور به هم رسانند.

اشخاص مختلفی از کسبه و کارگران و کسانی که امید خود را از خدا و انسان، قطع کرده بودند و بی‌ایمان‌ها و کافران و آزادفکران و بی‌فکران، به آن مجلس دعوت شده بودند. وقتی مجلس شروع شد، ماکزول با بدترین، پُرگناه‌ترین، ناامیدترین و محروم‌ترین اهالی شهر مواجه گردید. ولی با وجود این، روح‌القدس به تمام آن شهر پر از بدبختی و فساد، فیض می‌بخشید و آن شهر در دست خدا قرار داشت و نمی‌دانست که چه حوادثی به انتظارش است. هر کدام از زنان و مردانی که به آن مجلس آمده بودند، شعار نوانخانه را که بالای سردر آن با خطی خوانا نوشته شده بود، خواندند: «مسیح چه خواهد کرد؟»

هانری ماکزول وقتی برای اولین مرتبه از زیر آن سردر عبور کرد، به یادش افتاد که نخستین بار چگونه به واسطه‌ی حضور آن مرد ژنده‌پوش در کلیسا هنگام مجلس صبح، این سؤال در نظر او جلوه‌گر شد و هیجان بسیاری در قلب او ایجاد گردید که مدت‌ها نظیر آن را حس نکرده بود.

آیا آرزویی که او برای ترویج این نوع تبعیت از مسیح داشت، برآورده خواهد گردید؟ آیا نهضتی که در رایموند شروع شده است، به تمام کشور پخش خواهد شد؟ یک علت آمدن او با دوستان خود به این شهر، این بود که ببیند می‌تواند جواب این سؤال را در قلب آن شهر بزرگ بیابد یا نه؟ در ظرف چند دقیقه، او در مقابل مردم این شهر قرار خواهد گرفت. او از آن وقت که با صدایی لرزان در مقابل جمعیتی از کارگران صحبت کرده بود، خونسردی و قدرت و آرامش بیشتری یافته بود، ولی اکنون هم، مانند آن موقع از ته قلب خود برای کمک خدا دعا می‌کرد.

سپس او داخل شد و با سایر پیروان مسیح، وقایعی را مشاهده کرد که شاید یکی از مهم‌ترین وقایع زندگی بشری بود. او چنان حس می‌کرد که گویی این مجلس، جوابی به سؤال همیشگی او خواهد داد که "مسیح چه خواهد کرد؟" در این شب، وقتی او چشمش به چهره‌ی مردان و زنانی که سالیان دراز، دشمنی کلیسا را در دل

می‌پروراندند افتاد، در قلب خود گفت: «ای خداوند، به کلیسای خود یاد بده که چگونه به طرز بهتری از تو پیروی نماید.»

آیا این دعای ماکزول اجابت خواهد شد؟ آیا کلیساهای شهر به دعوت پیروی از مسیح، جواب مثبت خواهند داد؟ آیا حاضر خواهند بود که برای پیروی از مسیح، فداکاری نمایند؟ با وجود این، بر تمام شهر روح القدس احاطه داشت.

ای شهر بزرگ! روح القدس را محزون نساز، زیرا روح القدس هیچ وقت مانند حالا آماده برای ایجاد تحول در این دنیا نبوده است.

فصل سیام

وقتی هانری ماکزول شروع به صحبت برای جمعیت کثیری که در سالن نوانخانه گرد آمده بودند کرد، حس می نمود که با چنین جمعیتی هرگز روبه رو نشده است. البته در شهر رایموند هم این گونه اشخاص مختلف وجود داشتند، ولی حتا در ناحیه ی رکتانگل نیز این همه اشخاصی که تا این حد از کلیسا و هر گونه نفوذ مسیحیت به دور افتاده باشند، یافت نمی شد.

او راجع به چه چیزی صحبت خواهد کرد؟ ماکزول در این باره تصمیم خود را گرفته بود. او به ساده ترین زبانی که می توانست نتایج به دست آمده از قولی را که در رایموند داده شده بود، بیان کرد. هر کدام از زنان و مردانی که در آن جلسه حضور داشتند، راجع به مسیح چیزی می دانستند. آنها هر کدام از تعالیم او چیزی شنیده بودند و اگر هم نسبت به سازمان دینی و جامعه ی شهر خود بیزار بودند، تا حدی به اصول راستی و درستی معتقد بودند و اندک ایمانی که در دل آنها باقی مانده بود، اثری از آن زارع ناحیه ی جلیل داشت. از این جهت آنها با علاقه به آنچه ماکزول می گفت، گوش می دادند.

”مسیح چه خواهد کرد؟“ او این سؤال را در مورد مسائل کلی اجتماعی بعد از بحث درباره ی رایموند به کار برد. حضار با احترام دقت می کردند و علاوه بر آن، علاقه ی واقعی در آنها ایجاد شده بود. ماکزول به بیانات خود ادامه داد. سرهای شنوندگان به نحوی که در کلیساها سابقه نداشت به سمت جلو خم شده بود.

”مسیح چه خواهد کرد؟“ فرض کنیم که این نه تنها سرمشق کلیساها بلکه سرمشق تمامی بازرگانان و سیاستمداران و روزنامه نگاران و پیشوایان اجتماعی شود. در آن صورت چقدر وقت برای اصلاح جامعه لازم می شد؟ عیب این عالم در چه بوده است؟ رنج های این عالم، ناشی از خودخواهی است. هیچ کس هرگز وجود نداشته است که به اندازه ی مسیح بر خودخواهی غلبه کند. اگر مردم از او پیروی کنند، هر نتیجه ای که عاید شود، موجب خواهد گردید که تمام دنیا شروع به زندگی جدیدی بنماید.

ماکزول نمی‌دانست که جلب دقت و احترام اشخاص بیمار و گناهکاری که در آن سالن بودند، چقدر اهمیت داشت. اسقف و دکتر بروس در آنجا نشسته بودند و به چهره‌هایی که بیزاری از مذهب و قوانین و نظامات اجتماعی و خودخواهی و محدودیت فکر، از آنها هویدا بود، می‌نگریستند و تعجب می‌کردند که چگونه به این زودی در اثر وجود نوانخانه، درد و اندوه آنها کاهش یافته و قلب‌هایی که به واسطه‌ی غفلت و بی‌علاقگی تیره شده بودند، روشن گردیده‌اند.

ولی با وجود احترام و علاقه‌ای که ظاهراً نشان داده می‌شد، هیچ‌کس حتا اسقف هم به‌طور کامل نمی‌دانست که چه احساساتی در آن مجلس شکل گرفته است. در بین کسانی که به دعوت آن جلسه گوش فرا دادند و آن را پذیرفتند، بیست یا سی نفر کارگران بیکاری بودند که آن روز عصر از جلوی نوانخانه عبور کرده و اعلان تشکیل جلسه را خوانده بودند و برای کنجکاو و نجات از باد سرد غربی به آنجا آمده بودند. آن شب بسیار سرد بود و میخانه‌ها از جمعیت انباشته شده بودند. ولی در آن ناحیه که بیش از سی هزار نفر جمعیت داشت، هیچ دری جز در میخانه‌ها باز نبود، مگر در نوانخانه. اشخاص بیچاره و بی‌خانمان و بدون کار و بدون دوست اگر به آنجا نمی‌رفتند، چه جایی غیر از میخانه داشتند؟

در نوانخانه رسم بود که بعد از این‌گونه مجلس‌ها، مباحثات آزاد به عمل می‌آمد. وقتی ماکزول صحبت خود را تمام کرد و نشست، اسقف که مجلس آن شب را اداره می‌کرد، برخاست و اعلام کرد: «همه‌ی حاضرین می‌توانند هر سؤالی را که می‌خواهند بپرسند و عقیده‌ی خود را اظهار بنمایند، ولی در ضمن باید قواعد ساده‌ای را که در پارلمان اجرا می‌شود، رعایت کنند و در صورت موافقت اکثریت، بیش از سه دقیقه نباید صحبت بکنند، زیرا عده‌ی حاضرین زیاد است.»

فوراً صدای کسانی که در جلسات قبل حاضر بودند، بلند شد و گفتند: «موافقیم، موافقیم.»

اسقف نشست و سپس مردی از وسط سالن برخاست و شروع به صحبت کرد: «من می‌خواهم بگویم چیزهایی که آقای ماکزول گفتند خیلی به وضع من نزدیک است. من جک‌منینگ، آن کسی را که ایشان گفتند که در خانه‌شان مُرد، می‌شناختم. من مدت دو سال در کنار او در چاپخانه‌ی فیلادلفیا کار می‌کردم. جک شخص بسیار نیکویی بود. او یک‌بار هنگامی که من دچار یک گرفتاری شده بودم، پنج دلار به من قرض داد و من هیچ‌وقت فرصت نیافتم که آن را پس بدهم. او به واسطه‌ی اینکه مدیر چاپخانه تغییر کرد و او را از کار اخراج نمود، مجبور شد که به نیویورک برود و من دیگر او را ندیدم. وقتی ماشین خودکار چاپ، متداول شد، من هم یکی از

اشخاصی بودم که از کار اخراج شدند. من از آن وقت تا به حال اغلب اوقات بیکار بوده‌ام. می‌گویند که اختراع، چیز خوبی است؛ من که از خوبی آن چیزی نفهمیده‌ام، ولی شاید من در این مورد دارای تعصب هستم. انسان طبیعتاً وقتی یک ماشین کارش را بگیرد، متعصب می‌شود. درباره‌ی این نوع مسیحیتی که ایشان صحبت کردند، می‌خواهم بپرسم که آیا درست است؟ ولی من اصلاً انتظار ندارم که چنین فداکاری‌هایی از اعضای کلیسا ببینم. تا آنجا که من فهمیده‌ام مسیحیان نیز به اندازه‌ی سایرین، خودخواه و حریص برای پول هستند، البته به استثنای دکتر بروس و اسقف و چند نفر دیگر. من هیچ فرقی بین مردمی که مادی خوانده می‌شوند و اعضای کلیسا، هنگامی که بحث معامله و پول پیش بیاید، ندیده‌ام. همه به یک اندازه بد می‌باشند.»

فریادهای «صحیح است، درست است» در بین صحبت این شخص شنیده می‌شد و قبل از آنکه او بنشیند، دو نفری که از چند ثانیه قبل از تمام شدن صحبت او ایستاده بودند، یکمرتبه شروع به صحبت کردند. اسقف، آنها را به نظم دعوت کرد و تعیین نمود که کدام یک از آنها باید ابتدا صحبت کند.

شخصی که اجازه‌ی صحبت داشت، گفت: «این اولین بار است که من به اینجا آمده‌ام و شاید آخرین بار نیز باشد. حقیقت این است که چیزی از زندگی من باقی نمانده است. من هرچه می‌توانسته‌ام در این شهر به دنبال کار گشته‌ام. اشخاص دیگر هم مثل من زیاد هستند. من می‌خواهم سؤالی از آقای کشیش محترم بنمایم، اجازه می‌دهید؟»

اسقف گفت: «از آقای ماکزول بپرسید.»

ماکزول فوراً گفت: «البته می‌توانید که سؤال کنید، ولی من قول نمی‌دهم که جواب من، شما را قانع کند.» آن مرد کمی به جلو خم شد و دست خود را به‌طور دراماتیک که مناسب با حالت او بود، دراز کرد و گفت: «سؤال من این است که مسیح در مورد من چه خواهد کرد؟ من از دو ماه قبل تاکنون هیچ کاری به‌دست نیاورده‌ام. من یک زن و سه بچه دارم و همان‌قدر آنها را دوست دارم که اگر یک میلیونر بودم، دوست داشتم. من اکنون با پس‌انداز کمی که از روزگار فراوانی اندوخته‌ام، زندگی می‌کنم. شغل من قالیبافی بوده است و من تمام جدیت خود را برای پیدا کردن کار به عمل آورده‌ام. شما می‌گویید که ما باید این را سرمشق خود قرار بدهیم که «مسیح چه خواهد کرد؟» اگر او مثل من بیکار بود، چه می‌کرد؟ من نمی‌توانم یک شخص دیگری بشوم و بعد این سؤال را از خود بپرسم. من می‌خواهم کار کنم. من حاضرم همه‌چیز خود را بدهم که بتوانم روزی ده ساعت مثل سابق کار کنم و از فرط کار خسته شوم. آیا من سزاوار سرزنش هستم که نمی‌توانم کاری برای خودم ایجاد

بنمایم؟ من باید زندگی کنم و زن و سه بچه‌ام نیز باید زندگی کنند، ولی چطور؟ مسیح چه خواهد کرد؟ شما می‌گویید که ما باید این سؤال را بکنیم.»

ماکزول در آنجا نشسته بود و در مقابل صورت‌های پر هیجان جمعیت قرار داشت و در آن لحظه هیچ جوابی برای این سؤال نمی‌توانست پیدا کند. با خود گفت: «ای خدا، این سؤال است که مربوط به مسئله‌ی کلی اجتماعی و تشکیلات آن که برخلاف میل خدا برای رفاه انسان است، می‌شود. آیا هیچ چیزی بدتر از این هست که یک مرد سالم و مشتاق کار که دارای هیچ وسیله‌ی تأمین زندگی خود جز کار نباشد، واقعاً هیچ کاری در دسترس نداشته باشد و مجبور شود که به یکی از این سه راه برود: تقاضای کمک از دوستان و بیگانگان، خودکشی و یا از گرسنگی مردن. ”مسیح چه خواهد کرد؟“ او حق داشت که این سؤال را بپرسد. اگر کسی بخواهد از مسیح پیروی کند، جز این نباید سؤالی بنماید، ولی تحت این شرایط چگونه می‌توان به چنین سؤالی جواب داد؟»

این افکار و بسیاری افکار دیگر به مغز ماکزول روی آورد. سایر حاضرین نیز فکر می‌کردند. اسقف با قیافه‌ای چنان محزون در آنجا نشسته بود که معلوم می‌ساخت که چقدر تحت‌تأثیر این سؤال واقع شده است. دکتر بروس، سر خود را خم کرده بود، از وقتی که او قول تبعیت از مسیح را داده بود و از کلیسا برای تشکیل آن نوانخانه استعفا داده بود، یک مشکل انسانی تا این حد به نظرش موحش نیامده بود. ”مسیح چه کار خواهد کرد؟“ این سؤال موحش به نظر می‌آمد، ولی آن مرد بلندقد با قیافه‌ای تقریباً وحشتناک در آنجا ایستاده و دست‌های خود را به علامت تقاضایی که هر دقیقه شدیدتر می‌شد، دراز کرده بود.

سرانجام ماکزول به سخن آمد: «آیا کسی در این اتاق هست که پیرو مسیح بوده و در چنین موقعیتی واقع شده و سعی کرده باشد که مطابق تعالیم مسیح رفتار کند؟ اگر باشد، او می‌تواند به این سؤال، بهتر از من جواب بدهد.»

یک دقیقه سکوت برقرار شد و سپس مردی از جلوی سالن، آهسته برخاست. او پیرمرد بود و دستش در حالی که بر پشت نیمکت جلو قرار داشت، می‌لرزید.

«من فکر می‌کنم که من هم بارها در چنین موقعیتی بوده‌ام و همیشه سعی کرده‌ام که در همه‌حال از مسیح، پیروی کنم. من به خاطر ندارم که آیا همیشه وقتی بیکار می‌شده‌ام، این سؤال را از خود پرسیده باشم که ”مسیح چه کار خواهد کرد؟“ ولی من همیشه سعی کرده‌ام که در همه‌حال پیرو او باشم.» آن مرد تبسم

اندوهناکی کرد که برای اسقف و ماکزول بیش از ناامیدی موحش آن مردِ دیگر خوشایند بود و گفت: «بله، من به گدایی پرداخته‌ام و به بنگاه‌های خیریه رجوع کرده‌ام و هر کاری برای به‌دست‌آوردن غذا و سوخت در هنگام بیکاری انجام داده‌ام به جز دزدی و دروغ‌گویی. من نمی‌دانم که آیا مسیح اگر به جای من بود، بعضی از کارهایی را که من برای ادامه‌ی حیات خود انجام داده‌ام، عملی می‌ساخت یا نه، ولی من مطمئن هستم که هنگام بیکاری، هیچ‌وقت تعمداً کار خلافی نکرده‌ام. گاهی اوقات من تصور می‌کنم که او از گرسنگی مردن را به گدایی ترجیح می‌دهد، من نمی‌دانم.»

صدای آن پیرمرد لرزش داشت و او به اطراف اتاق، نگاهی کرد. سکوت عمیقی حکم‌فرما گردید که با صدای شدید یک مرد تنومند و موسیاه و پُر ریش که تقریباً سه ردیف دورتر از اسقف نشسته بود، قطع شد. موقعی که او شروع به صحبت کرد، تمام جمعیت با کنجکاو به جلو خم شدند. مردی که سؤال کرده بود «مسیح در مورد من چه خواهد کرد؟» آهسته نشست و به کسی که پهلویش نشسته بود، گفت: «این کیست؟»

«این کارلسن، پیشوای سوسیالیست‌ها است. حالا یک چیز حسابی خواهیم شنید.»

کارلسن، در حالی که ریش‌هایش از شدت غضب تکان می‌خورد، گفت: «این حرف‌ها به عقیده‌ی من بیهوده است. تقصیر با سیستم اجتماعی ما است. چیزی که ما تمدن می‌نامیم، تا بیخ و بن پوسیده است. پوشانیدن و مخفی نگه‌داشتن آن فایده‌ای ندارد. ما در دوره‌ی تراست‌ها و نفع‌پرستی سرمایه‌داران زندگی می‌کنیم که به‌طور ساده مستلزم مرگ هزاران نفر زن و مرد و کودک است. من خدا را شکر می‌کنم (اگر خدایی وجود داشته باشد) که من به سهم خود هیچ‌وقت جرأت نکرده‌ام که ازدواج کنم و تشکیل خانواده‌ای بدهم. خانواده! چه جهنمی! آیا جهنمی بدتر از این هست که این مرد با زن و سه فرزند خود دارد؟ او یکی از هزاران نفر امثال این‌گونه اشخاص است. ولی با وجود این، در این شهر و سایر شهرهای بزرگ، هزاران نفر مسیحی حرفه‌ای یافت می‌شوند که دارای تمام وسایل راحتی و تجمل هستند؛ روزهای یکشنبه به کلیسا می‌روند و راجع به دادن همه‌چیز خود به مسیح و حمل‌کردن صلیب خود و نجات از گناه، سرود می‌خوانند. من نمی‌گویم که اشخاص خوبی در بین آنها پیدا نمی‌شوند، ولی بهتر است کشیشی که امشب برای ما موعظه کرد به چند کلیسای اشرافی که من الان می‌توانم نام ببرم، برود و به اعضای آن پیشنهاد کند قولی را که برای پیروی مسیح از ما می‌خواهد، بدهند تا ببینند که چگونه مردم به او می‌خندند و او را احمق یا کهنه‌پرست می‌نامند. نخیر، علاج ما این نیست. این حرف‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. ما باید سیستم حکومت جدیدی داشته باشیم. همه‌ی تشکیلات ما نیازمند به اصلاح است. من

امید ندارم که هیچ‌گونه اصلاح شایسته‌ای از کلیسا بیرون بیاید. آنها طرفدار مردم نیستند. آنها طرفدار اشراف و پولدارها می‌باشند. تراست‌ها و انحصارطلب‌ها بزرگ‌ترین یاران خود را در کلیسا دارند. طبقه‌ی کشیش‌ها به‌طور کلی غلام آنها هستند. چیزی که ما احتیاج داریم، دستگاهی است که روی اصول سوسیالیسم بنا شده باشد و مبتنی بر حق عامه‌ی مردم باشد.»

کارلسن ظاهراً فراموش کرده بود که سه دقیقه وقت برای صحبت کردن هست و شروع به یکی از سخنرانی‌های عادی خود کرده بود که در مقابل شنوندگان معمولی او، حداقل یک ساعت طول می‌کشید. در این موقع مردی که در پشت او بود، او را بدون هیچ‌گونه تشریفاتی پایین کشید و خود بلند شد. کارلسن ابتدا خشمگین شد و خواست جلسه را به‌هم بزند، ولی اسقف قاعده‌ی سه دقیقه صحبت را به یاد او آورد و او با چند لعن و طعن بر جای خود نشست.

سخنران بعدی راجع به ارزش مالیات واحد برای رفع همه‌ی معایب جامعه صحبت کرد و بعد از او دیگری صحبت کرد که حملات بسیار سختی به کلیساها و کشیش‌ها نمود و اظهار کرد که دو مانع مهم راه اصلاحات، 'کلیساها' و 'دربارها' هستند. سپس مردی که از وضع ظاهرش کاملاً پیدا بود که یک کارگر عادی است، برخاست و سیلی از اعتراض و ناسزا بر ضد تمامی بنگاه‌ها، به‌خصوص بنگاه راه‌آهن، از زبان او جاری شد. موقعی که وقت او تمام شد، شخص تنومند و قوی‌هیکی که اظهار می‌کرد فلزکار است، گفت که تنها راه اصلاح معایب اجتماع، تشکیل اتحادیه‌های کارگری است و به این‌وسیله بهتر از هر طریق دیگر می‌توان منافع طبقه‌ی کارگر را حفظ کرد. دیگری سعی کرد تا دلایل اینکه چرا این‌همه بیکار پیدا شده است را بیان کند و اختراعات را کار شیطان نامید و دیگران از او تمجید بسیار کردند. در آخر، اسقف اعلام کرد که وقت صحبت حاضرین تمام شده است و از راشل تقاضا کرد که آواز بخواند.

راشل در مدت آن یک سالی که بعد از آن اولین یکشنبه‌ای که قول تبعیت از مسیح را داده بود می‌گذشت، دارای بنیه‌ای قوی و سلامت روحانی یک مسیحی فروتن شده بود و هنر خوانندگی او کاملاً برای خدمت مسیح اختصاص یافته بود. قبل از آنکه او آن شب شروع به خواندن در نوانخانه کند، بیش از هر موقع دعا کرد که نتایج خوبی از آوازش حاصل شود. مسلماً دعای او در حین آوازش مستجاب شد. او می‌خواند: «گوش کنید! مسیح شما را صدا می‌زند که "از من پیروی کنید، از من پیروی کنید!"»

دوباره ماکزول که در آنجا نشسته بود، به یاد اولین شبی افتاد که راشل در خیمه‌ی رکتانگل آواز خواند و تمام جمعیت در اثر صدای بهشتی و آسمانی او ساکت شدند. همان اثر در اینجا نیز ظاهر شد. صدای خوبی که در خدمت مسیح باشد، چه اثر نیکویی همیشه خواهد داشت. استعدادی که در راشل بود، می‌توانست او را یکی از بهترین خوانندگان اپرا بسازد. یقیناً آن اشخاص هرگز چنین آوازی نشنیده بودند. اشخاصی که از کوچه و خیابان در آنجا جمع شده بودند، تحت‌تأثیر صدایی قرار گرفتند که به قول اسقف "در دنیای خارج" هیچ‌وقت ممکن نبود به گوش اشخاص عادی برسد، زیرا صاحب آن برای هر نفر حداقل دو یا سه دلار می‌گرفت. آواز او به‌طور رایگان مانند دعوت به نجات در آن سالن، طنین‌انداز گردید.

کارلسن با ریش انبوه خود سرش را بالا گرفته بود و از آن آواز آسمانی بهره‌مند می‌شد، اشکی از چشمان او سرازیر شد و بر روی ریش‌هایش غلتید و صورت او را نرم و آرام ساخت. مرد بیکاری که می‌خواست بداند مسیح در مورد او چه خواهد کرد، دهانش باز مانده، برای یک دقیقه تراژدی زندگی خود را فراموش کرده بود. آواز راشل تا وقتی که به گوش می‌رسید برای او مثل غذا و سوخت و آسایش زن و فرزند بود. مردی که تا آن حد علیه کلیسا سخن گفته بود، ابتدا به حالت استقامت راست نشسته و گویی می‌خواست با کمال سرسختی در مقابل اثرات هر چیزی که مربوط به کلیسا باشد، ایستادگی کند، ولی کم‌کم به عاملی که موجب تسکین قلب همه‌ی حاضرین بود، تسلیم شد و تفکر اندوهناکی در چهره‌اش ظاهر گردید.

در ضمن آنکه راشل مشغول خواندن آواز بود، اسقف با خود می‌گفت که اگر انجیل به وسیله‌ی خواننده‌های درجه‌ی یک اپرا و سوپرانوها و باریتون‌ها و باس‌ها، برای اشخاص بینوا و گناهکار و ناامید پیام‌رسانی می‌شد، ملکوت خدا خیلی زودتر در عالم حکم‌فرما می‌گردید. او در قلب خود می‌پرسید چرا تاکنون خزانه‌ی بزرگ آواز دنیا اغلب اوقات از دسترس مردم دور نگاه داشته شده است؟ برای اینکه آواز و موسیقی که قادر به ایجاد آهنگ‌های آسمانی هستند، اکثراً موهبت خود را برای به‌دست‌آوردن ثروت به‌کار برده‌اند. آیا نباید فداکارانی در بین اشخاص دارای موهبت پیدا شوند؟ آیا نباید این موهبت بزرگ مانند سایر موهبت‌ها در راه مسیح به‌کار برود؟

هانری ماکزول باز هم مثل سابق به یاد شنوندگانی که در رکتانگل داشت، افتاد و اشتیاق بیشتری به توسعه‌ی این تبعیت جدید از مسیح پیدا کرد. چیزی که او در نوانخانه دیده و شنیده بود، این عقیده را در او محکم‌تر ساخته بود که اشکالات آن شهر، موقعی برطرف خواهند شد که مسیحیان آنجا مطابق دستوری که مسیح داده

است، رفتار نمایند و از او کاملاً پیروی کنند. ولی این عده‌ی زیاد افراد بشر را که به فراموشی و گناه سپرده شده‌اند، چه باید کرد؟ اینها همان نوع مردمی هستند که عیسا برای نجات آنها آمد و با وجود تمام اشتباهات و خطاها و ناامیدی‌ها و حتا مخالفت‌هایی که با کلیسا دارند، شایان اهمیت بسیار می‌باشند. چیزی که بیش از همه موجب فشار بر روح او می‌گردید، همین بود. آیا کلیسا آنقدر از مسیح دور بود که مردم نمی‌توانستند او را در کلیسا پیدا کنند؟ آیا کلیسا نیروی خود را نسبت به عالم انسانیت از دست داده بود و حال آنکه در قرون اولیه تا آن حد بر تمام مسیحیان نفوذ داشت؟ سخنانی که آن پیشوای سوسیالیست راجع به بی‌فایده‌بودن انتظار اصلاح در کلیسا به علت خودخواهی و تعیین اعضای آن می‌گفت، تا چه حد صحیح بود؟

او بیش از پیش به واسطه‌ی این حقیقت، متأثر بود که تعداد نسبتاً کمی از مردم که اکنون در آن سالن به واسطه‌ی آواز راشل آرام هستند، نماینده‌ی هزاران نفر افراد شبیه به خود می‌باشند که در نظر آنها کلیسا و کشیش، کمتر از یک میخانه می‌توانند مایه‌ی راحتی و خوشحالی آنها شوند. آیا باید این‌طور باشد؟ اگر اعضای کلیسا چنان کنند که عیسا خواهد کرد، آیا آن وقت باز هم گروه‌های مردم برای پیدا کردن کار در خیابان راه می‌رفتند و صدها نفر کلیساها را سرزنش و نفرین می‌کردند و هزاران نفر میخانه‌ها را به عنوان بهترین دوست خود می‌پذیرفتند؟ مسیحیان تا چه حد مسئول این اشکالات انسانی که در اینجا اکنون در این شب نشان داده شده است، می‌باشند؟ آیا صحیح است که کلیساهای شهرهای بزرگ به‌طور کلی از روانه‌شدن در پی مسیح امتناع دارند و حاضر به فداکاری واقعی در راه مسیح نیستند؟

هانری ماکزول این سؤال‌ها را حتا بعد از آنکه راشل آوازش را تمام کرد، از خود می‌پرسید. آن مجلس بعد از یک جلسه انس که بسیار غیررسمی بود، خاتمه یافت.

او این سؤال‌ها را حتا هنگامی که اعضای نوانخانه با مهمان‌هایی که از رایموند آمده بودند مطابق رسم نوانخانه یک جلسه‌ی دعا تشکیل دادند، از خود می‌پرسید. او این سؤال‌ها را حتا هنگامی که با دکتر بروس و اسقف مذاکره می‌نمود، می‌پرسید تا آنکه صحبت آنها به ساعت یک بعد از نیمه‌شب رسید. همچنین هنگامی که قبل از خواب، زانو بر زمین زده بود و دعا می‌کرد، این سؤال‌ها را می‌پرسید و روح خود را برای تقاضای تعمید روحانی جهت کلیساهای آمریکا به نحوی که تا به حال سابقه نداشت، بیرون می‌ریخت.

هنگامی که سر از خواب برداشت، قبل از هر چیز این سؤال‌ها را از خود نمود و در تمام روز که کارهای نوانخانه را بررسی می‌کرد و زندگی اشخاص را که تا این حد از فراوانی نعمت محروم بودند، مشاهده می‌نمود، از

خود می‌پرسید آیا ممکن است که اعضای کلیساها و مسیحیان شهر شیکاگو، بلکه تمام آمریکا، از پیروی مسیح ابا کنند، در صورتی که برای این کار برداشتن صلیب و انجام فداکاری ضروری باشد؟ این سؤالی بود که به جواب احتیاج داشت.

فصل سی و یکم

ماکزول وقتی به شهر آمد، در نظر داشت که دوباره به رایموند برگردد و به کار کلیسای خود ادامه دهد، ولی صبح روز جمعه، او را از طرف یکی از بزرگ‌ترین کلیساهای شیکاگو دعوت کردند که هم صبح و هم عصر در آنجا موعظه کند.

ابتدا او نسبت به قبول این دعوت تأمل کرد، ولی بعد دست راهنمایی روح‌القدس را در آن دید و پذیرفت. او می‌خواست که به سؤال خود جوابی بدهد. او می‌خواست صحت و سقم اتهامی را که در نوانخانه به کلیساهای زده شده بود، اثبات کند. چقدر کلیسا حاضر به فداکاری برای مسیح است و تا چه حد از او تبعیت و پیروی خواهد کرد؟ آیا کلیسا حاضر بود که برای خاطر استاد خود، تحمل مشقت نماید؟

تقریباً تمام شب یکشنبه را او صرف دعا کرد. هیچ‌گاه چنین نیرویی برای روح او پیش نیامده بود، حتا در شدیدترین اقداماتی که در رایموند به عمل آورده بود. او در واقع به مرحله‌ی جدیدی وارد شده بود. تعریف و بیان پیروی او از مسیح، اینک با آزمایش جدیدی مواجه گشته بود و به حقیقت بزرگ‌تری از عالم الاهی رهبری می‌شد.

صبح یکشنبه، آن کلیسای بزرگ پر از جمعیت گردید. هانری ماکزول که بعد از آن ریاضت شبانه به محراب آمد، کنجکاوی بسیاری از جانب حضار حس کرد. آنها درباره‌ی نهضت رایموند مثل اعضای کلیساهای دیگر، چیزهایی شنیده بودند و اقداماتی هم که از طرف دکتر بروس و اسقف به عمل آمده بود، به علاقه‌ی آنها نسبت به آن عهد و پیمان افزوده بود. با این کنجکاوی، یک عامل عمیق‌تر و مهم‌تری نیز وجود داشت که ماکزول آن را حس کرد و با علم به اینکه روح‌القدس نیروی حیات او است، پیام خود را برای آن کلیسا بیان نمود.

او هرگز واعظ و سخنران زبردستی به شمار نمی‌رفت. او هیچ‌گاه فصاحت و قدرت کلامی را که لازمه‌ی واعظان بزرگ است، دارا نبود. اما از وقتی که او قول داده بود که همان‌طوری که مسیح رفتار خواهد کرد عمل

نماید، در او نیروی بیان عجیبی به وجود آمده بود که بلاغت و سخنوری واقعی از آن ناشی می‌گردید. امروز صبح، مردم صمیمیت و بشردوستی کامل را از آن مرد پُر همتی که به قلب یک حقیقت بزرگ راه یافته است، حس نمودند.

ماکزول پس از بیان مختصری درباره‌ی بعضی از نتایجی که در کلیسای خودش در رایموند بعد از دادن آن قول حاصل شده است، سؤالی را که از زمان آن جلسه‌ی نوانخانه دائماً در ذهن او بود، از حاضرین پرسید. او موضوع موعظه‌ی خود را حکایت آن مرد جوانی قرار داده بود که نزد مسیح آمد و پرسید که چه کاری باید انجام دهد تا حیات جاویدان پیدا کند. عیسا گفت: «هرچه داری بفروش و به فقرا بده تا گنج آسمان را به دست بیاوری و بیا از من پیروی کن.» ولی آن مرد جوان حاضر نبود که تا آن حد فداکاری کند. اگر پیروی از مسیح مستلزم چنان فداکاری‌ای بود، او ابا و امتناع داشت. او حاضر بود که در پی مسیح روانه شود، اما نه در صورتی که مجبور به دادن همه‌ی این چیزها گردد.

چهره‌ی ماکزول با شوق و علاقه‌ای که قلب حاضرین را به طرز بی‌نظیری به هیجان می‌آورد، درخشان گردیده بود. او گفت: «آیا صحیح است که کلیسای امروز یعنی کلیسایی که به نام خود مسیح بنا شده است، از تبعیت او به خاطر اجتناب از زیان و مشقت یا برای جلب منفعت موقتی خودداری می‌کند؟ این سخن از طرف یکی از پیشوایان کارگران در جلسه‌ای که در نوانخانه تشکیل گردید، بیان شد که "از کلیسا نباید انتظار اصلاح و بهبودی بخشیدن به جامعه را داشت." این اظهار او مبنی بر چه چیزی بود؟ البته ناشی از این عقیده بود که اکثریت اعضای کلیسا را کسانی تشکیل می‌دهند که بیشتر به فکر تجمل و راحتی خود هستند تا احتیاجات و مشقات سایر مردم. این سخن تا چه حد صحیح است؟ آیا مسیحیان آمریکا حاضر هستند که مسیحیت خود را مورد آزمایش قرار دهند؟ کسانی که دارای ثروت هنگفت می‌باشند، چطور؟ آیا آنها حاضرند که آن ثروت را برای خاطر مسیح صرف کنند؟ کسانی که دارای استعدادهای سرشار هستند، چطور؟ آیا آنها حاضرند آن موهبت خدایی را به گونه‌ای که مسیح به کار خواهد برد، مورد استفاده‌ی عالم بشریت قرار دهند؟

آیا صحیح نیست که در این عصر، دعوت قاطعی برای نشان دادن تبعیت از مسیح به عمل آمده است؟ شما که در این شهر بزرگ پر از گناه زندگی می‌کنید باید بهتر از من، این مطلب را بدانید. آیا شما می‌توانید بدون توجه و دلسوزی به زندگی آسوده‌ی خود ادامه دهید، در حالی که مردان و زنان و کودکان بسیاری در این شهر با مرگ جسمانی و روحانی دست به گریبان هستند و محتاج به کمک مسیحیان می‌باشند؟ آیا به شما اثری نمی‌کند که

میخانه‌ها بیش از هر جنگ و کشتاری در جامعه، تلفات ایجاد می‌کنند؟ آیا در شما هیچ‌گونه عذاب و ناراحتی ایجاد نمی‌شود وقتی می‌بینید که هزاران نفر اشخاص سالم و قوی در کوچه‌های این شهر و شهرهای دیگر، بیکار راه می‌روند و در معرض هزاران جنایت و خودکشی ناشی از فقر قرار می‌گیرند؟ آیا می‌توانید بگویید که این شرایط و اوضاع اسفانگیز به شما ربطی ندارد و هر کس باید به فکر کار خود باشد؟ فکر کنید آیا این مطلب صحیح نیست که اگر هر کدام از مسیحیان آمریکا از مسیح واقعاً تبعیت می‌کردند، خود جامعه و عوامل اقتصادی و دستگاه سیاسی که تحت آن امور دولتی و بازرگانی ما اداره می‌شود، طوری تغییر می‌کرد که مشقت انسانی به حداقل تنزل می‌یافت؟

اگر همه‌ی اعضای کلیساهای این شهر سعی کنند که همان کاری را که مسیح خواهد کرد، انجام دهند، چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟ نمی‌توان به تفصیل نتایج آن را بیان کرد، ولی می‌توان گفت که حل مشکلات انسانی فوراً شروع خواهد گردید.

آزمایش پیروی از مسیح چیست؟ آیا غیر از آن است که در زمان خود مسیح وجود داشت؟ آیا عصر و زمان ما در اصل این آزمایش تغییری داده است؟ آیا اگر مسیح امروز وجود داشت، به بعضی از اعضای کلیسای خود دستور نمی‌داد تا همان‌طوری که به آن مرد جوان دستور داد، عمل کنند و از ثروت خود واقعاً صرف‌نظر نمایند؟ یقین دارم اگر او می‌دید که هر کدام از اعضای کلیسا بیشتر به فکر اموال خود هستند تا به فکر منجی خود، همین دستور را می‌داد. این آزمایش امروز نیز همان‌گونه است که در آن زمان بود. من عقیده دارم که مسیح امروز از ما همان قدر فداکاری و از خودگذشتگی را می‌خواهد که در آن موقعی می‌خواست که شخصاً بر روی این زمین زندگی می‌کرد و می‌گفت: ”تا کسی از هرچه دارد صرف‌نظر نکند، نمی‌تواند از من پیروی کند؛ یعنی اگر کسی برای خاطر من زندگی نکند، نمی‌تواند شاگرد و پیرو من باشد.“

اگر هر کدام از اعضای کلیساهای این شهر از امروز شروع کنند که همان‌طور که مسیح عمل خواهد کرد عمل نمایند، چه اثراتی ایجاد خواهد گردید؟ جزئیات این موضوع را چنان که گفتم نمی‌توان بیان کرد، ولی مسلم است که بسیاری از کارهایی که اکنون اعضای کلیسا می‌کنند در آن صورت ممکن نخواهد بود. مسیح درباره‌ی ثروت چه خواهد کرد؟ چگونه آن را به مصرف خواهد رسانید؟ مصرف پول برای او تابع چه قوانینی خواهد بود؟ آیا حاضر خواهد شد که در تجمل زندگی کند و ده‌ها برابر در مقابل آنچه برای رفع احتیاجات افراد بینوا صرف می‌کند را برای تفریح و تفنن خود خرج نماید؟ مسیح در کسب ثروت، تابع چه مقررات و اصولی خواهد بود؟ آیا

او از میخانه‌ها و سایر مراکز فساد اجاره خواهد گرفت و حتا از خانه‌هایی که مستأجرین آن دارای هیچ‌گونه رفاه و وسایل زندگی نیستند، کرایه وصول خواهد کرد؟

مسیح نسبت به گروه‌های بسیار بیکارانی که در خیابان‌ها در نهایت تنگدستی می‌گردند و به کلیسا لعنت می‌فرستند یا به آن بی‌علاقه هستند و در تلاش برای به‌دست‌آوردن لقمه‌نانی، درمانده و مستأصل شده‌اند، چه خواهد کرد؟ آیا مسیح هیچ به فکر آنها نخواهد بود؟ آیا زندگی راحت خود را بدون دلسوزی ادامه خواهد داد؟ آیا او خواهد گفت که به او ربطی ندارد؟ آیا او از قبول مسئولیت برطرف‌ساختن این شرایط، ابا خواهد کرد؟

مسیح در مرکز تمدنی که با این سرعت در پی پول می‌رود و در آن زنانی که به سختی کار می‌کنند، مزد کافی برای گذران زندگی دریافت نمی‌نمایند و در معرض لغزش سقوط و افتادن به ورطه‌ی فساد و تباهی هستند، چه خواهد کرد؟ و در جامعه‌ای که هزاران نفر کودک به کار در کارخانه‌ها وادار می‌شوند و از تحصیل و تعلیم اخلاقی و محبت خانوادگی باز می‌مانند، چه اقدامی خواهد کرد؟ آیا مسیح اگر در این قرن و در این شرایط اقتصادی و صنعتی زندگی می‌کرد، هیچ اقدامی به عمل نمی‌آورد و در مقابل این اوضاع موحشی که همه از آن باخبر هستیم، خاموش می‌نشست؟

آیا کاری که مسیح خواهد کرد، همان کاری نیست که پیروان او باید بکنند؟ آیا به ما امر نکرده است که در پی او روانه شویم؟ عالم مسیحیت امروز تا چه حد برای مسیح فداکاری می‌کند؟ امروز چه چیزی بیش از فداکاری مورد نیاز است؟ آیا کلیسا با دادن مقداری پول برای رفع نیازهای بسیار شدید عده‌ی محدودی از بینوایان، وظیفه‌ی خود را انجام داده است؟ آیا کسی که میلیون‌ها دلار ثروت دارد با دادن ده هزار دلار به یک بنگاه خیریه، فداکاری کرده است؟ آیا او در این مورد چیزی را که برایش هیچ ارزشی ندارد و مستلزم هیچ‌گونه فداکاری‌ای نیست، نداده است؟ آیا صحیح است که اغلب مسیحیان کلیساهای امروز در راحتی و خودپرستی به‌سر می‌برند و از فداکاری واقعی بسیار دور هستند؟ مسیح چه خواهد کرد؟

پیروی از مسیح مستلزم فداکاری شخصی است. هدیه‌ی بدون هدیه‌دهنده بیهوده است. مسیحیانی که بخواهند به‌طور غیرمستقیم و به وسیله‌ی یک نفر نماینده و وکیل فداکاری کنند، پیرو واقعی مسیح نیستند. هر کدام از بازرگانان و کسبه و افراد مسیحی باید به وسیله‌ی فداکاری شخصی در پی او روانه شوند. راه امروز با راه زمان مسیح فرقی ندارد. احتیاجات این قرن آینده، پیروی جدیدی را نسبت به مسیح ایجاب می‌کند که شبیه به پیروی از او در روزگار اولیه‌ی مسیحیت می‌باشد که شاگردان مسیح از همه‌چیز خود صرف‌نظر می‌کردند و به

دنبال او روانه می‌شدند. هیچ چیز جز تبعیتی از این نوع نمی‌تواند در مقابل خودپرستی‌های این قرن استقامت کند و بر آن فائق آید. امروزه مسیحیان اسمی بسیاری وجود دارند؛ احتیاج ما، مسیحیان واقعی است. ما امروزه بی‌وجدانی و خودخواهی و تنبلی را بخشی از مسیحیت ساخته‌ایم، ولی مسیح اینها را قبول ندارد. او به بسیاری از ما وقتی بگوییم ”ای خداوند ما عیسای مسیح“ جواب خواهد داد که من شما را نمی‌شناسم. آیا ما حاضریم صلیب خود را برداریم؟ آیا این کلیسا می‌تواند واقعاً از روی قلب، این سرود را بخواند: ”ای مسیح، من صلیب خود را برداشته‌ام که در پی تو روانه شوم.“

اگر ما بتوانیم این سرود را از روی قلب بخوانیم، آن وقت می‌توانیم ادعای پیروی او را بنماییم. ولی اگر تمرین ما از مسیحیت فقط حضور در کلیسا و سخاوتهایی که هیچ تأثیری به حال ما ندارد و گذراندن زندگی راحت و آسوده با دوستان و خویشاوندان و در عین تجمل و تعین و دوری از مصائب و بیچارگی‌های مردم به علت آنکه طاقت دیدن آنها را نداریم باشد، اگر معنی مسیحیت ما این باشد، یقیناً از پیروی مسیح بسیار عقب مانده‌ایم. زیرا او در میان ناله‌ی جانکاه بینوایان و بیماران و محتاجان راه می‌رفت، کسانی که اشک از دیدگان جاری می‌ساختند و می‌گفتند: ”ای خداوند، ای خداوند، چرا از من صرف‌نظر کرده‌ای؟“

آیا ما حاضریم که به شیوه‌ی جدیدی، مسیح را پیروی کنیم؟ آیا ما حاضریم که در تعریف خود نسبت به مسیحیت تغییری بدهیم؟ مسیحی‌بودن چیست؟ آیا مستلزم تقلید و پیروی از مسیح است؟ آیا مستلزم این است که کاری را که او خواهد کرد، عمل نماییم؟ آیا مستلزم این است که در پی او روانه شویم؟»

وقتی هانری ماکزول موعظه‌ی خود را تمام کرد، مکثی نمود و نگاهی به آن جمعیت افکند که هرگز فراموش نخواهند کرد. آنها در آن لحظه معنی آن را نفهمیدند. آن روز در آن کلیسا مردان و زنان بسیاری که زندگی مسیحی اسمی خود را به راحتی و آسایش می‌گذرانیدند، گرد آمده بودند. سکوت عمیقی بر جمعیت حکم‌فرما گردید. در این سکوت، آنها اثر بی‌ظیری از یک نیروی روحانی که برایشان سابقه نداشت را حس کردند. همه انتظار داشتند که آن کشیش، داوطلبانی برای دادن قول پیروی از مسیح بخواهد، ولی روح‌القدس ماکزول را چنین راهنمایی کرده بود که این‌دفعه موعظه‌ی خود را به پایان برساند و منتظر نتیجه باشد.

او موعظه‌ی خود را با دعایی که به قلب همه‌ی شنوندگان اثر کرد، تمام نمود و بعد حاضرین کم‌کم برخاستند که خارج بشوند. سپس منظره‌ای به‌وجود آمد که اگر هر کدام از اشخاص در شوق و هیجان خود تنها بودند، هرگز ایجاد نمی‌شد.

اشخاص بسیاری به دور ماکزول جمع شدند که او را ببینند و به او قول بدهند که مطابق آنچه مسیح خواهد کرد، عمل کنند. اینها داوطلبانه و به‌طور یکجا حرکت کردند و اثر غیرقابل تصویری در قلب ماکزول پدید آوردند. ولی آیا او برای همین موضوع دعا نکرده بود؟ این جوابی بود که بهتر از آنچه او می‌خواست، به سؤالش پاسخ می‌داد.

ماکزول بعد از این هیجان دعایی کرد که تأثیر آن، قابل مقایسه با دعا‌های او در رایموند نبود. در آن روز عصر، ماکزول با کمال خوشحالی مشاهده نمود که اعضای انجمن مسیحیان نیز مثل اعضای کلیسا که صبح قول پیروی داده بودند، برای این منظور نزد او آمدند و با همان تقدس و همت بزرگ قول دادند. موج عظیمی از تعمید روحانی، آن مجلس را فرا گرفت که از لحاظ شادی و هیجان، بی‌نظیر بود.

آن روز در تاریخ آن کلیسا روز برجسته‌ای به شمار می‌رفت و در زندگی ماکزول نیز اهمیت بسیار داشت. او دیروقت از آن جلسه خارج شد و به اتاق خود در نوانخانه رفت و پس از ساعتی صحبت با دکتر بروس و اسقف، تنها نشست و وقایع آن روز را به خاطر آورد و درباره‌ی تجربیاتی که در پیروی مسیح پیدا کرده بود، تفکر نمود.

وقتی او زانو زد تا مطابق معمول قبل از خواب دعا کند، رؤیای عجیبی درباره‌ی اثرات شگفت‌انگیزی که به واسطه‌ی پیروی واقعی مسیح توسط مسیحیان عالم پدید خواهد آمد، بر او ظاهر شد. او می‌دانست که بیدار است، ولی با وجود این با چشمان خود پاره‌ای از نتایج و اثراتی را که در آینده نمودار می‌شد، می‌دید. این نتایج تا اندازه‌ای به صورت حقیقت و تا اندازه‌ای هم به صورت اشتیاق او برای تحقق یافتن آنها بود. رؤیای هانری ماکزول به این قرار بود:

او دید که به رایموند مراجعت نموده است و به شیوه‌ای ساده‌تر و توأم با فداکاری بیشتری زندگی می‌کند، زیرا راه‌های بسیاری برای کمک به کسانی که در زندگی خود محتاج به او هستند، پیدا کرده است. او همچنین به نحو تیره‌تری مشاهده کرد زمانی خواهد آمد که او در کار شبانی خود مورد مخالفت بیشتری از لحاظ بیان تعالیم مسیح و رفتار او، قرار خواهد گرفت. ولی از میان این زمینه‌ی تیره، بانگی می‌شنید که می‌گفت: «فیض من برای تو کافی خواهد بود!»

او دید که راشل وینسلو و ویرجینیایپیچ به خدمات خود در رکتانگل ادامه می‌دهند و دست مهربانی خود را به خارج از شهر رایموند نیز دراز می‌کنند. او دید که راشل با رولین پیچ ازدواج کرده و هر دوی آنها خواستار پیروی

از مسیح و تبعیت از او با میل و رغبتی که در اثر عشق به یکدیگر شدت یافته است، می‌باشند. راشل همچنان در نواحی فقیرنشین و محل‌های پر از گناه و بیچارگی، آواز می‌خواند و گم‌گشتگان را به طرف خدا می‌کشاند.

او دید که آقای مارش 'رئیس دانشکده'، نفوذ و دانش خود را برای تصفیه و اصلاح شهر به کار می‌برد و برای تشویق جوانانی که به او احترام و محبت داشتند، در راه خدمت به جامعه تلاش می‌کند و به آنها می‌آموزد که تعلیم و تربیت و فرهنگ، مستلزم توجه به حال بیچارگان و جاهلان است.

او الکساندرپاورز را دید که دچار مشکلات بسیاری در زندگی خانوادگی شده، با این وجود راه خود را در همه‌ی گرفتاری‌ها ادامه می‌دهد، با تمام نیروی خود مسیح را خدمت می‌کند و حتا به ازدست‌دادن موقعیت اجتماعی خود توجهی نمی‌کند.

او میلتون‌رایت 'یکی از بازرگانان شهر' را مشاهده کرد که با مخالفت‌های بسیاری مواجه شده است و به واسطه‌ی پیشامدهای ناگواری که هیچ تقصیری در آنها نداشته، خسارت‌های زیادی دیده است، ولی از همه‌ی این مخالفت‌ها و گرفتاری‌ها، با افتخار مسیحی بیرون آمده و به کار خود دوباره ادامه داده و به نحوی زندگی کرده است که سرمشق جوانان برای نشان‌دادن طریق پیروی از مسیح باشد.

ادواردنورمان 'مدیر روزنامه‌ی اخبار' را دید که به وسیله‌ی پول‌های واگذارشده از طرف ویرجینیا، نیروی عظیمی در عالم مطبوعات به‌وجود آورده است و یکی از عوامل مهم جامعه برای تبلیغ اصول سیاسی و اجتماعی مسیحی و نشان‌دادن اثرات مسیحیت به شمار رفته است و نمونه‌ای برای سایر روزنامه‌هایی که به وسیله‌ی افراد دیگری که قول پیروی از مسیح را داده‌اند ایجاد گردیده، واقع شده است.

او جاسپرچیس را دید که مسیح را انکار کرده است، به زندگی سرد و رسمی پرداخته و به نوشتن داستان‌هایی مشغول شده است که موفقیت بسیار حاصل می‌کنند، ولی در آنها نیش‌هایی وجود دارد که نشانه‌ی حسرت و حزن او از عدم تبعیت مسیح است که هیچ موفقیت اجتماعی نمی‌توانست آن را جبران کند.

او رُزاسترلینگ را دید که مدت چند سال را تحت تکفل خاله‌اش و فلیسیا گذراند و بالاخره با مردی که از خودش خیلی پیرتر بود، ازدواج کرد. رابطه‌ی او با شوهرش فاقد عشق واقعی بوده است، زیرا او همیشه میل داشت که با یک شخص ثروتمند عروسی کند و از تجملاتی که تنها معنی زندگی برای او بود، برخوردار شود. در زندگی او نقاط تیره‌ای میان رؤیای ماکزول دیده می‌شد، ولی به قدر کافی واضح نبودند که بتوان آنها را تشخیص داد.

او دید که فلیسیا و استفن در نهایت خوشی با یکدیگر ازدواج کرده‌اند و زندگی می‌کنند. آنها با کمال شادی به خدمات‌های شایانی نسبت به مردم تیره‌روز نواحی فقیرنشین و موحد شهر می‌پردازند و روح افراد بسیاری را به وسیله‌ی محبت شخصی در خانه‌ی خود نجات می‌دهند و خانه‌ی آنها وقف اشخاص بی‌خانمان و بینوا می‌باشد. او دکتر بروس و اسقف را دید که به کارهای نوانخانه‌ی خود ادامه می‌دهند. او سرمشق درخشان آنها را که در سردر نوانخانه قرار داشت، می‌دید: «مسیح چه خواهد کرد؟» و به تأثیر این شعار، هر کس که به نوانخانه وارد می‌شد، در پی مسیح روانه می‌گردید.

او برنز و دوست او و عده‌ی زیادی از اشخاص مانند او را دید که نجات یافته‌اند و به نوبه‌ی خود به دیگران خدمت می‌کنند و هوس‌های خود را به وسیله‌ی فیض الهی از میان می‌برند و به وسیله‌ی زندگی خود اثبات می‌کنند که چگونه ممکن است زندگی جدیدی حتا در پست‌ترین و بیچاره‌ترین اشخاص نیز ایجاد شود.

در این موقع رؤیای او گویی مغشوش گردید. او همان‌طور که زانو زده بود، به دعا پرداخت و انگار که رؤیای او بیشتر جنبه‌ی امید و اشتیاق به آینده را داشت تا دیدن یک حقیقت واقعی. آیا کلیسای آن شهر و سایر شهرهای کشور، از مسیح پیروی خواهند کرد؟ آیا نهضت مهمی که در رایموند شروع شده است فقط با کلیساهای متفرقی مثل کلیساهای محلی و هیجانی که سطحی بود و عمقی نداشته است، از میان خواهد رفت؟ او دچار نگرانی و وحشت شد و دوباره آن رؤیا در نظر او جلوه‌گر گردید و دید که درهای کلیسای مسیح در آمریکا به روی روح‌القدس گشوده گردیده و کلیسا به فداکردن راحتی و خودکامی در راه مسیح پرداخته است. او دید که شعار «مسیح چه خواهد کرد؟» بر سردر تمامی کلیساها نوشته شده و بر قلب همه‌ی مسیحیان نقش گردیده است.

این رؤیا یکمرتبه از میان رفت. بعد دوباره با وضوح بیشتری نمودار شد و او دید که اعضای انجمن‌های دینی همه‌ی دنیا، جمعیت بزرگی را تشکیل داده‌اند و بر پرچم آنها نوشته شده است: «مسیح چه خواهد کرد؟» و در چهره‌ی زنان و مردان جوان که در آنجا گرد آمده بودند، شادی فداکاری و ازخودگذشتگی آینده نمایان بود.

وقتی این قسمت رؤیای او محو شد، شمایل مسیح را دید که به او و سایر کسانی که در صحنه‌ی زندگی‌اش وجود داشتند، اشاره می‌کرد و آواز فرشتگان از یک طرف به گوش می‌رسید. گویی عده‌ی زیادی مشغول خواندن بودند و یک صدای مظفرانه بر همه‌ی آنها برتری داشت و شمایل مسیح به طرز باشکوه‌تری جلوه‌گر شد. هانری‌ماکزول که در پایین پلکانی طولانی ایستاده بود، گفت: «ای استاد، آیا موقع آن نرسیده است که عالم مسیحیت را با نور و حقیقت منور نمایی؟ به ما کمک کن که در تمام راه، در پی تو روانه شویم.»

سرانجام ماکزول با حیرت همچون کسی که اجرام آسمانی را دیده باشد، از جا برخاست. او حس خاصی نسبت به نیروها و گناه‌های بشری می‌نمود که تا به حال برای او سابقه نداشت و با امیدی که قرین ایمان و محبت خدا بود، سر بر بالین استراحت گذاشت. او خواب خوش احیای مسیحیت را دید و کلیسایی را که دارای هیچ نقطه‌ی تیره‌ای نمی‌باشد، مشاهده نمود که در تمام راه از مسیح پیروی می‌کند و با اطاعت کامل در پی او روانه می‌باشد.